اطلاعات علمی

گفت‌وگو با کسی که چهارده بار رکورد ایران را شکست

تصویری از قوی‌ترین موجود جهان

راز وصیت‌نامه مادربزرگ

خواستگاری به یاد ماندنی

در قلب سوپر آتشفشان جهان

جدایی از پلیدترین زن عالم

ماجرای واقعی از جدال انسان با مرگ

Betis
Anti-Chap
Cream

بِتیس

کرم ترک پا

با پاشنه پوش طبی

جهت درمان سریع ترک پا

Betis
Anti - Chap
Cream
بتیس
Betis

تلفن روابط عمومی: ۴ ـ ۲۸۶۹۶۹۳

صابون لاغری و مرطوب کننده اژه

EJE

Slimming & Moisturizing Soap

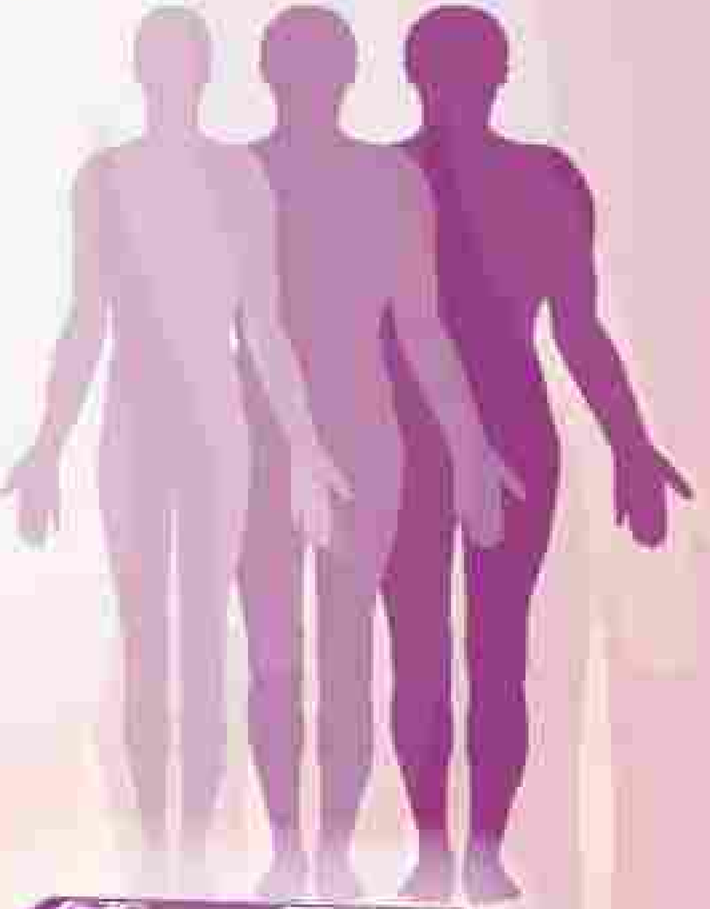

وجود اسید آلژینیک (ماده موثره لاغری برگرفته از جلبکهای دریایی) و روغن های گیاهی در این صابون، از یکطرف در پوست نفوذ کرده و از حفره های مولین پوست چرک و آلودگی را بیرون آورده و تمیز مینماید و از طرف دیگر چربیهای زیر پوست را از بدن خارج نموده و با تحریک متابولیسم در سیستم لنفاوی و بهبود جریان خون مویرگی به عنوان قابض عمل نموده و باعث لطافت پوست می‌گردد.

ویژگیها:

- کمک به دفع و حذف لایه های چربی زیر پوست
- مرطوب کننده و شفاف کننده پوست
- خاصیت نرم کنندگی بالا

EJE
اژه
صابون لاغری و مرطوب کننده

صنایع آرایشی بهداشتی اژه فام

Mohseni Sq., Buil. 47, Apt. 1, Tehran - Iran
Tel: 2274320, 2272005-2903197-8
Fax: 2903205
دفتر تهران: خیابان میرداماد، میدان مادر، ساختمان اداری ۴۷، شماره ۱، تلفن: ۸ - ۲۹۰۳۱۹۷ ، ۲۲۷۲۰۰۵ ، ۲۲۷۴۳۲۰
Http://www.ejefam.com فاکس: ۲۹۰۳۲۰۵

بِسمِ اللّهِ الرَّحمنِ الرَّحیمْ

فهرست مطالب این شماره

یادداشت هفته ---------- ۴
تفسیر سیاسی ---------- ۶
سه‌گانه ---------- ۸
گزارش هفته ---------- ۱۰
رفتارها و واکنش‌ها ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱۴
عاشورای خونین کربلا ---------- ۱۶
صدای سبز بسیج ---------- ۱۷
گزارش رنگی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
خاطرات کلانتر ---------- ۲۲
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲۴
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۵
درس زندگی ---------- ۲۶
فرهنگ مردم ---------- ۲۷
گزارش از زندانها ---------- ۲۸
پاورقی خارجی «من سیسرو بودم» ---------- ۳۰
زندگی رنگین ---------- ۳۲
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳۴
خواندنیهای تاریخی ---------- ۳۶
یک هفته حادثه ---------- ۳۷
پاورقی ایرانی «تابستان خوش» ---------- ۳۸
تعبیر خواب ---------- ۴۰
معجزه طبیعت ---------- ۴۱
تماشاگه راز ---------- ۴۲
در قلمرو داستان ---------- ۴۴
ترازو ---------- ۴۶
جدول ---------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ۴۹
جنگ هنر ---------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ۵۴
جهان هنر ---------- ۵۶
ورزشی ---------- ۵۸
یک دقیقه با دنیای علم ---------- ۶۲
اطلاعات مفتکی ---------- ۶۳
هفته بعد شما ---------- ۶۴
در حلقه رندان ---------- ۶۵
نقاشی‌های شما ---------- ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سیداحمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی

کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳

تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۱۷۶ - چهارشنبه ۵ اسفند ۱۳۸۳
۱۳ محرم ۱۴۲۶ ۲۳ فوریه ۲۰۰۵

- **هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.**
- **مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.**
- **مجله در ویرایش مطالب آزاد است.**

یادداشت هفته
محمدامین
جوادی

عاشورا، فراتر از یک آیین

هنوز چند روزی از عاشورا نگذشته است. عطر و بوی حسین(ع) همچنان شهر و کوچه و خیابان و آسمان را دربر گرفته است. حداقل در عاشورا کسی در خانه غذایی نپخته است، همه میهمان این سفره بودند. این سفره تمام ناشدنی برکت و کرم. فقیر و غنی، وزیر و وکیل بر سر این سفره نشستند و زمزمه یاحسین سر دادند. در همین شرایط دشوار اقتصادی حداقل یک روز همه اطعام شدند و جالب آنکه بر سر اطعام دعوا بود. یعنی همه اصرار داشتند که بیشتر هزینه کنند و مشارکتی در این عرصه داشته باشند. خودم ظهر عاشورا به اصرار یکی از دوستان میهمان سفره‌ای بودم که صاحب خانه برپا داشته بود. صاحب خانه‌ای که حتی از گچکاری خانه‌اش نیز درمانده بود. یک خانه کوچک و فقیرانه که هیچ تزئینی نداشت. چند قالی کهنه و یک وانت قدیمی بسیار رنگ و رورفته که کمک خرج اهل خانه بود. اما سفره‌ای آبرومند برای عزیزی که همه درماندگان و دلشکسته‌گان ذکرش را بر لب و دل دارند.

در این روز همه مهربانند و البته غمگین و سوگوار. همه در یک سطح و بر سر یک سفره می‌نشینند و شگفت می‌نماید ملتی که چنین آشکار می‌توانند همدلی و همزبانی کنند، چرا همیشه چنین نیستند؟ و چرا این مکتب که چنین پرشکوه می‌تواند دلها را به هم نزدیک کند در سایر روزهای سال دچار غفلت و نسیان می‌شوند.

شاید اگر ما که پیرو حسینیم، مکتب عاشورا و مکتب امام حسین(ع) را در همه شریانهای اجتماعی و اقتصادیمان جاری و ساری می‌کردیم، هیچ‌گاه نیازمند موعظه‌ای نبودیم، اما عاشورا گاه برایمان در حد همان آیین یک روزه می‌ماند و این نه گناه محرم است و نه گناه عاشورا، تقصیر از خود ماست. از همه آنان که قرار بوده است حسینی زندگی کنند و حسینی بیندیشند، اما به این مکتب و آیین وفادار نماندند. شاید همین فاصله در مکتب و آیین و در باور مکتبی و باور آیینی موجب خسرانهای فراوانی شده است.

ما چرا نباید بتوانیم ارزشهای دینی‌مان را به عنوان رمز موفقیت زندگی‌مان حتی در همین عصر و زمانه کافر شده ارتباطات و اینترنت، چون جانی در کالبد جسممان بدمیم تا بتوانیم راحت‌تر زندگی کنیم؟ گذشتن از خویش و از نفس خویش با آموختن ایثار و سردادن فریاد آزادگی و آزادیخواهی و تبری جستن از هرچه ظلم و بی‌عدالتی است. اگر خوب اندیشه کنیم درخواهیم یافت که ارزش عاشورا بسیار فراتر از یک آیین یک روزه است. از این پتانسیل قوی همواره باید بهره برگرفت، به درد همه روزهای ما می‌خورد. می‌توان همواره سفره‌هایی از محبت و مهر پهن کرد که همه به یک میزان و در یک شاٴن و مقام پای آن بنشینند و از مهر و عاطفه سیراب شوند، به شرط آنکه ما به آیین عاشورا خیانت نکنیم، همچنان که یزیدیان کردند.

گمان نبریم همه کسانی که در سپاه ابن سعد شمشیر کشیدند، کافر و بی‌دین بودند و یا همه آنانی که در این ظلم سکوت کردند، با آیین رسول آشنایی نداشتند. مهمترین علت ایجابی چنین حادثه عظیمی، غفلت و فراموشی بوده است که مسلمانان بدان گرفتار آمدند. همانها که در صدر اسلام و در زمان حیات پیامبر به نام دین بسنده می‌کردند و بر زیلویی از پوست درخت خرما می‌خوابیدند و خشتی زیر سر می‌نهادند و هر کدام به توان ده مرد جنگی با کفار می‌جنگیدند، در سایه ثروت و مال و منالی که غنیمت جنگهای با ایران و روم بود، چنان شیفته دنیا شدند و غافل از فقرا و درماندگان که هرکدام کاخی ساختند و کنیزکانی به دربارشان آوردند و شترهایی از زر و سیم به انبار ذخایرشان افزودند. همانها چنان مصلحت‌اندیش و دنیازده شدند که دیگر نه کاری با عدالت اجتماعی داشتند و نه کاری با اسلام و دین.

طلحه و زبیر و عبدالرحمان بن عوف و... همه از یاران و اصحاب رسول خدا بودند، اما رفته رفته قدرت و ثروت به روز آنان چنان تاخت که سرنوشتشان سیاه شد. اینان خواص جامعه بودند که در سایه ثروت فاسد شدند و در نشئه قدرت ماندند و دین حنیف رسول خدا را به انحراف جاهلیت و اشرافیت امویان و عباسیان تباه کردند. این خطر همیشه هست و اگر حال نیز انقلاب عاشورا در این عصر و زمانه را خطری بیش از هر خطر دیگری تهدید کند همین فساد خواص است. آن گروه از مسوولانی که در سایه ایجاد یک حکومت عاشورایی و حسینی با شعار حاکمیت عدل و قسط به قدرت و در بسیاری موارد به ثروت رسیدند، غافل از مسوولیتی که در قبال محرومان و مؤمنان این جامعه دارند تظاهر به پیروی از حسین(ع) می‌کنند و در عمل به رسم معاویه و یزید روزگار می‌گذرانند. اینان بیشترین خطر برای جامعه امروز و برای انقلاب اسلامی به حساب می‌آیند.

ما باید عاشورا را برای همه روزهایمان زنده نگاه داریم. اگر چنین نکنیم راه و جاده برای تفکر اموی باز خواهد شد که توجیه‌گر اشرافیت و ظلم است. ظلمی که اگر خدای ناکرده در زیر سایه حکومت اسلامی شکل بگیرد تازیانه بر تن دین خواهد بود.

البته مردم ما هنوز آنقدر درایت دارند که حساب برخی والیان و مسوولان را از حساب دین جدا کنند. علت آن هم اعتقاد مردم است که با وجود همه گله‌هایی که ممکن است از مشکلات، تبعیض‌ها و نارواییها داشته باشند، هیچ‌گاه پای بر سر اعتقاداتشان نمی‌گذارند. به همین عزاداریهای ماه محرم و ایثار و گذشتهای مردم نگاه کنید تا دریابید که خداوند خود دینش را نگاهبانی می‌کند اما وظیفه مسوولان و والیان حکومت در یک حکومت دینی بسیار وظیفه دشواری است. به همین اعتبار است که در حکومت اسلامی کسی که درد مردم را نچشیده باشد و خود بخواهد ظلم و تبعیض روا دارد و یا زندگی اشرافی فراهم کند، جایی در حکومت نباید داشته باشد.

این سخن به معنای آن نیست که همه مسلمانان و یا پیروان حسین(ع) باید پشمینه‌پوش باشند و سخت زندگی کنند. این سخن بدین معناست که زندگی والیان در حکومت اسلامی نباید با زندگی حداقل طبقه متوسط جامعه خیلی تفاوت داشته باشد. آنها نماینده حکومت اسلامی‌اند. مردم باید مهر و برکت در زندگی و روش هر کدام از آنان تفکر عاشورایی را ببینند تا بیشتر معتقد شوند.

همانگونه که در محرم سفره‌های اطعام برای همه مسلمانان پهن است و همه از این خوان بهره برمی‌گیرند، همه والیان و مسوولان در جمهوری اسلامی موظفند که سفره بیت‌المال و منابع ملی و ثروتهای جامعه را برای همه شهروندان حکومت بگسترانند تا همه به قدر قدرت و سهم و توان و بضاعت و کار و تلاش خویش از منافع آن بهره‌مند گردند و همه دست در دست یکدیگر در جهت سربلندی این سرزمین که با نام حسین(ع) زینت گرفته است، بکوشند.

ما باید برای زنده‌تر نگه داشتن و جهانی‌تر کردن مکتب حسین(ع) ایران را به کشوری پیشرفته، آبرومند، برخوردار، ثروتمند، سالم و با آینده‌ای درخشان و روشن بدل کنیم.

نامه‌های بدون واسطه

مادران و پدران عزیز

وقت خود را با دوستان در تفریحگاهها، ورزشگاهها، فروشگاهها، آرایشگاهها و یا حتی متأسفانه در گذرگاهها می‌گذرانیم، اما ای کاش در عوض این همه، گاهی هم وقتی صرف فرزندان و همسر کنیم و نگاهی منصفانه‌تر و عمیق‌تر به محیط خانواده داشته باشیم. ببینیم و بیندیشیم هنگامی که ما اوقات خود را اینچنین می‌گذرانیم افراد خانواده ما چگونه، کجا و با چه کسانی هستند و آیا دوستان مناسبی فرصتهای آنان را پر می‌کنند؟!

آیا بهتر نیست بجای اینکه هریک از افراد خانواده جداگانه و با دوستان، اوقات فراغت خود را پر می‌کنند هرازگاهی همه دور هم جمع شویم، و با هم دقایقی زیبا را فراهم بیاوریم؟

ناگفته پیداست که اینگونه می‌توانیم همدیگر را بهتر و بیشتر بشناسیم، خواسته‌ها و توقعات هم را بدانیم و برای داشتن خانواده‌ای شاداب و سالم و فرزندانی خوب و خوبتر تلاش کنیم و جلوی انحرافات افراد خانواده را بگیریم.

زهره مزدیانفرد ـ کاشان

ساعتی پانصد تومان حقوق دبیری!

یکی از دبیران حق‌التدریس منطقه ۱۵ تهران هستم و می‌خواستم به آقای حاجی وزیر بسیار موفق آموزش و پرورش! بابت اینکه برای ما دارندگان مدرک لیسانس ساعتی پانصد تومان! حقوق درنظر گرفته و به گفته مسوولین منطقه از آبان به بعد هم پولی بابت حقوقمان به آن اداره واریز ننموده‌اند، تشکر و قدردانی نمایم.

البته بعید نیست که با توجه به درپیش بودن ایام نوروز و گرانیهای بی‌سابقه اخیر ـ به مناسبت تصویب طرح تثبیت قیمت‌ها ـ جناب وزیر هم حال و روز بهتری از ما نداشته باشند!

محمدرضا ـ خ ـ تهران

چند سؤال دینی

اینجانب در سفری که به عتبات عالیات داشتم به شخصی برخوردم که سؤالات عجیبی از من می‌کردند و چون من در آن وقت مسلط به بحث نبودم نتوانستم پاسخهای روشنی بدهم و حال از علمای هموطن خود می‌خواهم که پاسخی به این موارد بدهند.

می‌گفت: با اینکه در قرآن آمده است که ما برای هیچ قومی کتابی نفرستادیم، مگر به زبان همان قوم. شما فارسی زبانها که کتابی برای شما توسط خدا فرستاده نشده و قرآن فقط به زبان عربی فرستاده شده است و لذا برای تفسیر آنهم شما نمی‌توانید اظهارنظر کنید و باید به مفسرین عربی که زبان عربی را خوب می‌فهمند استناد کنید و لذا برداشت افراد فارسی زبان از قرآن نمی‌تواند صحیح باشد.

همان شخص مطرح می‌کرد که در مورد حجاب و نوع پوشش زنان ما در کجای قرآن مورد مشخص شده‌ای داریم که گفته باشد نوع حجاب باید چگونه باشد؟

نکته دیگر اینکه آن شخص می‌گفت که زن در مقابل مهریه، خرج عروسی، نفقه و مواردی از این قبیل دراختیار مرد قرار می‌گیرد و مسوولیت و تعهد دیگری ندارد و تنها تربیت فرزندان و مراقبت از آنها را به عهده دارد درحالی که زنان ایرانی در این موارد دارای تخصص نیستند و به این وظیفه هم کمتر توجه می‌کنند و در بیرون از منزل هم کار می‌کنند. در کجای قرآن آمده که زن بیرون خانه کار کند؟ و خلاصه مسائلی از این دست که من تا آنجا که می‌دانستم مواردی را مطرح کردم اما چون اطلاعاتم کامل نبود می‌خواهم نامه‌ام را چاپ کنید تا یکی از اهل فن توضیح کاملی در این موارد ارائه کنند.

محمدجواد غفوری ـ تهران

تفاوت قیمت

سلام می‌کنم و به اجناس ویترین یکی از مغازه‌های موردنظرم نگاهی می‌اندازم و از فروشنده خانم مغازه از وجود یک ادکلن با قیمت منصفانه و بوی مطبوع سؤال می‌کنم. فروشنده وقتی به من نگاه می‌کند انواع ادکلن‌هایی‌رو که پشت ویترین داره با نامهای مختلف ایرانی و خارجی در برابر دید من قرار می‌دهد. وقتی یکی از ادکلن‌ها را می‌پسندم و از قیمت آن سؤال می‌کنم، فروشنده با خونسردی کامل و کمی تعارف و تعریف مضاعف از آن ادکلن، می‌گه ده تومن، اما واقعاً قابل شمارو نداره. این درحالی است که من مغازه‌های دیگری را هم سر زده بودم و هرکدام یک نرخ دلخواه را روی همان ادکلن گذاشته بودند. آیا کسی جوابگوی افرادی که حتی برای خرید یک جفت جوراب یا یک روسری با قیمت‌های دلخواه فروشنده‌های به‌ظاهر منصف برخورد می‌کنند، هست. چرا ناظرین عزیز، کسانی که حرفه و شغل آنها نظارت بر قیمت اجناس مختلف فروشندگان است، با این همه تفاوت قیمت برخورد نمی‌کنند.

لیلا پاکمهر ـ از لرستان

دردسر وام ازدواج

چند ماه قبل به خواست خدا جهت جشن عروسی یکی از پسران و تهیه تدارکات آن مبادرت به دریافت وام ازدواج کردم اما تا به‌حال که ۴ ماه از آن می‌گذرد به هر بانکی رفتم گفتند سهمیه ما تمام شده یا هنوز به ما ابلاغ نشده! چرا مسوولین اینگونه با احساسات مردم بازی می‌کنند؟ هر سال در بوق و کرنا می‌دمند ما به جوانان وام ازدواج می‌دهیم اما چند زوج موفق به دریافت اینگونه وام که مبلغ آن ناچیز هم هست می‌شوند؟ چرا وعده بی‌عمل می‌دهند؟ حقیر با توجه به اینکه چند آشنا هم داشتم هنوز موفق به دریافت وام برای این زوج جوان نشده‌ام. و حتماً زمانی موفق به دریافت این وام می‌شویم که نه به‌درد می‌خورد و نه به‌کار می‌آید. چرا مسوولین رده بالا بخشنامه‌ای محکم و کارا نمی‌دهند که دریافت این وام اندک برای جوانانی که می‌خواهند زندگی تشکیل بدهند سهل و ممکن باشد؟

ذکریا آقابابایی ـ گلستان

آیا انصاف است؟

آیا این انصاف است. کشوری که تا ابتدای سال جاری مبلغ یازده میلیارد دلار بدهی قطعی داشته است و اکثریت افراد آن زیر فقر می‌باشند، بخواهند ۱۰ میلیون دلار کمک بلاعوض و ۳۰۰ میلیون دلار اعتبار بانکی به عراق کمک کند؟ آیا این جیب‌ها از دست دولتمردان بیرون می‌آید یا از بیت‌المال است؟ اگر این پولها را به استان محروم سیستان و بلوچستان بدهند، آیا به نفع دولت، ملت و اقتصاد کشور نیست؟ کشوری که آمریکای ستمگر آن را ویران ساخته و نفت آن را به غارت می‌برد، چرا ایران بخواهد آن را آباد کند؟ آیا همین کشور نبود که هشت سال به ایران عزیز حمله کرد؟ آیا همین کشور نیست که برای اهواز عزیز ادعا می‌کند؟ ای دولتمردان اگر دلتان برای عراق می‌سوزد از جیب خودتان کمک کنید.

امیدوارم مسوولی پیدا شود که به این سؤال من جواب بدهد که آیا پرداخت چنین کمکهایی صحت دارد؟ و اگر دارد چرا؟!

لال‌بخش رئیسی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند و با تسلیت ایام شهادت سالار شهیدان حضرت آقا اباعبدالله الحسین(ع) به همه شما گرامیان و با پوزش همیشگی به خاطر تاءخیر در ارائه پاسخ به شما عزیزان که علتی جز کثرت نامه‌های واصله ندارد.

◆ **مرجان ـ ب ـ ساوه** نامه شما را به مسوولان صفحات مربوطه ارائه دادم تا انتقادها و پیشنهادهای شما را مورد ملاحظه قرار دهند.

◆ **عبدالواحد بلوچ ـ نیکشهر** سوژه‌های داستان زندگی از بین نامه‌های رسیده و یا مصاحبه‌های مسوول صفحه با افراد مختلف و یا مراجعات حضوری کسانی که داستانی برای شنیدن و گفتن دارند، فراهم می‌شود. ضمناً مجله هفتگی را نمی‌شود دو هفته یکبار چاپ کرد.

◆ **زهرا سرلک ـ الیگودرز** بسیاری از نامه‌های شما به چاپ رسیده‌اند و یا به آنها پاسخ داده شده است و تعجب می‌کنم که می‌گویید به هیچکدام از نامه‌هایتان جواب نداده‌ام. لطفاً به شماره‌های همین مجله مراجعه کنید.

و اما مطلب مورد انتقاد شما هر هفته در مجله به چاپ نمی‌رسد بلکه هرازگاهی که دارای سوژه مناسبی باشد چاپ می‌شود. در مورد مطلب پرسش و پاسخ ویژه بنده هم با شما موافقم که مطلب خوبی بود و با آقای بهروزی صحبت می‌کنیم که از سال جدید دوباره این صفحه به چاپ برسد.

◆ **محمدجواد غفوری ـ تهران** یکی از نامه‌های شما در همین شماره به چاپ رسیده است. مطلب دیگر شما را که یک بحث خانوادگی بود، دراختیار بخش مشاور خانواده قرار دادم.

◆ **ذبیح‌الله بناگر ـ آمل** سه خبر از شما به دستم رسید. سخنان حجت‌الاسلام رحمانی در مراسم نماز جمعه شهر، برنامه شاد گروه هنری «پاورچین» با همکاری اداره ارشاد در سالن ورزشی ۱۷ شهریور و بارندگی و سیل در شهر آمل که مشکلاتی را برای مردم به ارمغان آورد. که یکی از علل آن تجاوز به حریم رودخانه‌ها و مهندسی نبودن شبکه جویهای آب و عدم امکان تعریض آنها برای جریان آب می‌باشد. منتظر اخبار و گزارشهای بهتری از شما هستم.

◆ **مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر** نامه‌های شما را به بخشهای مربوطه تحویل دادم. لطفاً از این پس نامه‌های مربوط به هر بخش را برای همان بخش ارسال کنید. درصدد هستیم صفحه دستپخت عدسی را با تغییراتی مجدداً راه‌اندازی کنیم. طنز تلویزیونی موردنظر هم تمام شده و موضوع منتفی شده است.

◆ **رسول مناهی ـ شهرقدس** به‌زودی کارت خبرنگاری افتخاری شما به دست شما خواهد رسید. انشاءالله گزارشهای خوبی از شما به دستمان برسد.

◆ **بهرام نادمی ـ تهران** از ارسال نامه متشکرم. اقدام شایسته شما در مورد کمک به یک خانم نیازمند بسیار قابل توجه می‌باشد. نامه‌هایی را که برای سایر بخشهای مجله فرستاده بودید، تحویل همان قسمت‌ها دادم. موفق باشید.

بررسی حال مردم نکن، وگرنه بی دوست می مانی ●امام صادق(ع)

ایران و جهان سیاست

- ✓بارش برف، زندگی را در اکثر نقاط ایران فلج کرد.
- ✓سولانا: اگر ایران حاضر به شفاف‌سازی نشود، احتمال ارجاع پرونده ایران به شورای امنیت وجود دارد.
- ✓آصفی: با پیشنهاد اروپا، رآکتور هسته‌ای آب سنگین را کنار نمی‌گذاریم.
- ✓هواپیماهای شناسایی بدون خلبان آمریکایی بر فراز خاک ایران به پرواز درآمده‌اند.
- ✓وزیر خارجه انگلیس از ایران خواست اسرائیل را به رسمیت بشناسد.
- ✓لاریجانی: موضوع مهم کشور را معیشت مردم دانست.
- ✓مطبوعات باکو دست به تحریکات علیه ایران زدند.
- ✓مجلس قرارداد ترک سل را با اصلاحاتی تصویب کرد.
- ✓رئیس سازمان قضایی نیروهای مسلح از کاهش جرایم جاسوسی در کشور خبر داد.
- ✓بشاراسد به تهران می‌آید.
- ✓وزیر خارجه ترکیه نسبت به بی‌ثباتی ایران هشدار داد.
- ✓نیروهای ناتو در مرز ایران با افغانستان مستقر می‌شوند.
- ✓حسن روحانی: احتمال استفاده از حق وتو برای حمایت از ایران ضعیف است.
- ✓معرفی نامزد انتخاباتی اصول‌گرایان برای ریاست جمهوری باز هم به تعویق افتاد.
- ✓پطروس غالی، دبیرکل پیشین سازمان ملل ایران را به قاچاق نفت در زمان صدام از عراق متهم کرد.
- ✓اولین انتخابات شهرداریها در شرایطی در عربستان برگزار شد که زنان این کشور حق رأی نداشتند.
- ✓کره شمالی برای اولین بار به طور رسمی اعلام کرد که سلاح اتمی دارد.
- ✓بی‌نظیر بوتو و نوازشریف، دو نخست وزیر تبعیدی پاکستان در عربستان با یکدیگر ملاقات و تبادل نظر کردند.
- ✓ائتلاف شیعیان در انتخابات عراق پیروز شد.
- ✓حماس و جهاد اسلامی بر حفظ آرامش در مناطق فلسطینی تأکید کردند.
- ✓با انجام اصلاحات قضایی، ترکیه از فهرست کشورهای شکنجه‌گر خارج شد.
- ✓براساس یک لایحه ارائه شده به سنای آمریکا، ۱۰ میلیون دلار کمک به مخالفان جمهوری اسلامی ایران اختصاص می‌یابد.
- ✓رفسنجانی: رفع مشکلات انرژی هسته‌ای نیازمند اتخاذ سیاست خردمندانه است.
- ✓سوریه ۵۵ عضو اخوان المسلمین را از زندان آزاد کرد.
- ✓انفجار در مسجد شیعیان بغداد دهها کشته برجای گذارد.
- ✓رامسفلد: عراق به رهبری میانه‌رو احتیاج دارد.
- ✓ترکیه از همکاری اسرائیل با کردهای عراقی ابراز نگرانی کرد.

حسن فتحی

سوریه، لبنان و ترور رفیق حریری

یکی از آرزوها و خواسته‌های مردم لبنان، خروج اشغالگران از کشورشان است تا بتوانند آن‌گونه که مایل هستند درباره سرنوشت و آینده خود و سرزمینشان تصمیم‌گیری کنند.

لبنان سرزمین کوچکی که در کنار دریای مدیترانه قرار گرفته، روزگاری از کشورهای پیشرو و مهم در خاورمیانه محسوب می‌شد و اهمیت بسزایی برای کشورهای منطقه و جهان داشت. زیرا در این کشور آزادیها رعایت شده و رسانه‌های گروهی معتبر از جمله روزنامه‌ها نقش مهمی در رشد افکار عمومی نه‌تنها مردم لبنان، بلکه مردم عرب منطقه داشتند.

این سرزمین کوچک که در منگنه اسرائیل و سوریه قرار گرفته، یکی از کانونهای اصلی تحولات خاورمیانه به‌شمار می‌رفت.

لبنان علاوه بر زیبایی و آزادی که از خصوصیات بارز آن به حساب می‌آید، یکی از مراکز تحولات سیاسی منطقه هم بود که بسیاری از چالشهای دو ابرقدرت شرق و غرب درزمان جنگ سرد در آن روی می‌داد. به‌گونه‌ای که **فیلبی** رئیس پیشین سازمان اطلاعاتی انگلیس که عامل شوروی بود، از طریق لبنان به مسکو گریخته و اطلاعات ذیقیمتی با خود به شرق برد.

یا دانشگاه آمریکایی بیروت از آنچنان اهمیتی برخوردار بود که بسیاری از اندیشمندان و سیاستمداران منطقه در آنجا تحصیل کرده و آموزش دیده بودند، ولی جنگ داخلی که از سال ۱۹۷۵ آغاز و تا سال ۱۹۹۰ طول کشید و فقدان امام موسی صدر سبب گردید تا لبنان از قافله رشد عقب مانده و درنهایت به یک کشور وابسته تبدیل شود که پس از دهها سال، استقلال و آزادی خود را از دست بدهد.

بزرگترین برنده جنگ داخلی که در سال ۱۹۷۵ بین فلسطینی‌ها و نیروهای ملی لبنان با فالانژها و مسیحی‌ها آغاز شد، سوریه بود که به بهانه خاموش کردن آتش این جنگ به لبنان لشکرکشی و این سرزمین را اشغال کرد. به‌طوری که امروزه لبنان یک کشور اشغال شده است که سرنوشت آن در دمشق رقم می‌خورد و کسانی که در پایتخت سوریه نشسته‌اند، درباره این سرزمین تصمیم‌گیری می‌کنند.

درحالی که اگر **امام موسی صدر** در قید حیات بود و حضوری فعال در لبنان داشت، اجازه نمی‌داد لبنان امروزه در چنین وضعیت ناگواری قرار گرفته و مردمش از هر سو آماج حملات انتقامجویانه قرار بگیرند.

لبنان امروزه با دو دسته از گروهها، شخصیت‌ها و احزاب مواجه است. البته وضعیت جغرافیایی و سیاسی این سرزمین از دیرباز سبب گردیده بود تا لبنان صحنه تقابل دیدگاهها و مذاهب و فرهنگها باشد. به همین دلیل زمانی که استعمارگران فرانسوی درصدد خروج از این سرزمین و اعطای استقلال به آن بودند، سعی کردند به‌گونه‌ای به تقسیم قدرت بپردازند تا تمام اقشار و گروههای قومی و مذهبی در قدرت سهیم بوده و جایگاه مشخصی داشته باشند.

هدف اصلی از تقسیم قدرت که چارچوب قانون اساسی این کشور را نیز تعیین می‌کند، درحقیقت جلوگیری از برخورد احزاب و گروهها و زیاده‌خواهی آنها بوده است.

تحولات در لبنان

هرچند در زمان جنگ داخلی و سالهای پس از آن در سایه دخالت دیگران در امور لبنان، میثاق وحدت خدشه‌دار شد و برخی از گروهها از جمله شیعیان که حمایت سوریه و ایران را پشت سر خود داشتند، خواستار تجدیدنظر اساسی در تقسیم قدرت شده و با اعلام اینکه امروزه آنها اکثریت مردم را تشکیل می‌دهند، درصدد کسب امتیازات بیشتر بودند که این مسأله با مخالفت شدید دیگر گروهها و حتی برخی از کشورهای عرب مواجه شد.

ولی آنچه در کنار تمام تحولات لبنان بر این کشور سایه انداخته و روند تحولات و استقلال و آزادیخواهی را دچار نقصان ساخته، اشغال این سرزمین توسط بیگانگان بوده است.

لبنان از زمانی که فلسطینی‌های رانده شده از سرزمین‌های اشغالی و سوریه و اردن در جنوب این سرزمین اسکان یافتند با تلاطم سیاسی و نظامی مواجه گردیده و نظام آن دچار خدشه شد. این گروهها که عمدتاً مسلح بودند، لبنان را به صحنه رویارویی طرفداران و مخالفان رژیم‌های منطقه تبدیل کرده و استقلال این کشور را با بحران مواجه ساختند، به‌طوری که اسرائیل به تقویت طرفداران خود پرداخته و آنها را به جان فلسطینی‌ها انداخت.

سوریه و مصر نیز هریک دست به اقدامات مشابهی زدند. در کنار آنها لیبی نیز فعالیت‌هایی را آغاز کرد، درنهایت نیز فلسطینی‌ها که از گروههای مختلف تشکیل شده بودند، با تسویه‌حسابهای حزبی و گروهی لبنان را صحنه درگیریهای نظامی خود قرار دادند و شیعیان نیز که قبلاً تشکل و سازماندهی نداشته و ناگزیر به عضویت در احزاب کمونیست و حقوق‌بگیر احزاب و گروههای فلسطینی بودند، در سایه تلاشهای امام موسی صدر و شهید چمران موقعیت بهتری به دست آورده و به یک گروه منسجم و قدرتمند تبدیل شدند.

در چنین شرایطی فالانژها که عامل اسرائیل بودند به فلسطینی‌ها حمله‌ور شده و جنگ داخلی را آغاز کردند و پس از آن نیز اسرائیل به جنوب حمله کرد و آن را به اشغال خود درآورد و با ایجاد ارتش جنوب به فرماندهی **سعدحداد** و پس از آن **ژنرال آنتوان لحد** درصدد تجزیه این بخش از لبنان برآمد که موفقیتی به دست نیاورد.

ولی در بحبوحه جنگ داخلی ارتش سوریه با مجوز اتحادیه عرب همراه با نظامیان دیگر کشورهای عربی قدم به لبنان گذارد تا آتش جنگ را خاموش کند، ولی نه‌تنها در این راه موفقیتی به دست نیاورد،

بلکه خود به یکی از عوامل تشدید بحران تبدیل شد که این وضعیت با وجود پایان جنگ داخلی در سال ۱۹۹۰ و سیاسی شدن اکثر گروههای شبه‌نظامی هنوز هم ادامه دارد.

ارتش سوریه که قرار بود آتش جنگ داخلی را خاموش کند به جناح فالانژها و مسیحیان تمایل یافته و آنها را علیه فلسطینی‌ها و ملیون لبنانی تقویت کرد که در همین راستا فالانژها موفق به اشغال اردوگاه فلسطینی تل‌زعتر و قتل‌عام فلسطینی‌ها شدند.

حضور نظامی سوریه بهانه را به دست اسرائیل برای اشغال جنوب داد. به این ترتیب تمامیت ارضی لبنان خدشه‌دار شد و استقلال و آزادی آن از بین رفت.

اگرچه در سایه مبارزات مردم، اسرائیل جنوب را تخلیه کرد، ولی سوریه در عوض احترام به خواسته لبنانی‌ها و خروج از این کشور پایه‌های قدرت خود را تقویت کرد و دامنه دخالتش را در لبنان گسترش داد. به‌طوری که امروزه دمشق نقش اصلی در انتخاب رئیس جمهور، نخست وزیر، اعضای کابینه و حتی نمایندگان پارلمان لبنان دارد و اصولاً کسانی در این پست‌ها گمارده شده‌اند که وابسته به سوریه بوده و تابع فرامین دمشق هستند. البته تعدادی نماینده مستقل و مخالف سوریه نیز در پارلمان حضور دارند که از جمله آنها می‌توان به **ولید جمبلاط** رهبر دروزها اشاره کرد، ولی آنها در اقلیت قرار دارند و **نبیه بری** رئیس پارلمان که رهبر جنبش امل نیز هست، کاملاً با سوریه هماهنگ است.

در ماههای گذشته، جامعه بین‌المللی تلاش بسیاری را برای وادار کردن سوریه به خروج از لبنان آغاز کرد و تصویب قطعنامه ۱۵۵۹ در شورای امنیت سازمان ملل نیز در این راستا صورت گرفت.

این قطعنامه در اواسط مهرماه سال جاری با ۹ رأی مثبت فرانسه، آنگولا، بنین، انگلستان، شیلی، آلمان، رومانی، اسپانیا و آمریکا و بدون رأی الجزایر، برزیل، چین، پاکستان، فیلیپین و روسیه به تصویب رسید. قطعنامه مزبور توسط **فرانسه و آمریکا** با تأکید بر حق حاکمیت و انتخاباتی آزاد در لبنان به تصویب رسید که همان زمان با حمایت بسیاری از شخصیت‌ها و گروهها و مخالفت سوریه، حزب‌الله لبنان و جنبش امل مواجه شد.

در قطعنامه ۱۵۵۹ خواسته شده بود که انتخابات ریاست جمهوری لبنان آزاد و سالم، مطابق با قانون اساسی موجود لبنان و بدون دخالت خارجی برگزار شود.

همچنین بر خلع سلاح تمام گروههای شبه‌نظامی لبنانی و غیرلبنانی تأکید شده و از توسعه سلطه کامل دولت بر تمام اراضی این کشور حمایت شده بود.

خروج نیروهای خارجی از لبنان

یکی از مسائلی که در قطعنامه مورد تأکید قرار گرفته بود، خروج کلیه نیروهای خارجی از این کشور بود. ضمناً اعلام شده بود که یک ماه پس از تصویب، دبیرکل سازمان ملل باید آن را به اجرا بگذارد.

تصویب قطعنامه علاوه بر حزب‌الله و جنبش امل با واکنش دمشق نیز مواجه شد و آنها همان سخنان فاقد منطق پیشین را تکرار کردند که سوریه به درخواست لبنان و به منظور حفظ ثبات و امنیت این کشور، نیروهای خود را به لبنان اعزام کرده است.

این بار نیز **محمد عیسی** دبیر کل وزارت امور خارجه سوریه این سخنان را بیان داشت، ولی در سوی دیگر **«ژان عبید»** وزیر خارجه لبنان در کابینه رفیق حریری که در اعتراض به همین دخالتها از نخست وزیری استعفا داد، قرار داشت که همراه و هم‌جهت با دمشق و در توجیه این همراهی اعلام کرد:

حضور نظامی سوریه در لبنان، مدتهاست که مشکل این منطقه است

«مناسبات سیاسی، اقتصادی و امنیتی بیروت با دمشق و حضور نظامی سوریه در لبنان همسو با قوانین بین‌المللی است و این مناسبات منافع و امتیازهای مفیدی را برای کشورش به دنبال داشته است.»

اتخاذ این موضع از جانب مقامات دولتی لبنان قابل قبول بود، زیرا صلاحیت آنها در دمشق تأیید شد و پس از آن با رأی اعتماد مجلس لبنان مواجه خواهند شد، اما از حزب‌الله لبنان که خود را یک گروه ضداشغالگری و آزادیبخش می‌داند و در زمان حضور ارتش سوریه در جنوب بیروت با قتل‌عام نیروهایش از سوی سوریها مواجه گردید و یا جنبش امل که با آغاز حضور ارتش سوریه در لبنان درپی جنگ داخلی، همراهی این نیروها را با فالانژها شاهد بوده، اتخاذ چنین موضعی تعجب‌برانگیز بود.

مسأله اجرای قطعنامه و پیگیری پیشرفت یا عدم پیشرفت آن از سوی دبیرکل سازمان ملل برعهده **تری رود لارسن** گذاشته شده است.

در همین رابطه او راهی منطقه شده و از نزدیک در جریان مسائل قرار گرفت. در ملاقات وی با بشاراسد رئیس جمهور جوان سوریه، بر ضرورت اجرای قطعنامه‌های بین‌المللی از سوی دمشق تأکید شد.

درپی این دیدار، نماینده دبیرکل سازمان ملل نسبت به اجرای قطعنامه ابراز امیدواری کرده و می‌افزاید: مأموریت من اجرای قطعنامه ۱۵۵۹ شورای امنیت در فضایی از همکاری و گفت‌وگوی سازنده میان تمام طرفهاست و سفر من به دمشق و بیروت نیز در همین چارچوب صورت گرفته است.

«لارسن» تأکید کرده بود که: «به نظر می‌رسد، ما در این زمینه وارد یک شراکت عمیق و همکاری سازنده با لبنان و سوریه شده‌ایم و این شراکت و گفت‌وگو در جهت تضعیف لبنان نیست.»

حاکمیت سوریه بر لبنان

شواهد امر نشان از این واقعیت دارد که دوران حاکمیت سوریه بر لبنان به پایان رسیده و این کشور ناگزیر است نیروهای خود را از لبنان فراخوانده و به اشغال آنجا پایان دهد.

در این میان به نظر می‌رسد که دو گروه **حزب‌الله و امل** درحقیقت نگران آینده خود هستند، زیرا یکی از مواردی که در قطعنامه ۱۵۵۹ مورد تأکید قرار گرفته و باید تحقق یابد خلع سلاح تمام گروههای شبه‌نظامی در لبنان است. امروزه با توجه به همراهی و هم‌جهتی این دو گروه با سوریه، به نظر نمی‌رسد گروه شبه‌نظامی دیگری در لبنان وجود داشته باشد که مسلح بوده و کنترل بخش‌هایی از این کشور را در دست داشته باشد. به همین دلیل حزب‌الله و امل نگران این مسأله هستند که پس از خروج ارتش سوریه از لبنان نوبت آنها فرا برسد و درنهایت علاوه بر موقعیت سیاسی، شرایط نظامی نیز کاملاً دگرگون شده و به ضرر آنها دچار چرخش شود.

در همین حال که فشار به سوریه درحال افزایش بود، دمشق نیز آمادگی خود را برای عقب‌نشینی از لبنان به اطلاع آمریکا رساند و فاروق الشرع وزیر خارجه این کشور در حاشیه کنفرانس **شرم‌الشیخ مصر به کالین پاول** وزیر خارجه وقت آمریکا اطلاع داد که کشورش آماده عقب‌نشینی از لبنان است و این نیروها از نیمه سال آینده (۲۰۰۵) خاک لبنان را ترک خواهند کرد.

به گفته فاروق الشرع، براساس توافق‌نامه دفاعی مشترک بین سوریه و لبنان، فقط چهار ایستگاه رادار سوریه در مناطق مختلف لبنان باقی خواهد ماند. همچنین احتمال دارد، حدود پنج هزار سرباز سوری به منظور حفاظت از این ایستگاههای رادار در مناطق کوهستانی شرق، شمال و مرکز لبنان باقی بمانند.

ولی قبل از اعلام این مسأله از سوی فاروق الشرع سوریه در مهرماه سال جاری دست به بزرگترین عملیات جابه‌جایی نیروهایش در لبنان زد.

عماد مصطفی سفیر سوریه در آمریکا با اعلام این مسأله که نیروهای کشورش بزرگترین عملیات آرایش مجدد نیرو را به سوی مرزهای لبنان با سوریه آغاز کردند، ابراز امیدواری کرده بود که این اقدام موجب بهبود روابط واشنگتن و دمشق شود.

همان زمان روزنامه السفیر نوشت: در این مرحله از خروج ارتش سوریه، یگانهایی از ارتش این کشور از مناطق دامور، عرمون، اطراف بیروت همچنین بلونیا، ضهور الشویر و عالیه در استان جبل لبنان خارج شده و در نزدیکی مرز لبنان با سوریه مستقر خواهند شد.

ارتش ۳۰ هزار نفری سوریه در لبنان در شرایطی وارد این کشور شد که این شرایط امروزه وجود ندارد، لذا نمی‌توان حضور آنها را توجیه کرد. به همین دلیل آنهایی که برخلاف مصالح ملی لبنان بر ادامه حضور سوریه در این کشور تأکید می‌ورزند، باید دارای مشکلاتی باشند که در سایه این حضور اشغالگرانه مخفی مانده است.

در این میان **سیدحسن نصرالله** رهبر کنونی حزب‌الله که با خواست مردم و بسیاری از گروهها و شخصیت‌های لبنانی برای خروج ارتش سوریه از این کشور مواجه گردیده، خواستار برگزاری همه‌پرسی برای تأیید حضور این نیروها در کشورش می‌شود که این مسأله با مشی و اساسنامه حزب‌الله که در زمان شهید سیدعباس موسوی پایه‌ریزی شد چندان همخوانی ندارد.•

بقیه در صفحه ۵۵

آنکه راز خود را پنهان می کند کلید موفقیت را در دست دارد

•حضرت امیر(ع)

سه‌گانه

توضیحی در مورد «سه‌گانه»

به دلیل مسافرت و گرفتاری همکار خوبمان، کیان فولادی، مطلب پرخواننده «سه‌گانه» به دستمان نرسید، اما برای آنکه جای این مطلب خالی نباشد، به جای آن در این دو صفحه به ۳ موضوع مختلف پرداخته‌ایم تا همچون روال مطالب سه‌گانه، خواننده سه مقاله و نقد و گزارش متفاوت را در این صفحات ملاحظه کند. مطلب اول گزارشی است از ماجرای آتش‌سوزی در مسجد ارک تهران که توسط گزارشگرمان، علی بهبودی با عکسهای سمیه میری تهیه شده‌است و دو مطلب دیگر نیز درباره قرداد ترک سال و جریمه‌های پارک در تهران است. علاقمندان به مطالب سه‌گانه می‌توانند از هفته آینده مطلب مورد علاقه خود را دنبال کنند.

ارکها یک به یک از بین می‌روند

امروز که این سطور شکل می‌گیرند خبرهای زیادی از حادثه تلخ مسجد ارک منتشر شده و ما تنها در این گزارش می‌خواهیم شما را با بخشی از لایه‌های زیرین این حادثه باخبر کنیم. زیرا تصاویر، خود گویای تمام حقیقت هستند و فقط باید گفت خدا صبر دهد!

باز هم حادثه

هر روز مشابه این حوادث در تمام دنیا رخ می‌دهد، اما نحوه مقابله با آن چگونه است؟ در کشور ما که همیشه آتش‌نشانی تقریباً به موقع می‌رسد، اما به دلیل ازدحام جمعیت و نداشتن کنترل بر تماشاچیان(!) موفق به اطفاء درست و اجرای به موقع عملیات نجات نمی‌شود. اورژانس هم طبق معمول آژیرکشان در ترافیک مانده، و باز هم نمی‌شود گله‌ای از آنها داشت درحالی که حتی اگر به ازای هر مجروح آمبولانسی هم باشد، وقتی راه برای رسیدن نیست! چه باید گفت؟

و اما آنسوی ماجرا بستگان حادثه‌دیدگانند که تا صبح به دنبال عزیزانشان در بیمارستانها سرگردان بودند و حداقل در چندین ساعت اولیه هیچ وسیله ارتباط جمعی و یا ستاد پاسخگویی برای پوشش این حادثه وجود نداشت. بعضی‌ها می‌گویند مردم باید ببینند و سیاستمداران حس کنند! و امروز مردم با تمام وجود حس کردند سیاستمداران چطور؟

شرح عاشورا!

ساعت هجده و سی دقیقه طی یک تماس تلفنی از حادثه دردناک مسجد ارک باخبر شدم و به همراه همکارم برای تهیه خبر راهی محل شدیم، اما قبل از اینکه ذهنم را برای نوشتن آماده کنم، به دلیل ترافیک زیاد مجبور شدیم از میدان منیریه بقیه راه را پیاده برویم.

... وقتی نزدیک میدان ارک رسیدیم ازدحام جمعیت به قدری زیاد بود که جلو رفتن امکان‌پذیر نبود و فقط مجروح بود که از روی دستها بیرون می‌آمد و به آمبولانسها که تعدادشان هم اندک بود، منتقل می‌شد. البته آمبولانس‌های دیگری هم بودند «موتوری‌ها»!! که هر کدام مجروحی را پشت خود سوار می‌کردند و به سرعت می‌رفتند.

... ساعت حدود بیست و سی دقیقه، وقتی دیدیم به جز حضور درمیان جمعیت کاری از ما برنمی‌آید، تصمیم گرفتیم به بیمارستانها سر بزنیم و از حال و هوای آنجا باخبر شویم.

بیمارستان امام

... ساعت بیست و دو وارد حیاط بیمارستان امام شدیم، هر کسی را می‌دیدیم با خود حرف می‌زد و گریه می‌کرد.

مادر پیری در گوشه‌ای نشسته بود و برای پسرش که شصت درصد سوختگی داشت دعا می‌خواند، چند نفر دیگر هم جلوی در ورودی سالن انتظار، بی‌قرار منتظر شنیدن خبر از عزیزان خود بودند، بالاخره با همکاری بسیار صمیمانه عوامل بیمارستان بخصوص آقای **سیف** مدیر درمانگاه ـ که ساعت کاریشان هم تمام شده بود و داوطلبانه تا آن ساعت خدمت می‌کردند ـ وارد اورژانس شدیم. روی هر تخت مجروحی بود و با هرکدام که صحبت کردم فقط گریه می‌کردند و از وضع و حال کربلای ارک می‌گفتند، یکی از آنها که نسبت به بقیه سوختگی بیشتری داشت و بعد به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل شد، همانطور که به پشت خوابیده و تحت درمان بود، با گریه می‌گفت: ببین تو خیمه‌های حسین چه گذشته؟ و زیر لب نوحه‌ای زیبا را زمزمه می‌کرد. احساس کردم با این زمزمه درد زخمهایی که بر بدنش بود را راحت‌تر تحمل می‌کند. البته باید گفت در این میان دکترها و پرستارها هم با تمام وجود و جان و دل کار می‌کردند.

بعد از اورژانس به بخش مراقبت‌های ویژه در طبقه دوم سری زدیم که عکسها خود گزارش کاملی است از حال و هوای آنجا و زبان الکن مرا می‌بندد.

بعد از اتمام کارمان پایین آمدیم تا برگردیم. حال خوبی نداشتم، با اینکه قبلاً هم از این تصاویر زیاد دیده بودم، اما این بار فرق می‌کرد، احساس کردم فضا، فضای عاشوراست، اگر راستش را بخواهید تا به حال به این اندازه عاشورا و محرم را درک نکرده بودم، چون همیشه وقایع تاریخی را با نمادهای خاص خود دیده بودم، اما این دفعه تعزیه نبود، خود حقیقت بود و من بهت‌زده.

در میان همهمه حیاط بیمارستان متوجه دختر و پسر جوانی شدم که با حال آشفته به دنبال پنج نفر از بستگانشان می‌گشتند و با گذشت پنج ساعت از حادثه هنوز خبری از آنها نبود. برای دلجویی جلو رفتم و...

گمشدگان!

سلام کردم و از حال آنها خبری گرفتم. علی و اکرم نورخانی خواهر و برادر بودند که با پای پیاده بیمارستانها را می‌گشتند تا خبری از پدر، مادر، دو خواهر و خواهرزاده دو ساله‌اشان پیدا کنند. از آنها خواستم تا با ما همراه شوند و به بیمارستانهای دیگر سر بزنیم و با خوشحالی قبول کردند. وقتی حال آنها را تا حدی درک کردم کار گزارش را از خاطر بردم و تصمیم گرفتم تا صبح هم که شده همراهشان باشم تا خبری از خانواده‌اشان پیدا کنیم.

ما همگی تقریباً به تمام بیمارستانهایی که اعلام شده بود، رفتیم.

شهید مطهری، خاتم‌الانبیاء، شهید چمران، لقمان، میلاد، سوم شعبان و... در هیچ‌کدام از آنها خبری از گمشدگان پیدا نکردیم، البته ما درحین جستجو تلفنی از بیمارستانهای دیگر هم خبر می‌گرفتیم.

تا اینکه بالاخره ساعت یک و ربع بامداد خبر دادند که خواهر و خواهرزاده دو ساله با حال نسبتاً خوب به بیمارستان مفید منتقل شدند و پدرشان هم خوب است و فقط در ناحیه سر دچار سوختگی جزیی شده، از خبر سلامتی آنها خوشحال شدیم و روحیه‌ای تازه گرفتیم. برای یافتن یک خواهر به نام نرگس و مادرشان زهرا ساعت دو دوباره به بیمارستان امام برگشتیم شاید خبری شده باشد.

به محض ورود آقای سیف عکس شش نفر فوت شده را به من دادند که برای شناسایی به آنها بدهم، یکی از عکسها شباهت بسیار زیادی به مادر آنها داشت که دلهره این دو عزیز را صدچندان کرد و خواستند از نزدیک جسد را شناسایی کنند. بالاخره بعد از خواهشهای مکرر و قول اینکه سروصدا و شیون نشود به همراه یکی از ماءموران به سردخانه بیمارستان برای شناسایی رفتیم.

و متاءسفانه باخبر شدیم مادر شصت ساله که به بیماری آسم هم دچار بود گرفتار خفگی شده و به گفته علی پسرش با وجود اینکه هیچ آثار سوختگی در مادر نبود جان سپرده است.

... خلاصه بعد از شناسایی مرحومه با حال بدی که آنها داشتند راهی منزل نورخانی شدیم تا آنها را برسانیم و درحال حاضر که این سطرها را می‌نویسم بعد از گذشت ۹ ساعت از حادثه هنوز از

نرگس خبری نیست.

در انتها ما هم به سهم خود از طرف این نشریه برای تمامی متوفیان این واقعه تلخ طلب مغفرت و برای بازماندگان از خداوند متعال صبر خواستاریم.

آیا این خدمت است؟

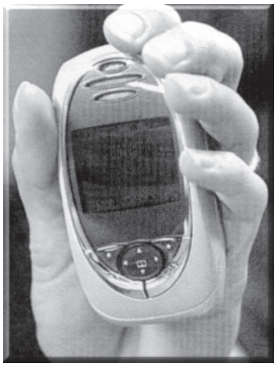

هیچ تردیدی نیست که تقویت شرکت‌های داخلی و لزوم توجه به آنها یکی از اساسی‌ترین اقدامات هر دولت و حکومتی است. همه ما دوست داریم تا ظرفیت مهندسی و تولیدی و توان تولید داخلی کشور افزایش یابد، و هرآنچه را که ما می‌توانیم بسازیم از خارج نخریم و سرمایه‌های دولت و ملت صرف افزایش اشتغال و ثروت و رفاه مردم کشور خودمان شود اما دستیابی به این هدف مقدس راهکارهای خاص خود را دارد که گاه با عدم درک این راهکارها و با تعریف غلط مساءله، به‌جای خدمت، مرتکب خیانت به سرمایه‌های ملی می‌شویم.

در ماههای اخیر مناقشه بر سر دو قرارداد «تاو» و «ترک سل» وقت بی‌امانی از دولت و مجلس گرفت. قرارداد اول منجر به برکناری یک وزیر شد و لغو قرارداد با شرکت تاو و تاءخیر در بهره‌برداری از فرودگاه امام و آن آبروریزی بین‌المللی در بستن فرودگاه... و قرارداد دوم هم با تغییرات اساسی در مجلس به تصویب رسید که البته با شرایط پیش آمده چندان تصویر امیدوارکننده‌ای برای اجرای آن در دست نیست. و طبق گفته وزیر تغییرات پیش آمده در مفاد قرارداد ممکن است هزینه‌های توسعه تلفن همراه را تا دو برابر افزایش دهد و سیم‌کارت ۱۵۰ هزار تومانی قبلی را در اپراتور دوم تا مرز ۳۰۰ هزار تومان برساند. آنهم در شرایطی که به گفته دکتر فردیس مجری پروژه اپراتور دوم، درحالی دولت مکلف شده است که حداقل ۵۱ درصد سهم ارزش مالی تجهیزات اصلی را از منابع داخلی تاءمین کند که چنین تجهیزاتی اصلاً در داخل کشور عرضه نمی‌شود و بسیاری از تجهیزات ارتباطات سیار تنها در ۳ یا ۴ کشور دنیا وجود دارد.

درست مثل اینکه یک ماهی‌فروش روستا را موظف کنند که فقط حق دارد از ماهیهای استخر همان روستا ماهی بفروشد درحالی که اصولاً در آن استخر نمی‌توان ماهی پیدا کرد!

اصولاً برای کشوری که تا به‌حال چندین بار درخواست عضویت در سازمان تجارت جهانی را ارائه داده و قصد ورود به بازار رقابتی اقتصاد جهان را دارد، داشتن چنین واهمه‌هایی چون سم مهلک است. اگر معنای حقوق شهروندی این باشد که او حق دارد کالای مورد نیازش را ارزانتر دراختیار داشته باشد و نمایندگان محترم ملت هم به عنوان وکلای آنان باید در جهت استیفای این حقوق بکوشند قاعدتاً نباید تصمیمات مجلس محترم به حقوق آنان لطمه وارد آورد. در همه جای دنیا توسعه صنعتی تنها با اتکای به توانمندی داخلی ایجاد نشده و ورود فن‌آوری و تکنولوژی و ایجاد رقابت با تکنولوژی روز دنیا موجب رشد صنعت شده است. به عنوان مثال شرکت ایرباس یک کمپانی چندملیتی است و هر قسمت از بدنه و موتور و تجهیزات الکترونیکی هواپیما در یک کارخانه و در یک کشور ساخته می‌شود بدون اینکه حاکمیت هیچ‌یک به خطر بیفتد. بسیاری از شرکت‌های بزرگ دنیا کارخانه‌های خود را در کشورهای درحال توسعه ایجاد می‌کنند. سالها تجربه خودروسازی در کشور ما با اصرار ما برای عدم اجازه ورود به شرکت‌های مادر و سازنده اصلی خودرو برای مشارکت در ساخت موجب شده است که هنوز شهروند ایرانی خودروهای مونتاژ را به اسم خودروهای وطنی سوار شود و هم پول بیشتری بپردازد و هم بنزین بیشتری درون باک اتومبیل خود بریزد و تمام این روند به زیان مصرف‌کنندگان و کشور تمام شده است.

اندکی دقت در علت توسعه سریع چینی‌ها در دو دهه اخیر به‌خوبی نشان می‌دهد که جذب سرمایه و سرمایه‌گذار خارجی می‌تواند چه رشدی را باعث شود و حتی رشد صنعت داخلی را نیز تسریع کند و هر حرکتی که موجب فرار سرمایه و سرمایه‌گذار خارجی شود خدمت محسوب نمی‌شود.

کوته‌سخن آنکه وقتی در مورد حمایت از چای، برنج و سایر محصولات کشاورزی و نیز حمایت از صنعت نساجی، کفش و... تا این حد ضعیف و بی‌تفاوت عمل می‌کنیم که قاچاق کالاهای خارجی رمق از مهمترین بخشهای تولیدی ما گرفته است و در این موارد هیچ حساسیتی نداریم، آیا می‌توان مصوباتی از این دست را خدمت به تولید داخلی و خدمت به استقلال کشور و خدمت به مردم و شهروندان و منافع آنان دانست؟

سؤالی از شهرداری و راهنمایی و رانندگی تهران

زمان: پنجشنبه ۱۳۸۳/۱۱/۱۵
مکان: خیابان شریعتی، مقابل سینما صحرا

اگر در تهران گذرتان به خیابان شریعتی تهران در حدفاصل خیابان ملک تا خیابان طالقانی بیفتد، در دو سوی خیابان تابلوهایی را می‌بینید که روی آن بالای علامت «توقف ممنوع» نوشته شده: به استثنای ایام تعطیل و دارندگان کارت پارک... و اما «کارت پارک» قبضهای نیم ساعته، یک ساعته و دوساعته‌ای هستند که در دکه‌های کنار پیاده‌رو در دو سمت خیابان به فروش می‌رسند و رانندگان وسایط نقلیه موظف هستند بعد از خرید این کارتها، آن را روی داشبورد اتومبیل و زیر شیشه جلو، به شکلی که دیده شود، قرار دهند و سپس اتومبیل خود را کنار خیابان پارک کنند. بنده نیز روز پنجشنبه برای تماشای ۲ فیلم جشنواره، چند دقیقه‌ای از ساعت یک بعدازظهر گذشته به خیابان شریعتی، مقابل سینما صحرا رسیدم. پارک‌بانان با لباسهای اونیفورم مشکی، مشغول کنترل اتومبیل‌های پارک شده بودند. در مقابل سینما صحرا اتومبیل را پارک کرده و به پارک‌بانان محل توقف را نشان دادم که آنان به دلیل نزدیکی محل به تقاطع چند متر بالاتر را به من نشان داده و با راهنمایی آنان و درست در جایی که خود آنان برایم مشخص کردند پارک کردم و برای ۴ ساعت، ۲ قبض ۲ ساعته خریداری کرده و هر دو قبض را در محل گفته شده گذاشته، درب اتومبیل را بسته و بعد از اخذ تأیید از پارک‌بانان و اطمینان کامل، با خیال راحت به سینما رفتم. ساعت ۲/۵ هم بعد از اتمام فیلم اول به اتومبیل مراجعه کردم و ده دقیقه‌ای هم که بیرون بودم مشکلی ندیدم و مجدداً برای نمایش بعدی به سینما رفته و چند دقیقه‌ای قبل از ساعت ۵ برای مراجعت به اداره، از سینما خارج و به سمت اتومبیل رفتم که چشمتان روز بد نبیند... یک قبض جریمه زیر برف‌پاک‌کن خودنمایی می‌کرد. به محل دکه پارک‌بانان مراجعه کردم که آنها گفتند قبض را ما صادر نکرده‌ایم. پارک بانانی که خودشان محل را مشخص کرده بودند، گویا شیفتشان تمام شده و حالا من مانده بودم و دو قبض پارک دو ساعته داخل اتومبیل و یک قبض جریمه هفت هزار تومانی راهنمایی و رانندگی زیر برف‌پاک‌کن!

کوته سخن آنکه به عنوان یک شهروند سؤالی از شهرداری تهران و راهنمایی و رانندگی تهران بزرگ دارم که آیا نباید برای شهروندان حقوقی قائل بود؟ و آیا این دو نهاد محترم نباید با یکدیگر هماهنگ باشند؟ و آیا شهرداری تهران در اجرای طرح «کارت پارک» با راهنمایی و رانندگی هماهنگی لازم را به عمل نیاورده است؟ پس تکلیف شهروندان چیست؟

فقط مجروح بود که از روی دستها بیرون می‌آمد و به آمبولانسها منتقل می‌شد. البته آمبولانس‌های دیگری هم بودند «موتوری‌ها»!! که هر کدام مجروحی را پشت خود سوار می‌کردندو به سرعت‌می رفتند

از کنار هم گذاردن سخنان معاون قوه قضاییه و مسوولان نیروی انتظامی تهران، نتایج تأسف‌باری به دست‌می‌آید

در بودجه سال آینده، خبرهای خوشی وجود دارد که تا به‌حال نظیر آن را کمتر سراغ داشته‌ایم

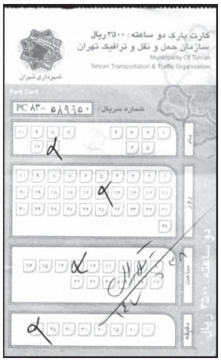

کارت پارک دو ساعته: ۳۵۰۰ ریال
سازمان حمل و نقل و ترافیک تهران
Municipality Of Tehran
Tehran Transportation & Traffic Organization
شهرداری تهران
Park Card
شماره سریال: PC ۸۳- ۵۸۹۹۵۰

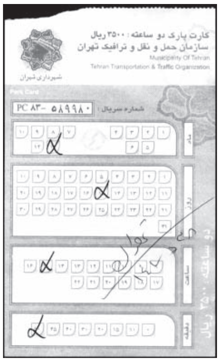

کارت پارک دو ساعته: ۳۵۰۰ ریال
سازمان حمل و نقل و ترافیک تهران
Municipality Of Tehran
Tehran Transportation & Traffic Organization
شهرداری تهران
Park Card
شماره سریال: PC ۸۳- ۵۸۹۹۸۰

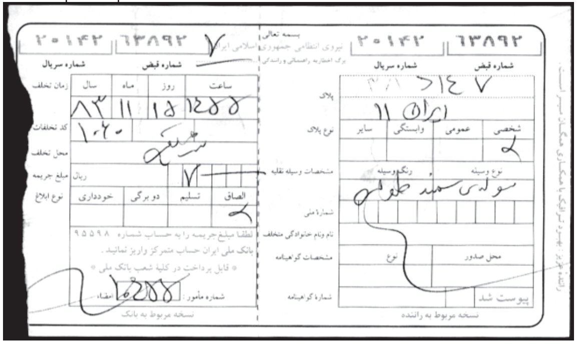

بسمه تعالی
نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران
برگ اخطاریه راهنمایی و رانندگی
شماره قبض: ۶۳۸۹۲
شماره سریال: ۲۰۱۴۲
پلاک: ۳۸ ۷ ۶۱۴ ایران ۱۱
نوع پلاک: شخصی ✓ | عمومی | وابستگی | سایر
مشخصات وسیله نقلیه: نوع وسیله | رنگ وسیله: سواری سمند طوسی
شماره ملی:
نام ونام خانوادگی متخلف:
مشخصات گواهینامه: محل صدور | نوع
شماره گواهینامه:
پیوست شد
نسخه مربوط به راننده

شماره قبض: ۶۳۸۹۲
شماره سریال: ۲۰۱۴۲
زمان تخلف: سال ۸۳ | ماه ۱۱ | روز ۱۵ | ساعت ۱۴۵۵
کد تخلفات: ۱۰۲۰
محل تخلف: شریعتی
مبلغ جریمه: ۷ ریال
نوع ابلاغ: الصاق ✓ | تسلیم | دو برگی | خودداری
لطفا مبلغ جریمه را به حساب شماره ۹۵۵۹۸ بانک ملی ایران حساب متمرکز واریز نمائید.
* قابل پرداخت در کلیهٔ شعب بانک ملی *
شماره مأمور: ۱۴۵۵ امضاء
نسخه مربوط به بانک

گاهی سکوت بیش از همه حرفها مقصود را بیان می کند

•مونتسکیو

گزارش شهرستان

تبریز سرزمین زیبایی و شکوه

کاظم نیک‌رفتار
نماینده اطلاعات در تبریز

آذربایجان سرزمینی است کهنسال که از ۲۵قرن پیش تاکنون همواره یکی از مشهورترین نامها و عنوانهای جغرافیایی را در کشور پهناورمان در ذهنها تداعی کرده است.

سرزمین یادگارهای تاریخی با جاذبه‌های طبیعی گوناگون، مردمی مهماندوست، بردبار و متدین و محصولات و صنایع دستی ارزشمند.

آذربایجان شرقی یکی از استانهای پرجمعیت کشورمان به شمار می‌رود و تبریز مرکز آن به عنوان یکی از ۵ شهر بزرگ ایران، مهدپرورش تعداد زیادی دانشمند، ادیب، شاعر، متفکر و نویسنده بوده است.

مسجد جامع، مسجد کبود، مقبره‌الشعراء، ایل‌گلی، ارک علیشاه، قوری‌گل، قلعه بابک، قلعه ضحاک، ربع رشیدی، زیارتگاه عون‌بن‌علی و کلیسای سنت استپانوس از جمله آثار تاریخی و زیارتی و بندر شرفخانه، قوری‌گل آسیاب خرابه، کوههای سرسبز ارسباران و سواحل دریاچه ارومیه از جاذبه‌های طبیعی تبریز و شهرهای اطراف آن به شمار می‌رود.

با این گزارش شما را به آذربایجان شرقی و تبریز سرزمین شکوه و زیبایی رهنمون می‌کنیم.

سرزمین بزرگ مردانی همچون ستارخان و باقرخان و اندیشمندانی همچون علامه طباطبایی، علامه امینی، پروفسور هشترودی و...

پیشینهٔ تاریخی

«استرابو» جغرافی‌دان مشهور یونانی نوشته است: در زمان تسلط اسکندر مقدونی برایران در سال ۳۳۱ پیش از میلاد، سرداری به نام «آتروپات» که شهربان منطقهٔ «مادکوچک» بود، در این سرزمین قیام کرد و بخشی از سرزمین «مادکوچک» (آذربایجان) را از دست یونانیان نجات داد.

درپی این اقدام، سرزمین مذکور یعنی «آتروپات» به نام «آتروپاتکان» با آذربایجان نام گرفت و سپس به نامهایی همچون آذرآبادگان و آذربایجان خوانده شد.

مردم این سرزمین کهنسال همواره در زمینهٔ دلاوری، جانفشانی و دفاع ازکیان ملی کشورمان از بالاترین میزان استقامت، پایمردی و پایداری برخوردار بوده‌اند وتاریخ پرفراز و نشیب این دیار کهن، مملو از افتخارات گوناگون است.

خاطرهٔ جانفشانیهای مردان بزرگی همچون ستارخان، باقرخان، شیخ محمد خیابانی همواره در ذهنها ماندگار است و همچنین صدها دانشمند ومتفکر همانند علامه طباطبایی، علامه امینی، پروفسور هشترودی، رشدیه، استاد محمدتقی جعفری و... از جمله افتخارهای این دیار به شمار می‌روند.

تبریز سابقه تاریخی بسیار طولانی دارد و قدمت آن به سالهای پیش از میلاد می‌رسد.

تا این اواخر از قدمت تبریز اطلاع دقیقی در دست نبود تا اینکه در پی کاوشهای سال ۱۳۷۸ در اطراف مسجد کبود، توجه باستان شناسان به این شهر معطوف شد.

در کاوشهایی که در اطراف مسجدکبود صورت گرفت تعداد ۴۷ قبر متعلق به هزاره اول پیش از میلاد در محوطه‌ای به وسعت دویست مترمربع کشف شد.

همچنین وسایل گوناگونی شامل ظروف سفالی خاکستری و نخودی، اشیاء مفرغی و برخی وسایل تزئینی در این محوطه کشف شد.

ویژگیهای جغرافیایی تبریز

آذربایجان شرقی با ۴۵ هزار و ۱۶۲ کیلومترمربع وسعت، معادل ۲/۷ درصد از مساحت کل کشور را به خود اختصاص داده است.

این استان مشتمل بر ۱۹ شهرستان، ۴۲ شهر و ۲۷ بخش است.

شهرستان تبریز مرکز استان آذربایجان شرقی است و ۲ هزار و ۱۶۷ کیلومتر مربع وسعت دارد.

ارتفاع تبریز از سطح دریا یکهزار و ۳۴۰ متر است و در قلمرو میانی خطه آذربایجان و در قسمت شرقی ناحیه شمالی دریاچه ارومیه قرار گرفته است.

شهرستان تبریز در فاصله ۶۱۹ کیلومتری غرب تهران قرار دارد و در فاصله ۱۵۰ کیلومتری جنوب جلفا یعنی مرز ایران و جمهوری آذربایجان واقع شده است.

تبریز از سمت جنوب به رشته کوه منفرد و همیشه سپید پوش سهند و از شمال شرقی به کوه سرخ‌فام **عون بن علی** (عینالی) محدود می‌شود.

رودخانه آجی‌چای (تلخه رود) از قسمت شمال و شمال غرب تبریز می‌گذرد و بعد از طی مسافت زیادی در دشت تبریز به دریاچه ارومیه سرازیر می‌شود. مهران رود نیز از میان شهر تبریز می‌گذرد، که این رودخانه در برخی از فصلهای سال بی آب است.

بر اساس سرشماریهای انجام شده، جمعیت تبریز حدود ۱/۵ میلیون نفر است.

شهرستان تبریز مشتمل بر ۴ شهر است که این شهرها عبارتند از: تبریز، خسروشهر، سردرود و باسمنج. همچنین تبریز دارای ۲ بخش مرکزی و خسروشهر، ۶ دهستان و ۷۰ روستا است.

جاذبه‌های طبیعی

آذربایجان‌شرقی دارای هوای مطبوعی است و مناطق تماشایی فراوانی دارد که هرکدام از آنها انسان را شگفت‌زده می‌کند. صخره‌های مخروطی شکل کندوان چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کند و چشمه‌های آب معدنی و شفابخش صوفیان، بستان‌آباد، سراب و کندوان از دیگر جاذبه‌های طبیعی این منطقه است.

همچنین چشم‌اندازهای طبیعی بسیار زیبایی در سواحل دریاچهٔ ارومیه، بندر شرفخانه، جزیرهٔ اسلامی، قوری گل در بستان آباد و کوههای سرسبز منطقهٔ ارسباران در شهرستان اهر وجود دارد که می‌تواند هزاران نفر جهانگرد و ایرانگرد را جذب کند.

هتلها و مسافرخانه‌های تبریز

در شهر تبریز هتلها و مسافرخانه‌های زیادی برای اقامت مسافران و گردشگران وجود دارد.

هتلهای تبریز که بیشتر آنها ۵ ستاره، ۴ ستاره و ۳ ستاره است، هر سال پذیرای هزاران نفر گردشگر و مسافر است. مهمترین هتلهای شهر تبریز عبارتند از: هتل پارس، هتل تبریز، هتل سازمان گسترش، هتل دریا، هتل سهند و هتل شهریار که به زودی برای اقامت مسافران آماده می‌شود.

نرخ اقامت در یک اتاق ۲ تخته در هتلهای ۴ و ۵ ستاره برای هر شبانه روز در تبریز حدود ۴۵ هزار تومان و نرخ اقامت در یک اتاق ۲ تخته در مسافرخانه‌های این شهر حدود ده هزار تومان است.

همچنین در شهر تبریز ۷ سالن سینما برای نمایش

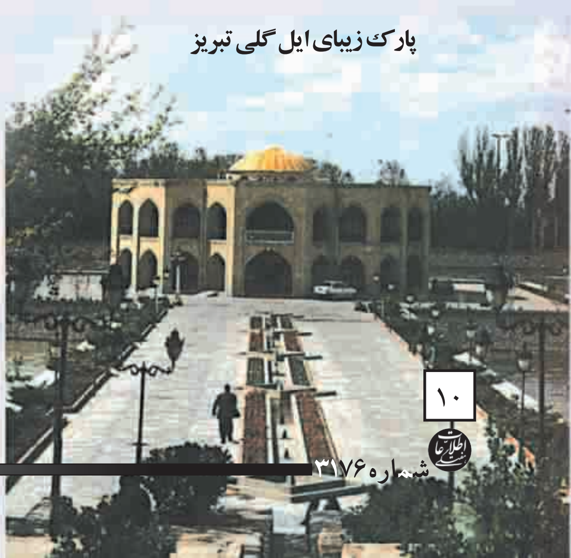
پارک زیبای ایل گلی تبریز

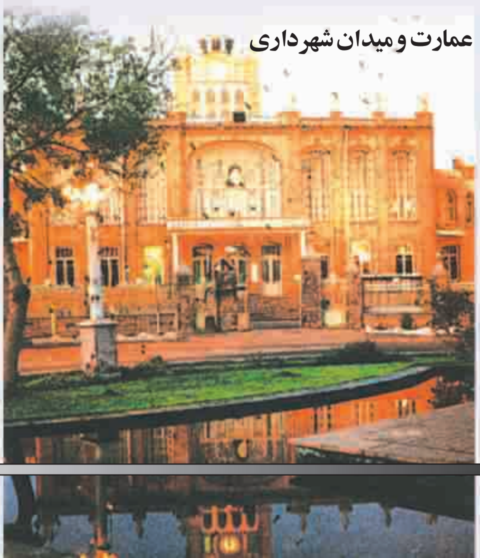
عمارت و میدان شهرداری

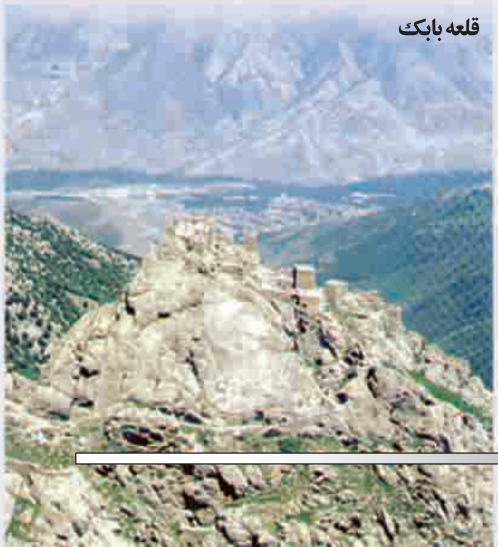
قلعه بابک

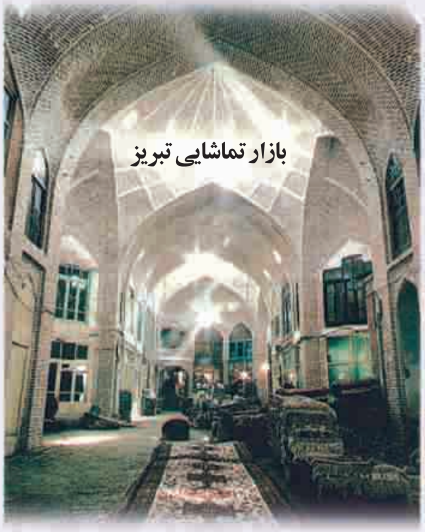
بازار تماشایی تبریز

فیلمهای سینمایی وجود دارد. برای سفر به تبریز، علاوه بر هواپیما می‌توان با قطار نیز راهی این دیار شد..

آثار تاریخی

بخشی از هویت تاریخی آذربایجان در بازار تبریز متجلی شده است، این اثر قدیمی در قلب شهر تبریز ازتاریخ افتخارآفرین این دیار حکایت های نهفته‌ای را در خود به یادگار نگاه داشته است.

بازار تبریز یکی از بزرگترین بازارهای سرپوشیدهٔ جهان است و در آن راسته‌ها، سراها، تیمچه ها، چهارسوها، حجره ها، مسجدها و مدرسه های گوناگون با سازه های متنوع آجری خودنمایی می‌کند. از دیگر جاذبه های دیدنی شهر تبریز موزهٔ آذربایجان و موزهٔ مشروطیت واقع در خانهٔ مشروطیت است که در خود آثار و نشانه‌های نهضت مشروطیت را حفظ کرده و به همین دلیل از اهمیت ویژهٔ تاریخی برخوردار است.

لازم به یادآوری است که مجتمع ربع رشیدی تبریز در قرن هشتم هجری قمری به عنوان بزرگترین مجتمع علمی و آموزشی علوم‌پزشکی جهان مطرح بوده است.

در اثر مرور زمان قسمتهای زیادی از مجتمع ربع رشیدی از بین رفت که با تصویب شورای عالی انقلاب فرهنگی، از سال ۱۳۸۱ بازسازی آن آغاز شده است.

یکی از آثار تاریخی این شهر مقبره الشعرای تبریز است که بیش از ۲۵ تن از شاعران صاحب‌نام ایرانی از جمله همام تبریزی، خاقانی شروانی، ظهیرالدین فاریابی، قطران تبریزی و محمدحسین شهریار غزلسرای معاصر در این مکان آرمیده‌اند.

> **بخشی از هویت آذربایجان در بازار تبریز متجلی شده است و این بازار یکی از بزرگترین بازارهای سرپوشیدهٔ جهان به شمار می‌رود**

از دیگر آثار تاریخی شهر تبریزمی‌توان به زیارتگاه عون بن علی و خانه مشروطیت اشاره کرد.

سوغات و خوراکیهای تبریز

هنگام سفر به تبریز، می‌توان انواع صنایع دستی و بومی آذربایجان شرقی را به عنوان سوغات برای عزیزان به همراه آورد.

از جمله سوغاتیهای معروف تبریز می‌توان به آجیل، ریس، نوقا، قرابیه، انواع شکلات، فرش دستباف، کفش و سایر صنایع دستی هنرمندان این دیار اشاره کرد.

و اما کسانی که بخواهند دلی از عزا درآورند، کوفتهٔ تبریزی معروف برای آنان آماده شده است که می‌توانند علاوه برخوردن یک غذای سنتی، خاطرهٔ یک غذای خوشمزه را تا سالیان سال به یاد داشته باشند.

همچنین چلوکباب، آبگوشت، آش و سایر غذاهای خوشمزه و محلی تبریز، حتی انسانهای «بدسلیقه» و «بدغذا» را نیز جذب خود می‌کند.

موسیقی آذربایجانی

موسیقی در تبریز و خطهٔ آذربایجان جزیی از فرهنگ پویای مردم این سرزمین محسوب می‌شود و عاشیق‌های آذربایجان با ساز محلی خود، انسان را از خود بی‌خود می‌کنند.

ساز و آواز عاشیق‌ها با سرشت اهالی آذربایجان درآمیخته و از جایگاه ویژه‌ای در میان مردم این دیار برخوردار است.

عاشیق‌های آذربایجان، هنگام خواندن ترانه‌های بومی با چیره دستی تمام برساز خود زخمه می‌زنند که تماشای این هنرنمایی پرشور، حتی غیرآذریها را نیز مجذوب می‌کند.

دانشگاهها و مراکز آموزش عالی

در تبریز چند دانشگاه و مرکز آموزش عالی وجود دارد که در آن چندهزار دانشجو مشغول تحصیل هستند. این دانشگاهها عبارتند از:

○ دانشگاه **تبریز** یکهزار ودویست نفر دانشجو دارد و تاکنون ۵۲ هزار نفر از آن فارغ‌التحصیل شده‌اند و تعداد اعضای هیات علمی آن ۵۱۰ نفر است.

○ دانشگاه **علوم‌پزشکی** ۴ هزار و سیصدنفر دانشجو دارد و تاکنون ۱۳ هزار و پانصد نفر از آن فارغ‌التحصیل شده‌اند و تعداد اعضای هیات علمی آن ۵۲۰ نفر است.

○ دانشگاه **تربیت معلم** ۲ هزار و ۷۲۳ نفر دانشجو دارد و ۵۱۱ نفر از آن فارغ‌التحصیل شده‌اند و تعداد اعضای هیات علمی آن ۱۰۴ نفر است.

○ دانشگاه **پیام نور** ۴ هزار و ۵۴۸ نفر دانشجو دارد و تاکنون ۳ هزار و ۴۴۹ نفر از آن فارغ‌التحصیل شده‌اند و اعضای هیات علمی آن ۱۷۰ نفر است.

○ دانشگاه **صنعتی سهند** یکهزار و پانصد نفر دانشجو دارد و تاکنون یکهزار و ۳۵۵ نفر از آن فارغ‌التحصیل شده‌اند و تعداد اعضای هیات علمی آن ۱۲۰ نفر است.

○ دانشگاه **هنر اسلامی** ۳۵۳ نفر دانشجو در آن مشغول تحصیل هستند و اعضای هیات علمی آن ۳۸ نفر هستند.

○ دانشگاه **آزاد** با ۲۴ هزار و ۶۷۸ نفر دانشجو و ۹۹۵ نفر عضو هیات علمی که تاکنون ۳۸ هزار و ۷۵۲ نفراز آن فارغ‌التحصیل شده‌اند.

○ دانشگاه **جامع علمی ـ کاربردی** ۲ هزار و ۷۶۳ نفر دانشجو دارد و ۲ هزار و ۴۹۵ نفر از آن فارغ‌التحصیل شده‌اند. ضمناً اعضای هیات علمی آن ۴۰۳ نفر هستند.

■

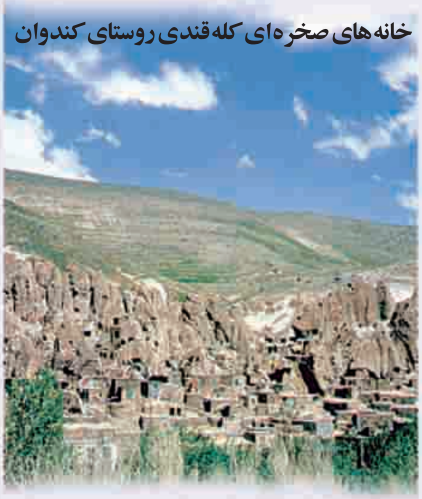
خانه‌های صخره‌ای کله‌قندی روستای کندوان

قابل توجه خوانندگان

فکر می‌کنید چند درصد از ما با جاذبه‌های گردشگری کشورمان آشنایی داریم؟

به نظر می‌رسد که خیلی از هموطنان ما حتی نام آثار تاریخی و جاذبه‌های طبیعی و گردشگری کشورمان را نشنیده‌اند و حتی تصویری از آن را ندیده‌اند!

یم جهانگردی را با ایرانگردی آغاز کنیم چون هر استان کشورمان جاذبه های تماشایی کم‌نظیری را در خود جای داده است که همچون نگینی بر خاک کشور ایران می‌درخشد.

در اینجا از خبرنگاران اطلاعات هفتگی در سراسر کشور و همچنین علاقه‌مندان به جاذبه‌های تاریخی و طبیعی ایران می‌خواهیم که گزارشهای مستند و جامعی را همراه با عکس برای ما ارسال کنند تا با انعکاس آن، هموطنان را به تماشای این آثار رهنمون کنیم. ضمناً برای ارسال گزارش، رعایت نکته‌های زیر ضروری است: ۱ـ گفتگو با مفاخر فرهنگی و هنری ۲ـ معرفی نشریات و روزنامه‌های محلی ۳ـ معرفی دانشگاهها و تعداد دانشجویان ۴ـ اشاره به نوع گویش و زبان محلی و امکانات رفاهی

یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم
آب در کوزه و ما تشنه‌لبان می‌گردیم

خانه مشروطه

رفتارها و واکنش‌ها

ماجرایی واقعی از خدمت و انسانیت، حتی بالاتر از وظیفه

پزشک مزرعه

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

> «جاش برای اولین بار به یک شکار واقعی رفته بود. پدر و مادرش که از علاقه جاش به شکار آگاه بودند، هنگامی که شانزدهمین سالروز تولد او فرارسید، برایش یک تفنگ سبک و کالیبر ۲۲ که مجاز شناخته می‌شد تهیه کرده بودند، اما شکار خرگوش برای جاش به فاجعه‌ای تبدیل شد که او را میان مرگ و زندگی معلق نگهداشته بود»

جشن تولد

جان مینتون و همسرش **شری** هنگامی که برای خرید هدیه تولد پسرشان به شهر رفتند، بدون اینکه حتی با یکدیگر تبادل‌نظر کنند، هر دو می‌دانستند که چه هدیه‌ای برای شانزدهمین سالروز تولد پسرشان «جاش» تهیه کنند. آنها از هنگامی که جاش کودکی بیش نبود، متوجه علاقه وافر او به شکار شده بودند. او ابتدا با تفنگ‌های اسباب‌بازی و پلاستیکی هرزمان که مشغول بازی می‌شد، وانمود می‌کرد که به شکار خرس یا آهو اقدام کرده است و بعد هم کمی که بزرگتر شد، خودش با وسایل ابتدایی تیر و کمان می‌ساخت و باز هم به شکاربازی اقدام می‌کرد. در واقع جاش و پدر و مادرش در مزرعه‌ای که حدود ۳۵ کیلومتر با شهر **لیک‌ویو** در **اوریگان** فاصله داشت، زندگی می‌کردند. مزرعه‌داری در خون این خانواده بود. اما این دو احساس کرده بودند که علاقه پسرشان به شکار حتی از حد و اندازه‌های تفریح و سرگرمی هم فراتر می‌رفت و گام نهادن به شانزده سالگی برای جاش مفهوم دیگری پیدا کرده بود. گذشته از اینکه مزرعه آنها در فاصله ۳۵ کیلومتری از شهر قرار داشت و حتی قانون ممنوعیت استفاده از اسلحه در محدوده شهری هم در مورد جاش صدق نمی‌کرد. بنابراین با توجه به جمیع جهات، جان و شری وقتی که برای خرید هدیه برای جشن شانزدهمین سالروز تولد جاش به شهر **لیک‌ویو** رفته بودند، هیچ شکی در ذهنشان نبود که آنها یک تفنگ شکاری سبک با کالیبر ۲۲ را به عنوان هدیه برای جاش انتخاب کرده بودند همان روز در عصر هنگام وقتی که جاش در حضور پدر و مادرش و دوستانی که از مزارع در همسایگی به جشن تولد او دعوت شده بودند، شمع‌های کیک تولد خود را خاموش کرد، اولین هدیه‌ای که با کنجکاوی و هیجان فراوان باز کرد همانا هدیه پدر و مادرش بود که یک تفنگ زیبا و کالیبر ۲۲ آن را تشکیل می‌داد.

به‌سوی شکار

آن شب را جاش تا صبح از شدت هیجان به‌گونه‌ای سر کرد که شاید خواب حتی برای چند دقیقه هم به چشمهایش راه نیافت، چرا که فردای آن شب که شنبه و روز تعطیل محسوب می‌شد، با دوستانش قرار گذاشته بود که به شکار خرگوش برود. جاش که آرزوهای چند ساله‌اش را برای اولین بار برآورده می‌دید. چنان ذوق زده شده بود که از یک ساعت قبل از قرار، لباس پوشیده و تفنگ به دست در جلوی درب خانه در انتظار دوستانش بود تا اینکه سرانجام آنها هم سر رسیدند و جمع دوستان عازم شکار شدند. قبل از حرکت، پدر جاش نکاتی چند را درباره مسائل ایمنی و نحوه نگهداشتن تفنگ و امثال آن را به جاش گوشزد کرد. البته جاش که مطالب فراوانی راجع به تفنگ‌ها را قبلاً مطالعه کرده بود، در دل به حرفهای پدرش می‌خندید و تصور می‌کرد که پدرش بیش از حد او را ساده انگاشته بود. جاش هم مانند اغلب شانزده ساله‌ها خود را علاقه‌مند تصور می‌کرد و از پند، اندرز و نصیحت گریزان بود، غافل از اینکه حادثه خبر نمی‌کند و انسان به جای غرور بهتر است آمادگی ذهنی داشته باشد.

جنگل خرگوش‌ها

جاش و دوستانش پس از طی حدود پنج کیلومتر، به منطقه‌ای رسیدند که از سالها قبل نام جنگل خرگوش‌ها روی آن گذاشته شده بود. تعداد خرگوشها در این منطقه بسیار فراوان بود و دلیل آنهم انواع درخت و گیاهانی بود که غذای محبوب خرگوش‌ها را تشکیل می‌داد. جاش و دوستانش که فقط دو نفر از آنها مجوز حمل تفنگ سبک را مانند جاش در دست داشتند. چرا که پدر و مادر جاش هنگام خرید تفنگ برای او، با نشان دادن کارت شناسایی و مدرک اثبات سن، جواز حمل تفنگ را نیز برای او خریداری کرده بودند.

جاش با هیجان تفنگ را از جلد خارج کرد و گلوله‌های کالیبر ۲۲ را در آن قرار داد و سپس به اتفاق دوستانش، دایره‌ای که رسم شکارچیان است تشکیل دادند تا خرگوشها از داخل دایره خارج نشوند. قطر این دایره در حدود پنجاه متر بود و هرکدام از آنها درپی درختی پنهان شده بودند و قرار شد که در صورت مشاهده خرگوشی توسط هرکدام از آنها با صدایی که شبیه یک پرنده بود و از حلقوم خود خارج می‌کردند، یکدیگر را در جریان بگذارند. در این لحظه ناگهان یکی از شکارچیان که در نقطه مقابل جاش جای گرفته بود، صدای مقرر را از گلوی خود خارج کرد و جاش بلافاصله تفنگ را با کشیدن ضامن آماده شلیک کرد. اما جاش که برای اولین بار یک تفنگ واقعی را در دست می‌گرفت، نمی‌دانست که تفنگ‌هایی که تازه ساخته شده‌اند بسیار سبک و سریع بوده و با اشاره کوچکی به ماشه، شلیک انجام می‌شود. او در ذهن تفنگ پدرش را به یاد می‌آورد که ساخت قدیم بود و پدرش هر بار با فشار و زور باید آن را به‌کار می‌انداخت. همین تصور اشتباه از تفنگ سبب شد تا هنگامی که جاش تفنگ را از یکدست به دست دیگرش می‌داد، با اشاره‌ای که فقط یکی از انگشتانش روی ماشه کرد، تفنگ شلیک کند و صدای شلیک اگرچه به دلیل سبکی تفنگ چندان مهیب نبود، اما همه را برجای میخکوب کرد.

جاش که خود تعجب کرده بود، قصد داشت که به دوستانش اطلاع دهد که صدا از تفنگ او بود و به‌شکل تصادفی شلیک انجام شده است، اما همین که جمله خود را آغاز کرد، نتوانست به آن ادامه دهد، چرا که سوزش شدیدی در ناحیه شکم خود احساس کرد، به‌گونه‌ای که بی‌اختیار دست خود را روی شکمش گذاشت و بعد وقتی که دست خود را از روی شکمش برداشت، ناگهان متوجه شد که کف دستش از خون گلگون شده و در یک لحظه متوجه این نکته وحشتناک شد که خودش را هدف قرار داده است.

جاش زخمی شده

جاش درحالی که ضعف بر او مستولی می‌شد فقط توانست این چند کلمه را از دهان خود خارج کند: «بچه‌ها من زخمی شده‌ام.» آنگاه از حال رفت و بر زمین افتاد. دوستان جاش که اغلب همسن و سال او بودند و تجربه چندانی نداشتند هول شده و نمی‌دانستند که چه واکنشی نشان دهند. آنها دور جاش حلقه زده بودند و تنها یکی از آنها که هجده ساله بود و توانست قدری فکر خود را به‌کار اندازد گفت: «بچه‌ها باید فوری او را به بیمارستان برسانیم.» آنگاه چند نفری دست و پای او را گرفته و حرکت را آغاز کردند، ضمن آنکه یکی از آنها هم که پسری تیزپا و عضو تیم دوومیدانی مدرسه‌اش بود، به طرف خانه جاش دوید تا پدر او را از جریان آگاه کند. اتفاقاً او کار خود را به سرعت انجام داد چرا که هنوز حمل‌کنندگان جاش، یک کیلومتر راه را هم طی نکرده بودند که پدر و مادر جاش با جیپ خود در منطقه حاضر شدند و جاش را در صندلی عقب جیب قرار داده و به سرعت راه نزدیکترین درمانگاه را درپیش گرفتند.

درمانگاه و شیفت کشیک

متأسفانه درمانگاههای خارج از شهر آن هم در روزهای تعطیل در وضعیت آمادگی کامل نیستند و درمانگاهی که جاش را به آن رساندند نیز شرایط بهتری نداشت. تنها یک پزشکیار به عنوان کشیک آنجا بود و او هم زمانی که نگاهش به جراحت جاش افتاد و متوجه شد که زخم مربوط به گلوله تفنگ است، قدری یکه خورد و بعد هم به آنها گفت که متأسفانه کار او نیست و باید جاش را به بیمارستان برسانند تا معاینه دقیق‌تری از شرایط او به عمل آید. اما جان وقتی دوباره نگاهی به پسرش انداخت، تمام قامتش به رعشه افتاد.

چهره پسرش بشدت زرد شده بود و او کاملاً از حال رفته بود. جان در جوانی در هنگامی که در نیروی دریایی خدمت می‌کرد، در چند مأموریت با قربانیان تیراندازی و کسانی که جراحات گلوله داشتند برخورد کرده بود و با چشمان خود مرگ آنها را دیده بود و اکنون هم وضعیت پسرش، دقیقاً آن موارد را به یاد او می‌آورد و بدین لحاظ وحشت از دست دادن پسرش وجود او را فراگرفت. شری که وحشت را در چهره شوهرش دیده بود از شدت ناراحتی به گریه افتاد. پزشکیار درمانگاه که متوجه

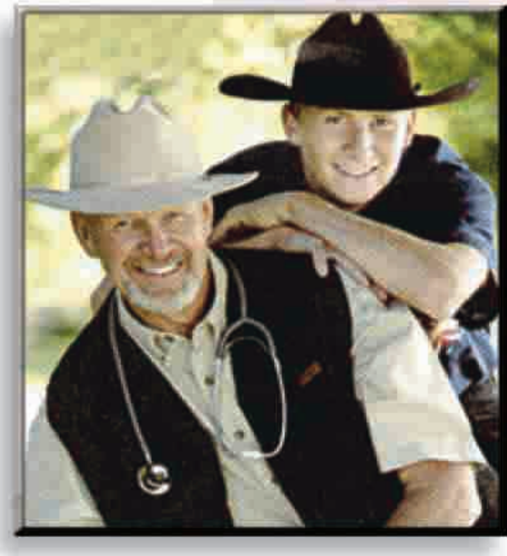

اوضاع شد، ناگهان فکری به مخیله‌اش راه یافت، او بلافاصله رو به جان و شری که در دو طرف جاش ایستاده بودند، کرد و گفت: «یک پزشک بازنشسته در همین نزدیکی‌ها مزرعه‌ای خریداری کرده و معمولاً روزهای تعطیل به مزرعه خود سر می‌زند. پسرتان را نزد او ببرید، شاید او بتواند بهتر و بیشتر کمک کند.»

جان به سرعت آدرس مزرعه دکتر باب بومینگن را از پزشکیار گرفت و باز هم جان را در صندلی عقب جیپ گذاشته و به اتفاق شری و دو تن از دوستان جاش که در عقب جیپ بدن او را بدون حرکت نگهداشته بودند، به طرف مزرعه مذکور حرکت کرد. از جاش خون زیادی رفته بود و حال او هر لحظه وخیم‌تر می‌شد. مشخص بود که گلوله در جای حساسی فرو رفته بود و جان با توجه به تجربه‌هایش از دوران نظامی‌گری می‌دانست که اگر گلوله از بدن جاش خارج نشود، مرگ پسرش حتمی است.

در مزرعه دکتر باب

دکتر باب خود در را بر روی جان و شری باز کرد. جان به سرعت ماوقع را برای او شرح داد و دکتر باب هم به‌فوریت دستور داد تا جاش را به داخل خانه آوردند. دکتر باب به سرعت روی میز بزرگ ناهارخوری را خلوت کرد و پتو و ملافه‌ای روی میز انداخت و از بقیه خواست تا جاش را روی میز قرار دهند. علت این کار هم چراغ بزرگی بود که در سقف اتاق ناهارخوری قرار داشت و به کمک نور چراغ دکتر باب بهتر می‌توانست وضعیت جاش و جراحت او را مشاهده کند. دکتر باب که حرکاتش حاکی از تجربه فراوان او بود، نگاهی به زخم انداخت و با انگشتان خود اطراف جراحت را فشار داد. آنگاه جان را به کناری کشید و با لحنی آهسته، اما مطمئن به جان گفت: «من واقعیت را به شما می‌گویم تا بدانید که باید در انتظار چه وضعیتی باشید. گلوله در داخل طحال قرار گرفته و وضعیت بغرنجی ایجاد کرده است که باید هرچه زودتر خارج شود و تازه دیر هم شده است. زمانی برای رساندن او به بیمارستان نیست چرا که بدون تردید در راه او جان خود را از دست می‌دهد. من هم اینجا وسایل کافی در دست ندارم و با هرچه که دارم باید جراحی را هرچه زودتر شروع کنم. پسرتان مقدار زیادی هم خون از دست داده که باید در اسرع وقت به او خون برسانیم و اگر کسانی درمیان شماها از نوع خون او هست، باید فوری خون بدهند. این تنها راه است که تازه اگر با موفقیت انجام شود تا پنجاه درصد احتمال نجات جان او می‌باشد. اگر همه چیز برایتان روشن است کافی است فقط به من اجازه دهید تا مشغول شوم.»

سخنان دکتر باب، جان را حتی بیشتر مضطرب کرده بود، اما اطمینانی که در لحن او حس می‌کرد، باعث شد که جان بلافاصله فقط با اشاره سر پذیرفتن خود را به دکتر باب اعلام کند و آنگاه دکتر باب کار خود را آغاز کرد. او ابتدا از جان و یکی از دوستان جاش که خونی همنوع داشتند، به وسیله لوله‌ای پلاستیکی و شفاف خون دریافت کرد و از آنجا که ظرف و کیسه مخصوص جمع‌آوری خون را دراختیار نداشت، از شری خواست تا چند شیشه نوشابه را به دقت شسته و ضدعفونی کند و سپس خونها را درون شیشه‌های نوشابه جمع‌آوری و آنگاه با تزریق یک آمپول، جاش را بی‌هوش کرد و آماده عملیات شد.

عمل جراحی

دکتر باب هیچ‌کدام از وسایلی را که در هنگام جراحی وجود آنها لازم است دراختیار نداشت، او حتی دستیاری هم نداشت و فقط از شری به عنوان کمک استفاده می‌کرد، تا عرقهای او را خشک کند. او دستگاههایی را که در هنگام جراحی وضعیت نبض، درجه حرارت، وضعیت تنفس و شرایط کلی بیمار را نشان می‌دهند نیز دراختیار نداشت و در اصطلاح پزشکی به انجام یک جراحی کور دست زده بود، اما به جهت اضطراری که در وضعیت می‌دید، چاره‌ای هم بجز این شکل جراحی نداشت. درهرحال او تمام تجربه سی ساله خود را در جراحی به‌کار گرفت. او ابتدا خون کافی به جاش انتقال داد، سپس با حداقل وسایل اطراف زخم را باز کرد و با یک پنس دوشاخه، طحال را که باز کرده بود، گیره‌وار نگهداشت، آنگاه گلوله را که عمیقاً به داخل شکم رفته بود، خارج کرد و زخم را بخیه زد و سپس پانسمان کرد. اکنون دیگر جراحی به پایان رسیده بود، اما ساعات خطر تازه فرار رسیده بود. او رک و راست به پدر و مادر جاش گفت که دو ساعت بعدی مهمترین ساعات زندگی جاش محسوب می‌شود چرا که اگر او بتواند از این ساعات بحرانی عبور کند و به هوش آید آنگاه خطر رفع شده است و اگر غیر از این باشد، متأسفانه او جان خود را از دست می‌دهد. بدین ترتیب دیگر کاری برای جان، شری، دو دوست جاش و حتی دکتر باب به غیر از صبر، انتظار و دعا، باقی نمانده بود.

ساعات ناامیدی

دقایق و شاید هم ثانیه‌ها به کندی می‌گذشت. ضربه‌های ثانیه‌شمار در ساعت بزرگی که دکتر باب روی دیوار اتاق گذاشته بود، مانند پتکی شده بود که روی سر جان و شری فرود می‌آمد. دقایق هرکدام چون قرنی می‌گذشتند، اما هیچ حرکتی از جاش دیده نمی‌شد. حتی نفس‌های او هم گویی پنهان بودند. دکتر باب هرازگاهی نبض جاش را می‌گرفت و با ساعت مچی خود آن را مقایسه می‌کرد و بعد هم فقط دو کلمه بر زبان می‌آورد: «خیلی ضعیف.»

سرانجام دو ساعت سپری شد و باز هم هیچ حرکتی از جاش دیده نمی‌شد. شری سرش را بین دو دست گرفته بود و گریه می‌کرد و جان هم که اضطراب بر او غلبه کرده بود، هرچند دقیقه که می‌گذشت رو به دکتر باب می‌کرد و می‌گفت: «دکتر کاری بکن». اما دکتر باب که او هم با همه تجربه‌ای که داشت مضطرب شده بود، فقط سرش را به علامت نفی به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌داد.

گذر زمان

ساعت سوم هم گذشت و بنا به گفته دکتر باب ضربان نبض جاش ضعیف‌تر هم شده بود. دکتر باب در ذهن خود می‌دانست که جاش بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زند، نبردی عظیم در داخل بدن او جریان دارد، اما حتی او هم می‌دانست که زمان علیه جاش می‌گذرد و متأسفانه زمان هم بیشتر از آنچه باید گذشته بود. دکتر باب خودش را برای دادن خبری بد به حاضران آماده می‌کرد و با همه تجربه خود در حرفه‌ای که شاید هزاران خبر بد را به اطلاع پدرها و مادرها، برادرها و خواهرها، فرزندان پسر و دختر و حتی نوه‌ها رسانده بود، این بار احساس درماندگی می‌کرد و نمی‌دانست که چگونه به جان و شری بگوید که پسرشان را از دست داده‌اند، اما با هر مکافاتی بود او تمام قوای خود را جمع کرد و از جای خود برخاست تا به طرف جان برود.

او دو گام را برداشت و در آستانه برداشتن گام سوم ناگهان صدای ناله ضعیفی را شنید. دکتر باب با ناباوری روی خود را به سوی صدا بازگرداند، ضمن آنکه بقیه هم بر جای خود نیم‌خیز شده بودند.

دکتر باب اشتباه نمی‌کرد، صدا از جانب جاش بود. او بسرعت خود را بر بالین جاش رساند، ضمن آنکه جان و دوستان جاش هم در اطراف او حلقه زدند. جاش سرش را به زحمت تکانی آهسته داد و سپس چند بار پلک زد و سرانجام چشمانش را گشود و با دیدن چهره‌های آشنا در اطراف خود لبخندی بر لب آورد. جان که شری را در کنارش نمی‌دید نگاهی به پشت سرش انداخت و متوجه شد که شری روی دوزانو سجده کرده و خداوند را شکر می‌کرد. او پسر خود را از خداوند بازپس گرفته بود.

جاش با دیدن چهره‌ها در اطرافش با صدایی ضعیف گفت: «چه خبر است که همه جمع شده‌اید، باز هم جشن تولد گرفته‌اید؟» پدرش درحالی که نگاهی توأم با عشق و عاطفه به او انداخته بود، گفت: «تقریباً... با این تفاوت که این تولد دوباره تو است.» آنگاه درحالی که دست دکتر باب را در دو دست خود گرفته بود او را به جاش نزدیکتر کرد و گفت:

«بگذار دکتر باب را به تو معرفی کنم، کسی که بدون تردید افتخاری برای تمام پزشکان جهان است. او بدون ابزار و بدون کمک، یک جراحی پرمخاطره را روی تو انجام داد و جان تو را نجات داد، درحالی که می‌توانست مثل بقیه فقط شانه خالی کند و مسوولیت را به جای دیگر حواله دهد. من افتخار می‌کنم که او مزرعه‌ای در نزدیکی ما دارد تا رابطه دوستی با او آغاز کنیم. او تو را دومرتبه به ما بازگرداند و این خاطره‌ای نیست که من بتوانم فراموش کنم.»

جاش نگاهی حاکی از حق‌شناسی به دکتر باب انداخت و گفت: «پدر، من همیشه به شما گفته بودم که زندگی در مزرعه به‌مراتب بهتر از شهر است، حتی دکترهای مزرعه هم غیرت و معرفت بیشتری دارند.»

کامیابی نتیجه احتراق خودبخودی نیست، باید به آب و آتش زد ● گلاسکو

داستان زندگی

«راز»ی به حرمت ظهر عاشورا

براساس سرگذشت: کمال سلطان ـ عموسجاد
تهیه و تنظیم از: محسن طیب

این داستان زندگی را به روح «شهیدان مجلس امام حسین(ع») در مسجد ارگ تقدیم می کنم.

اشاره: ماجرای داستان زندگی این شماره برمی‌گردد به ۲۹ سال قبل؛ به روزگاری که پسرکی ده، دوازده ساله بودم و خیلی فضول! فضول نه، درحقیقت خیلی کنجکاو بودم که از هر رویدادی که در اطرافم رخ می‌دهد، «ته» ماجرا را دربیاورم [و لابد همان مرضی بود که سرک کشیدن امروز یک مرد گنده در زندگی دیگران را باعث شد] مخصوصاً آن دسته از اتفاقات و مسایلی که میان «اسم‌داران» محل یا اصطلاحاً «گنده‌لات‌های محل» رخ می‌داد، برایم خیلی جذاب بود. درواقع همان لحظاتی که همسن و سالانم دنبال بازیهای «چلتوپ» و «هفت سنگ» و «الک دولک» و... بودند، من معمولاً در اطراف «قهوه‌خانه قندی» ـ که پاتوق اسم و رسم‌داران محله شاپور محسوب می‌شد ـ می‌پلکیدم و به محض اینکه ماجرایی میانشان اتفاق می‌افتاد، همچون کسی که بیننده فیلم‌های سینمایی «ماءمور ۰۰۷» باشد، پلک نمی‌زدم تا شاهد و ناظر همه چیز باشم!

البته ذکر این توضیحات از آن جهت ضروری است که شاید چندان منطقی به نظر نیاید که یک پسرک دبستانی، اینگونه در ریز جزئیات یک ماجرای مهم قرار بگیرد، لذا غرض از بیان خاطرات کودکی، توضیح منطقی بود و نه حدیث نفس!

و اما چگونه شد که پس از ۲۹ سال یکمرتبه یاد این ماجرا افتادم؟ همه چیز با خواندن خبر مرگ یکنفر در صفحه تسلیت روزنامه اطلاعات در چهار ماه قبل آغاز شد [نام شخص متوفی را در پایان داستان خواهم گفت] سپس پیگیر شدم و به محله‌ای که در آن متولد شده بودم رفتم و پرس‌وجو کردم و موقعی که مطمئن شدم آن که فوت کرده خود «او»ست، ناخودآگاه ماجرای ۲۹ سال قبل نیز برایم تداعی شد! لیکن از آنجایی که «شاهرگ» ماجرا در ایام محرم و «روز عاشورا» رخ داده بود، لذا از چهار ماه قبل این «داستان زندگی» را در آب نمک خواباندم تا به مناسبت ایام شهادت بزرگمرد میدان شجاعت «حسین بن علی» [که افتخارم نوکری درگاه اوست] آن را تقدیمتان کنم. پس؛ این «داستان زندگی» را به روح «شهیدان مجلس امام حسین» در مسجد ارگ تقدیم می‌کنم.

○

«کمال سلطان» و «عموسجاد» را همه اهالی محل می‌شناختند؛ به کمال ـ که یتیم بود اما صاحب یک مادر پولدار ـ از آن رو «سلطان» می‌گفتند که همچون یک «سلطان» بامعرفت، مشکل‌گشای هرکدام از اهالی محل می‌شد که گرفتار می‌شدند. بچه‌های یتیم محل نیز که در ایام عید، رخت و لباس نو، و هر سال اول مهر دفتر و مداد مدرسه‌شان را مدیون «سجاد» بودند، لقب «عموسجاد» را به او داده بودند، چرا که درحقیقت مشاور و پیشکار بی‌بی صدیقه که مسوول کمک رساندن پنهانی به بچه‌های یتیم محل بود، به حساب می‌آمد.

کمال سلطان و عموسجاد اما، سوای این دو ویژگی، نقاط اشتراک خیلی زیادی داشتند؛ هر دو بالای ۲۰ سال سن داشتند و مجرد بودند، هر دو از کشتی‌گیران باستانی منطقه بودند که هرگز پشتشان به خاک نرسیده بود، هر دو اهل «مشتی‌گری» بودند و... و خلاصه؛ هر جفتشان از «دردسر» بدشان نمی‌آمد ـ و همین بود که دست‌کم هر یکی، دو ماه یکبار، رد پایشان در یک جنجال بزرگ دیده می‌شد! البته آن دو اگرچه در یک محله زندگی می‌کردند، اما قدیمی‌های محل می‌گفتند که اصل دوستی‌شان از «تکیه امام حسین» آغاز شده بود؛ ظاهراً قبلاً در آن منطقه بزرگ دو تکیه وجود داشت که هرکدام از این دو جوانمرد، علامت‌کش یکی از تکیه‌ها محسوب می‌شد، اما بعداً به این نتیجه رسیدند که اگر دو تکیه را یکی کنند، هم مکانشان آبرومندتر می‌شود و هم تعدادشان بیشتر [چیزی که متاءسفانه در این سالها در تهران و خیلی از شهرهای دیگر دیده نمی‌شود!] و اینگونه بود که «کمال سلطان» و «عموسجاد» پشت به پشت هم دادند و رفاقتشان شد نقل مجلس همه اهالی محل؛ اگر کسی با «سلطان» کار داشت می‌دانست که هرجا «عمو» باشد، او هم حضور دارد، و هر موقع که یکنفر با سجاد کار داشت، می‌توانست پیغامش را به کمال بدهد. دیگر هیچکس در محل نمی‌توانست به دیگری زور بگوید، چرا که حالا کمال سلطان و عموسجاد، مثل کوه پشت هم ایستاده بودند تا «داد» ضعیف‌ترها را از گردن کلفت‌ها بگیرند. تا اینکه آن روز لعنتی فرارسید...

○

از چند ماه قبل از نیمه شعبان آن سال، همه می‌دانستند که در شب تولد «آقا امام زمان(عج») قرار است «کمال سلطان» با «مرضیه» عروسی کند. شاید اگر «سلطان» با هر دختر دیگری می‌خوانست ازدواج کند، خبرش اینطور در محل نمی‌پیچید! اما مرضیه، دختر «بی‌بی صدیقه» بود؛ پیرزن شیرزنی که مادر همه بچه‌های محل به شمار می‌آمد. آنهایی که سنشان قد می‌داد می‌گفتند: «بی‌بی صدیقه» که دختر یکی از «ملک التجار»های تهران بود و صاحب خانواده‌ای ثروتمند، در جوانی با مردی به نام «کاظم آقا» ازدواج می‌کند که او هم جزو پولداران تهران به حساب می‌آمد با این تفاوت که کاظم آقا قبل از عروسی با بی‌بی صدیقه خیلی لاابالی و خوشگذران بود که بعد از ازدواجش سربه‌راه، اما قسمت این زن و مرد آن بود که تا هفده سال پس از ازدواجشان صاحب فرزند نشوند، و از آن تلخ‌تر اینکه؛ کاظم آقا هرگز دخترش «مرضیه» را ندید! چرا که ظاهراً در سفری که به شیراز داشته تصادف می‌کند و دردم می‌میرد! از آن به بعد «بی‌بی صدیقه» که زنی ۳۷ ساله بود و هم پولدار و هم زیبا، بجای اینکه با یکی از دهها خواستگارش ازدواج کند، عمرش را وقف دو هدف می‌کند؛ اول به سر و سامان رساندن «مرضیه» و بعد؛ ثروت زیادی را که از شوهرش به ارث برده بود، برای جبران گناههای دوره مجردی شوهرش خرج مستمندان و ضعفا می‌کند. به همین خاطر «بی‌بی صدیقه» بچه یتیم‌های زیادی را به سروسامان رساند، که یکی از آنها همین «عمو سجاد» بود، «جوانمردی» که بعدها خودش نیز همچون «مادر خوانده‌اش» یعنی بی‌بی صدیقه، همه وقت و درآمدش را صرف یتیم‌ها می‌کرد!

و اما عروسی «کمال سلطان» و مرضیه؛ همه محل دانستند خودشان را برای یک جشن عروسی صمیمانه آماده می‌کنند که معلوم نشد کدام «شیر ناپاک خورده‌ای» این «تخم لق» را در دهان اهالی محل انداخت که: «ظاهراً «عموکمال» که در کودکی توی خونه «بی‌بی صدیقه» بزرگ شده، خیلی «خاطرخواه» مرضیه بوده و هست، اما چون «بی‌بی صدیقه» خودش خواسته دخترش‌رو به «کمال» بده، سجاد هم قبول کرده، ولی گفته که توی عروسی نمیاد!»

این خبر که مثل طاعون بود، به سرعت باد در محل پیچید و به گوش‌ها رسید و زبان به زبان چرخید و چرخید... تا سرانجام به گوش کسی رسید که همه «خدا خدا» می‌کردند به گوش او نرسد؛ کمال سلطان!

هنگامی که کمال سلطان این خبر را شنید، تا دو روز از در خانه بیرون نیامد. بعد هم که با خودش کنار آمد و از خانه بیرون زد [و این مصادف بود با یک هفته قبل از نیمه شعبان] یکسره به قهوه‌خانه محل رفت و چایی اول را نخورده بود که به محض اینکه یکی از قهوه‌خانه نشینان از او درباره «عروسی» پرسید، «کمال سلطان» نه گذاشت و نه برداشت و بی‌مقدمه گفت: «کدام عروسی؟ اشتباه به عرضتون رسوندن! من قراره «ساقدوش» داماد باشم، داماد هم کسی نیست جز عمو!»

آنهایی که آن روز در قهوه‌خانه نشسته بودند بعدها گفتند: «از جرزهای موریانه خورده دیوار صدا درمی‌آمد، اما از مردم نه!» آن روز یکسری از ریش سفیدهای محل گفتند: «این ماجرا بوی خون می‌ده!»

اما نه... این بار انگار پیشگویی اهالی محل غلط از آب درآمد! زیرا درحالی که همه فکر می‌کردند به محض اینکه دو «جوانمرد» محل رودررو شوند، کشیده اول را سلطان خواهد زد! کمال وقت و بی‌وقت و جا و بی‌جا، به همسایه‌ها و هم‌محلی‌ها می‌گفت: چرا چرت و پرت به هم می‌بافین؟ عموسجاد چشم منه! تازه‌اش هم طوری نشده؟ یک اشتباه رخ داده بود که خدا خواست و به موقع همه چیز درست شد! وانگهی؛ وقتی سجاد اینقدر لوطیه که بخاطر رفاقتش با من از دختر «بی‌بی صدیقه» می‌گذره، من باید خیلی نالوطی باشم که سرم‌رو بکنم زیر برف که مثل کبک هیچکس‌رو نبینم! این وظیفه من بود، والسلام، ختم کلام!» اما این یکسوی ماجرا بود؛ طرف دیگر ماجرا «سجاد» بود! کمتر کسی پیدا می‌شد که «عموسجاد» را بشناسد و خبر از «چشم پاکی» او نداشته باشد. خانم‌هایی که با «بی‌بی صدیقه» نشست و برخاست داشتند، خیلی قبل از این که حرف از عروسی «مرضیه» به میان بیاید، در وصف «ناموس پرستی» عمو می‌گفتند: «سجاد از روزی که خودش‌رو شناخت و دید توی خونه‌ای که بزرگ شده یک «نامحرم» محسوب می‌شود ـ مخصوصاً برای دختر بی‌بی ـ از همان سن چهارده، پانزده سالگی هر وقت توی حیاط خونه راه میره چشماش‌رو می‌بنده که نکنه خدای ناکرده مرضیه «سر» باز باشد!» و همان خانم‌ها گفته بودند: «با اینکه بی‌بی صدیقه به «سجاد» از چشمهاش بیشتر اعتماد داره، اما این جوون الان سالهاست که وقتی «بی‌بی» توی خونه نیست، پا توی خونه نمی‌گذاره!»

اتفاقاً خود «سلطان» نیز همه این قصه‌های چشم پاکی و ناموس پرستی «عمو» را بهتر از همه می‌دانست ـ و بارها نیز خودش راوی‌اش بود ـ به همین خاطر نیز همه می‌گفتند: «یک بی‌معرفت، یک چرندی گفته...

سلطان چرا باید این حرفهارو قبول کنه؟»

تا اینکه خبر به عمو رسید. بی‌بی بعدها گفت: «موقعی که زن آقاماشاالله ـ همسایه‌مون ـ اومد توی خونه و این حرفهارو جلوی سجاد به من گفت، طفل معصوم سجاد خشکش زد! حتی پلک هم نمی‌زد و من ترسیدم نکنه سکته کنه؟» اما «عموسجاد» سکته نکرد و حتی مثل رفیق عزیزتر از جانش «کمال»، نرفت کنج خانه چندک بزنه و فکر کنه! بلکه برخلاف کمال، همان لحظه از خانه زد بیرون و یکسره رفت تا جلوی قهوه‌خانه و وقتی دید که کمال آنجا نشسته، خیلی معمولی از همان جلوی در گفت: «سلطان سلام... یه توک پا میای بیرون کارت دارم؟» و سلطان خندیده بود که: «بیا تو شاه داماد... مجلس بی‌ریاست»! ولی بعد از جا برخاسته و بیرون رفته بود و همین که جلوی در قهوه‌خانه گفت «سلام عمو»، سجاد گفتش: سلطان این حرفهایی که میگن تو گفتی راسته؟»

و سلطان پاسخ داد: «آره... لااقل به اندازه همون حرفهایی که در مورد تو و مرضیه میگن، راسته!»

سجاد که تو «کت»اش نمی‌رفت سلطان آن حرفها را حتی باور کند، حالا که می‌دید مونس لحظات درد و شادی‌اش، خودش دارد این حرفها را ـ که چقدر دوست داشت راوی اولش را پیدا کند ـ تکرار می‌کند! چند ثانیه‌ای «بر و بر» زل زد توی چشمان کمال و بعد یکسره رفت سر اصل مطلب:

ـ سلطان من کاری ندارم که تو چرا داری این حرفهارو می‌زنی! لابد باید ممنونتم باشم که اینقدر خرج رفاقت من می‌کنی... منتهی فقط ازت یک سؤال دارم: تو این حرفهایی‌رو که در مورد من گفتن و میگن، قبول داری؟»

«کمال سلطان» اما؛ طوری بلافاصله پاسخ را داد که انگار این جواب حاضر و آماده را از توی آستین‌اش درآورد: «بالاخره عمو از قدیم گفتن «تا نباشد چیزکی / مردم نگویند چیزها ـ و بعد لحنش را مهربان کرد و گفت ـ خب جمال عشقی، تو اگه خاطرخواه مرضیه بودی چرا به خود من نگفتی؟ ناسلامتی ما رفیقیم، یا شاید فکر می‌کردی ما «تخم نابسم‌الله» هستیم که بخواهیم سر یک دختر [حتی دختر بی‌بی صدیقه] توی روی رفیقمون وایستیم...؟ خب مشتی اگه خودت می‌گفتی بهتر نبود تا اینطوری «خلق‌الله» بیان و...

کمال سلطان در آن لحظات که داشت این حرفها را عین نوار پشت سر هم ردیف می‌کرد و تحویل می‌داد، اگر یک نگاه گذرا هم به چهره سجاد می‌انداخت که لحظه به لحظه «کبود»تر می‌شد و دم به دم آتشی‌تر، حتماً حرفهایش را قطع می‌کرد! اما قطع نکرد و «عمو» کبود شد و سلطان گفت و سجاد آتشی‌تر شد و... تا بالاخره منفجر شد: «بس کن لوطی... یه‌طوری حرف می‌زنی که انگار سر بساط «قاپ انداختن» با ما رفیق شدی و انگار نه انگار که یک عمره قسم جلاله‌مون «تو بمیری» به هم گفتنه! سلطان اگه هر تنابنده‌ای جز تو این حرفهای «صد من یک غاز»رو تحویل من می‌داد، به ارواح خاک ننه و بابای ندیده‌ام قسم، قید همه چیزرو می‌زدم و یا خلاص‌اش می‌کردم یا خلاصم می‌کرد! اما... اما تو سلطانی... تو کمالی... تو «کمال سلطانی»! تو به قاعده همه دردهای عالم پیش من حرمت داری... تو خودت از تمام مردم بهتر می‌دونی که من خودم‌رو به شاطر و نونوای محل هم ـ که بابت خریدن نون بهشون پول میدم ـ نمک پرورده می‌دونم! اون موقع بیام و به تو... به ناموس کمال سلطان... به مرضیه که به صاحب اسمش قسم همیشه غیر آبجی برام هیچی نبوده، نگاه ناپاک بندازم...؟ تو می‌فهمی چی میگی کمال؟ تو می‌فهمی این خزعبلات‌رو داری تحویل کی میدی؟ این منم کمال... من «عموسجاد»م کمال... می‌فهمی؟!

سجاد این سری آخر حرفهایش را طوری ـ بی‌اراده ـ عربده می‌کشید که حتی در و دیوار هم گوش شدند، چه رسد به گوش قهوه‌خانه‌نشینان که خیلی دوست داشتند آنچه را می‌بینند و می‌شنوند باور نکنند اما...!

سلطان که فکرش را هم نمی‌کرد کار به این معرکه بکشد، رخ به رخ کمال ایستاد و حرف آخر را زد: «تمومش کن عمو... این بازی هر چقدر بیشتر ادامه پیدا کنه، تلفاتش بیشتر میشه... من که حرفی ندارم؟ حرف زدن با بی‌بی و راضی کردنش هم با من! وانگهی؛ اگه این حرفها به گوش بی‌بی صدیقه برسه، اون وقت دیگه کار خیلی خرابتر از این که هست میشه... پس بدون سروصدا قائله‌رو ختمش کن؛ مرضیه خیلی دختر پاکیه... مبارک باشه و...

اولین و آخرین بار بود که عموکمال مقابل «سلطان» برزخ شد؛ برزخ شد و بی‌اختیار یقه کمال را گرفت و گفت: «بس کن سلطان...»

کمال اما، که هیچکس به یاد نداشت تا آن روز کسی «دست به یقه‌اش» شده باشد و جان سالم به‌در ببرد، خیلی «خوددار» بود که فقط با فشار مچ دست راستش، دست چپ سجاد را از سینه‌اش پایین آورد و فقط با نگاهش «عمو» را ذوب کرد! عمو سجاد هم [که بعدها همه معصومین را شاهد قرار داد که در آن لحظه حواسش نبوده که چکار می‌کند] دستش را پایین آورد و «شیطان» را لعنت فرستاد و گفت: «اولش هم که گفتم، تو حق داری اینطوری قاطی کنی... خیلی هم بامرامی که اینطوری کوتاه اومدی... شاید اگه من جای تو بودم بدتر تا می‌کردم... ولی برخلاف گفته تو «این بازی» اگه بازی باشه، اینجا و به این سادگی تموم نمیشه... [و بعد دست به سبیل پرپشت‌اش برد و یک «لاخ از موی سبیل»اش را لای انگشت تاباند و آن را کند و گذاشت کف دست کمال و ادامه داد] من اگه راوی این حرف ناحق‌رو پیدا نکردم و اگه ته و توی این «شامورتی»بازی‌رو درنیاوردم، این سبیل‌رو می‌تراشم و به جاش سرخاب می‌مالم...»!

این روزها را کار نداشته باشید که «مردان امروزی» به سبیل‌شان «ژل» می‌مالند و سبیل‌شان را «دم‌موشی» تزئین می‌کنند تا خوشگل‌تر جلوه کنند! اما «عموسجاد» موقعی «یک تار از سبیل»اش را کف دست سلطان گرو گذاشت که در آن دوران، مرد بود و قولش، و قولش بود و حرمت سبیل‌اش! پس وقتی «عموسجاد» آن حرفها را زد و رفت، طبیعی بود که باز هم جماعت ریش سفیدهای محل همان حرف اول را تکرار کنند: «این ماجرا بوی خون میده!»

سجاد که رفت، کمال طوری روی صندلی، کنج قهوه‌خانه لم داد و نشست که بقیه حالی‌شان شد که سلطان می‌خواهد آنجا را قرق کند. پس همه رفتند و کمال سلطان ماند و پیرمرد قهوه‌چی، که بعدها گفت: «سلطان‌رو هیچوقت اینطوری ندیده بودم... یک گلوله آتش بود و مدام زیر لب با خودش زمزمه می‌کرد: «خدایا آخر و عاقبت این مصیبت‌نامه‌رو به خودت واگذار می‌کنم... خدایا خودت به داد همه‌مون برس!

○

ـ عموسجاد چیزی و کسی‌رو بخواد و پیداش نکنه؟ محاله!

این حرف اهالی محل بود؛ همه می‌دانستند که سجاد، نه به قوت زور بازویش، که به اعتبار دل بزرگش که یک عمر دل همه را شاد کرده بود، به مدد همان مردمی که تک تک‌شان مدیون «عمو» بودند، راوی اول قصه تلخی را که برای او و سلطان کوک شده بود پیدا خواهد کرد! اما کار به این سادگی‌ها نبود؛ چهل و سه روز تمام، صبح تا غروب، عموسجاد دنبال آن قصه را اینطوری گرفت: «آقامهدی تو این حرف‌رو از کی شنیدی؟ ـ از قاسم / قاسم‌جون تو حرف مرضیه‌رو از کی شنیدی؟ ـ از زنم، زری / زری خانم شما خواهر منی، باید ببخشی... این روایت‌رو از کی شنیدی؟ ـ از پسر خواهرم آقارضا / آقا رضا کی این صحبت‌رو با تو کرد؟ ـ پرویز گرگه بهم گفت / آقاپرویز شما از زبان کی این صحبت‌رو شنیدی؟ ـ مجید نقاش که داشت مغازه آقارحمان‌رو رنگ می‌کرد بهم گفت / و... رحمان / و... فاضل / و... ممل آرتیست / و... رضا مکانیک / و... یوسف بقال / و... حیدر آهنگر / و... و...

نه اینکه این سری آدم‌ها هر کدام پشت در ایستاده باشند تا «عموسجاد» آنها را احضار کند! گاهی اوقات برای پیدا کردن یکنفر، عمو سه روز جستجو می‌کرد! ولی سرانجام یکروز «عموسجاد» باور کرد که «عاقبت جوینده یابنده بود»!

○

اگر هر کس دیگری جای «سیدرمضان» بود و سجاد را پنج روز بازی می‌داد و بهش می‌گفت: «عموسجاد سؤال نکن، نمی‌تونم بهت بگم کی به من گفت»! یقیناً «عموسجاد حق‌اش را کف دستش می‌گذاشت. اما «سیدرمضان» نه! سید که مداح تکیه محل بود، آنقدر بین اهالی ـ و حتی نزد خود سجاد ـ اعتبار داشت که «عمو» عین پنج روز را، فقط با ملایمت از او سؤال می‌کرد: «آقاسید پای آبرو درمیونه... پای ناموس درمیونه... به مولا قسم... به امام زمان قسم پای «خون» درمیونه... بگو کی بهت این حرف‌رو زد؟»

آخرش چگونه «سیدرمضان» به مُقر آمد؟ و چطوری «عموسجاد» او را به حرف زدن راضی کرد، هیچکس ندانست! همه مطمئن بودند که سجاد هرکار کرده، خشونت نکرده، اما سرانجام آقاسید گفت و چه گفتنی! «عموسجاد» فکر همه را کرده بود، جز همان کسی که رمضان نامش را برد:

ـ این حرف‌رو خود «کمال سلطان» بهم گفت و تأکید کرد که حتماً این صحبت‌رو بین اهل محل چو بندازم!

عموسجاد اما؛ داشت دیوانه می‌شد!

ادامه و پایان زندگینامه در شماره آینده

گزارشی از یک سفر به عراق در محرم

شوق پابوس یار

ساعت دوبعدازظهر روز جمعه هشتم اسفندماه ۱۳۸۲ مصادف با ششم محرم‌الحرام از مقابل پارک آیت‌الله مدنی کاشان راه افتادیم. مسافران حال و هوایی ناگفتنی داشتند و نمی‌دانم اشکها از شوق زیارت امام حسین بود یا از داغ مظلومیتش. در مرز ایران و عراق هنوز سنگرها، خاکریزها و حتی میدانهای مین ناشی از هشت سال جنگ به چشم می‌خورد. در راه مشکلات زیادی پیش آمد اما شوروحال برجا مانده بر دلها همه آن سختی‌ها را آسان می‌نمایاند.

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

به محض ورود به خاک عراق خانه‌های روستایی کاهگلی و بسیار فقیرانه مقابل چشمانمان خودنمایی کرد و تنها چیزی که باعث تعجب و جلب توجه می‌شد گیرنده‌های ماهواره بود که تقریباً روی همه بامها دیده می‌شد.

شنبه ظهر به بغداد رسیدیم... پایتختی ویران شده. ساعت پنج به وقت عراق از هتلی در بغداد به قصد زیارت به طرف کاظمین راه افتادیم. شهری که امام جواد(ع) و موسی‌بن‌جعفر(ع) پسر و پدر بزرگوار امام رضا(ع) را در خود جای داده تا به وجود آنها ببالد. اما ما با دستانی تهی و قلبی آکنده از محبت اهل بیت به زیارت این بزرگواران رفته بودیم تا شاید به حرمت امام غریب ما را به قربت بپذیرند. عبور و مرور آمریکاییها به طرف عتبات عالیات نشان می‌داد آنها بیشتر از ما می‌ترسند تا مردم عراق! به طوری که آمریکاییها هر موقع یک اتوبوس از زوار ایرانی را می‌دیدند فکر می‌کردند یک لشگر زرهی به طرف آنها می‌آید! به همین دلیل به سرعت مثل دزدان سرگردنه خود را آماده می‌کردند و دورادور زوار را می‌پاییدند. آنجا عراق بود اما عده زیادی از مردم فارسی حرف می‌زدند. حتی عراقیها هم فارسی را به خوبی صحبت می‌کردند. همه بوی آشنا می‌دادند و با ما مثل دوستان قدیمی رفتار می‌کردند. می‌گفتند صدام آمریکایی بود و ما را به زور برای جنگ به ایران می‌فرستاد. آنها می‌گفتند اگر کسی سرپیچی می‌کرد حزب بعث خود و خانواده‌اش را می‌کشت. همه از رفتن صدام راضی و خوشحال بودند. مثل اینکه از زندانی طولانی آزاد شده‌اند. چهره و برخوردشان هر کسی را به فکر وامی‌داشت. به طوری که انسان فراموش می‌کرد این ملت همانهایی هستند که با کمک کشورهای دیگر هشت سال ایران را به خاک و خون کشیدند. وقتی از چند عراقی پرسیدم فکر نمی‌کنید آمریکا قصد تجاوز به ایران را داشته باشد؟! جواب می‌دادند: «**آمریکا! آمریکا ایران را نمی‌تواند بگیرد!**» و این جمله را چند بار تکرار کردند که صدالبته عظمت و قدرت ملت ایران را نشان می‌داد.

در حرم شیعیان عراقی و ایرانی دوش به دوش یکدیگر و درکنار هم عبادت و عزاداری می‌کردند. به طوری که آمد و شد به سختی انجام می‌گرفت. آنجا انگار در و دیوار هم لباس عزا برتن کرده بود و نوحه‌خوانی می‌کرد. ما هم می‌خواستیم گلی از این بوستان ببوییم تا روحمان جان تازه‌ای بگیرد، نماز مغرب و عشاء را در صحن حرم مطهر خواندیم و تا حدود ۱۰ شب در حرم ماندیم.

سامرا، شهر امام زمان

صبح روز یکشنبه هشتم محرم‌الحرام به سامرا رفتیم. در این شهر محل زندگی امام زمان(عج) و مرقد و محل زندگی امام هادی(ع) امام حسن عسگری(ع) و مادر امام زمان نرگس خاتون و عمه‌اش قرار دارد. هنگامی که به مدخل ورودی سامرا رسیدیم. گفتند داخل شهر زدوخورد شده و راه بسته است با این وجود زوار دورادور روبروی بارگاه ایستاده و دعا می‌خواندند و اشک می‌ریختند تا اینکه راه باز شد. با تعویض ماشینها و سختگیریهای زیاد قرار شد فقط یک تا دو ساعت در حرم بمانیم. شهر خلوت بود و سایه وحشت به خوبی برروی آن دیده می‌شد. بخاطر وجود اهل تسنن در سامرا عزاداری صورت نمی‌گرفت. صدای سکوت حرفها برای گفتن داشت. در گوشه صحن مبارک که همان منزل مسکونی امام حسن عسگری(ع) است سردابه‌ای قرار دارد که جایگاه عبادت امام و محل غیبت فرزندش امام زمان(عج) است که عاشقان و منتظران ظهورش از آنجا بوی یار استشمام می‌کنند. شلوغی و فشار زوار، رفتن به سردابه را خیلی دشوار می‌کرد اما شنا کردن در دریای اشک و شوق راه را هموار می‌ساخت. سردابه هنوز هم بوی مناجات می‌داد. بوی نماز، راز و نیاز و دعا.

> آمریکاییها هر موقع یک اتوبوس از زوار ایرانی را می دیدند فکر می کردند یک لشگر زرهی به طرف آنها می آید

حرکت به سوی نجف

روز تاسوعا موقع اذان صبح بیدار شده و بعداز اقامه نماز به طرف نجف اشرف راه افتادیم، اما انگار تکه‌ای از قلبمان در کاظمین و سامرا باقی مانده بود تا همیشه بماند و با دوست همنشین باشد.

در شهر نجف شنیدیم که امروز همه زوار به کربلا نمی‌روند چرا که کربلا شلوغ و خطرناک است. اما ما دلمان را فرستاده بودیم و فقط به شفاعت و دعوت علی(ع) امید داشتیم. ایوان نجف هم روز تاسوعا دیگر صفایی نداشت. در و دیوار بارگاه مولا علی در عزاداری به سر می‌برد و همه به رسم ادب سیاه برتن کرده بودند. دسته جات سینه زنی از هر سو به طرف حرم می‌رفتند و قمه‌زنها به یاد شهیدان کربلا سر می‌شکافتند. زیارت حال و هوایی وصف ناکردنی داشت.

از صبح عاشورا به طرف کوفه راه افتادیم. آب فرات از میان چند شهر عراق می‌گذرد اما ناله می‌کند و می‌رود. برخود نفرین می‌کند. شرمسار و افسرده است نمی‌داند برود یا بماند. وقتی گلوی علی‌اصغر را سیراب نکرد برای چه جاری باشد؟ ما هم با فرات همراه شدیم. در راه کوفه صدای نماز علی در نخلستان پیچیده بود. او هنوز هم از ظلم ستمگر می‌نالید و بر مظلومیت شیعه زار می‌زد...

ای مسجد کوفه...

به کوفه رسیدیم. غمگین و گرفته، شهری که مظلومش علی بود. به مسجد کوفه رفتیم. جایی که مولایمان علی را در محرابش به شهادت رساندند. مکانی که صدای و **فزت برب الکعبه علی** بلند شد. همان جایی که دسیسه دشمن و جهل جاهل، علی را از ما گرفت. محراب و منبر علی خالی مانده بود. آرام و زیرلب ناله می‌کرد. مثل خانه و چاه مولا. ما هم با آنها همنوا شدیم تا شاید شاهد ما در غوغای قیامت باشند. آمده بودیم به خانه و مسجد علی تا به او و بانوی دو جهان فاطمه زهرا(س) شهادت فرزندانشان را تسلیت بگوییم. حوالی ظهر وقتی خبر انفجار بمب در کربلا را شنیدیم، صدای یا حسین بلند شد. خون شهیدان کربلا دوباره جوشید و دستان آسمان برای پذیرش مرغابیان خونین بال گشوده شد.

نماز ظهر و عصر را در مسجد کوفه خواندیم. بعداز نماز ازمسافران خواستند به سرعت پراکنده شوند چون به جز کربلا در چند شهر دیگر عراق و از جمله نجف هم چند بمب سنگین خنثی شده بود. عده‌ای می‌خواستند هر طور شده خود را به کربلا برسانند و عده‌ای سرگردان تلفن برای اطلاع سلامتی به خانواده بودند. خلاصه اینکه غوغایی برپا بود...

اینجا کربلا است

۱۱ محرم الحرام وارد کربلا شدیم. آنجا زمین رنگ خون داشت و آسمان رنگ غم. صدای بال فرشتگان به گوش می‌رسید. بوی خون حسین دوباره فضا را پرکرده و دوباره داغ دستان بریده ابوالفضل زنده شده بود. در و دیوار گریه می‌کرد. باز هم عشق حسین داغی دیگر برسرزمین کربلا گذاشت. باز تاوان شیعه بودنش را پس داد. اما آرام نشد. صدایش بلندتر شد اینبار رساتر «حسین حسین» می‌گفت. هنوز پاره‌های عشق بر بلندای صلیب پایکوبی می‌کردند. با وجود سعی دشمن برای ایجاد رعب و وحشت و از هم پاشیدن مراسم عزاداری، همچنان آمد و شد زوار و عزاداری ادامه داشت به طوری که عبور و مرور خیلی به سختی انجام می‌گرفت. شهر سراسر غمگین و عزادار بود. صدای انفجار و یا خبر خنثی کردن بمبها پی‌درپی به گوش می‌رسید. اما ذره‌ای در اراده مصمم شیعیان تاثیر نمی‌گذاشت و همچنان عزاداریها با سوز و قدرت انجام می‌شد.

بعدازظهر ۱۱ محرم الحرام عزاداران حسین میهمانان شهید را بر دوش گرفتند و به آقایشان تقدیم کردند. بین الحرمین دوباره شاهد پرواز پرستوهای شیدا شد. فریاد الله‌اکبر و مرگ برآمریکا گویی از قلب واحدی نشات می‌گرفت و همچون نفیر شیپوری عظیم در تاریک روشن غروب هر سیاهی را به لرزه می‌انداخت. روبروی در ورودی حرم شهیدان را برزمین گذاردند و برآنها نماز خواندند و بعد گرد حرمین طواف دادند. عشق بر سر دستها قهقهه می‌زد و آزادتر از نسیم نرم و خوش آهنگ به سوی ماوایش پر می‌گشود تا در پهنای آسمان برج و بارویی دیگر برکشند و طاق و رواقی دیگر برافرازند.

زوار و حتی عراقیها برمظلومیت شهیدان اشک می‌ریختند و بر سعادتشان غبطه می‌خوردند...

■

صدای سبز بسیج
از: طاها

هوالشاهد

تذکرة الشهداء

نرگس عرب

تذکرة‌الشهدای ما همان تذکرة‌الاولیای مشهور است.

اگر عطار تذکرة‌الاولیاء، را در قرن ششم می‌نویسد، ما تذکرة‌الشهدا را در قرن چهاردهم می‌نویسیم، تنها با این فرق که اگر تذکرة‌الاولیای عطار را متهم می‌کنند به نقل کرامات و خوارق عاداتی که پایه و اساس تاریخی ندارد، اما تذکرة‌الشهدای ما سراسر تاریخ و گواه آن شاهدان صحنه عالم، یعنی شقایقهای پرپر و شهیدان خونین کفن است.

شاهد ما رویدادهای سبز جبهه‌های سرخ است و هنوز که هنوز است کاروانی از سپاهیان نور در راه‌اند و هرازگاهی قبیله‌ای از این ستارگان را می‌بینیم که در امتداد شط شهادت شنا می‌کنند.

آری! اگر در تذکرة‌الاولیای عطار از کراماتی که به باور عقل نمی‌آید، سخن گفته می‌شود، در تذکرة‌الشهدا نیز از شط حیاتی پرده برمی‌دارد که صاحبان عقول را به کنه آن راه نیست.

اگر تذکرة‌الاولیاء مملو از یاد عارفانی است که یا به فضل استاد و شاگرد اشارت دارد یا به تکفیر کسانی که سلوک را ناقص پیموده‌اند، در تذکرة‌الشهدا تمام مریدان پیر راه، از ولایت تام او دم می‌زنند و پیر مشتاق شهادت از خدایش می‌طلبد که او را با بسیجیانش که شهید شده‌اند، محشور نماید و دعا می‌کند که: «خداوندا! این دفتر و کتاب شهادت را همچنان بر روی مشتاقان باز و ما را هم از وصول به آن محروم مکن.»

اگر در تذکرة‌الاولیاء سخن از بزرگانی است، چون بایزید، خرقانی، جنید، حلاج، ادهم، شبلی و... در تذکرة‌الشهدا سخن از بایزیدها، خرقانی‌ها، جنیدها، حلاج‌ها، ادهم‌ها، شبلی‌ها و... است که اگر بایزید و خرقانی و جنید و حلاج و ادهم و شبلی و... تذکرة‌الاولیاء در سیر و سلوک خود فرصت حج را ندارند و آنقدر در «اطیعوا...» غرق‌اند که به «اطیعوالرسول» کاری ندارند تا برسد به «اولی‌الامر»، اما در تذکرة‌الشهدا، حاجیان شهید فراوان‌اند و تمام شهدا در سفر «فی‌الخلق بالحق» هستند و اگر عارفان تذکرة‌الاولیاء با این سلوک به ضرب قسم و آیه عرفا نشان مثبت تلقی می‌شوند، شهدای ما با عرفان منفی بیگانه‌اند و تندیس صریح و آشکار برای عرفان مثبت‌اند و این همه رشادت و فضیلت و کرامت در زمانه‌ای رخ می‌دهد که سرنوشت دیو در قالب عصر حلول کرده و شب اصالت یافته و دشمن نه یک قوم که خداییان تنها قوم سپیدپوش این سیاهی قالب‌اند.

در زمانی که جنگ آغاز می‌شود، شهدای ما متولد می‌شوند، و اکنون که جنگ فروکش کرده است، ما درحال تشییع پیکر پاک شهیدانمان هستیم، ولی فصل خون تمام نشده است و به پاس احترام به شهیدانمان فصل پیام که یاد و خاطره آنان را زنده می‌کند را می‌گشاییم، تذکرة‌الشهدا سلسله‌ای از کتب شهدا است تا با فصول ۱۴ گانه خود فصل پیام را روایت کند و در این فصل ما از خون رنگ می‌گیریم و جامه به تن می‌کنیم و می‌اندیشیم و از همرازی تا پس از شهادت، از فصول طلوع، بالندگی، شیدایی، محراب، درخشش، شقایق، معراج، پیام و خاطره سخن می‌گوییم.

تعارف شاه عبدالعظیمی

آنقدر از بدنم خون رفته بود که به سختی می‌توانستم به خودم حرکتی بدهم. تیر و ترکش هم مثل زنبور ویز ویزکنان از کنار و بالای سرم می‌گذشت.

هرچند لحظه آسمان شب‌زده با نور منورها روشن می‌شد. دور و بریهایم همه شهید شده بودند، فقط من مانده بودم. خلاصه کلام جانداری در اطرافم نبود تا اینکه منوری روشن شد. من دو شبح را دیدم که برانکارد به دست میان شهدا دنبال مجروح می‌گشتند. با آخرین رمق شروع کردم به یاحسین(ع) و یامهدی(عج) گفتن. آن دو متوجه من شدند و بالای سرم رسیدند. اولی خم شد و گفت: حالت چطوره برادر؟

سعی کردم دردم را بروز ندهم و گفتم: خوب هستم الحمدالله.

او رو کرد به دومی گفت: خب مثل اینکه این بنده خدا زیاد چیزیش نشده، برویم سراغ کسی دیگر.

جا خوردم. اول فکر کردم که به هم روحیه می‌دهند تا با برانکارد مرا به عقب ببرند، اما حالا می‌دیدم که بی‌خیال من شده‌اند و می‌خواهند بروند. یکدفعه زدم به کولی‌بازی وای وای ننه مُردم کمکم کنید! دارم می‌سوزم یا امام حسین(ع) به فریادم برس!! و... و حسابی مایه گذاشتم. آن دو هم سریع برگشتند و مرا انداختند روی برانکارد. برای اینکه خدای نکرده از تصمیمشان صرف‌نظر نکنند به داد و هوار ادامه دادم.

امدادگر اولی گفت: می‌گم خوب شد، برش داشتیم. این وضعش از همه بدتر بود. ببین چه داد و فریادی راه انداخته.

دومی تأیید کرد و من هم درد می‌کشیدم، هم خنده‌ام گرفته بود. کم مانده بود با یک تعارف شاه عبدالعظیمی از دست بروم!

فرستنده: مجید کاظمی نوغابی گناباد

از دفتر خاطرات یک جانباز

راحت طلبی، دشمن شماره یک شهامت و اعتماد به نفس است

مهیب‌ترین و بزرگترین آتشفشان جهان در شرف فعال شدن است

سوپر آتشفشان

برگردان: بهروز بهرامی

کمتر از ده سال زمان

تا وقوع یکی از مهیب‌ترین فجایع طبیعی در کره خاکی، تنها کمتر از ده سال زمان وجود دارد. آری سخن از یک سوپرآتشفشان است که در صورت فعال شدن نه‌تنها در کشور آمریکا چند ایالت را نابود می‌کند، بلکه آثار آن از نظر آب و هوا و محیط زیست تمامی جهان و موجودات آن را دربر خواهد گرفت. آیا واقعاً خطر فعال شدن چنین آتشفشانی وجود دارد؟ در پاسخ باید گفته شود که اصولاً سوپرآتشفشانها و فعالیت‌های آنها جزئی از تاریخ طبیعی کره زمین را تشکیل می‌دهد و برطبق شواهد و قرائن موجود، هر بار پس از پنجاه هزار سال این فعالیت‌ها تکرار می‌شود. باز هم قرائن حاکی از فعال شدن دو سوپرآتشفشان طی هفتاد و پنج هزار سال گذشته بوده است. یکی انفجار سوپرآتشفشان توبا در جزیره سوماترا واقع در اندونزی که **هفتاد و سه هزار و پانصد** سال پیش‌تر واقع شد و دیگری فعال شدن سوپرآتشفشان تائوپو واقع در نیوزلند **که چهل و هفت هزار** سال پس از آن واقع شد. موضوع هشداردهنده دیگری که در این میان وجود دارد این است که کلیه آمارهایی که در مورد سوپرآتشفشانها تاکنون به دست آمده، حاکی از ابعاد عظیم فاجعه بوده است. برای مثال قدرت فشاری که مواد مذاب را از دهانه سوپرآتشفشان پرتاب می‌کند یکصد و چهل برابر قدرت فشار آب در آبشار پرقدرت ویکتوریا است که چنین قدرت فشاری حکایت از سرعت گیج‌کننده پرتاب مواد مذاب می‌کند. مثال دیگر درباره ارتفاعی است که خاکستر و گازهای سمی در هنگام پرتاب از دهانه آتشفشان پیدا می‌کنند. این ارتفاع در حدود ۵۰ کیلومتر تخمین زده شده که طبیعتاً حضور گازهای سمی در چنین ارتفاعی از سطح زمین، تاءثیر مستقیم روی جوّ، آب و هوا و محیط زیست آنهم در سطح جهانی می‌گذارد. اگر بخواهیم اندازه خاکستری را که از یک سوپرآتشفشان به هوا پرتاب می‌شود، بسنجیم کافی است که ذکر کنیم اگر این خاکستر دوباره روی سطح زمین و مثلاً روی جزیره بریتانیا فرود آید، تمام جزیره را به عمق چهار کیلومتر در خاکستر غرق می‌کند!

از همه فاجعه‌آمیزتر این است که پس از فعال شدن یک سوپرآتشفشان به ناگهان دمای تمام نقاط کره زمین به شکل غیرقابل تحملی کاهش پیدا می‌کند و کره زمین سالها با سرمایی سخت و کشنده دست به گریبان می‌شود که اصطلاحاً به آن «زمستان آتشفشانی» گفته می‌شود.

خطر کجاست؟

حال باید دید این کدام سوپرآتشفشان است که با توجه به تاریخ این‌گونه آتشفشانها در کره زمین و فرارسیدن زمان برای فعال شدن یکی از آنها، بیشترین خطر را برای فعال شدن ایجاد کرده و توجه دانشمندان و زمین‌شناسان را به‌خود جلب کرده است.

سوپرآتشفشان مذکور **یلواستون** نام دارد و در ایالت وایومینگ تقریباً در شمال غربی کشور آمریکا واقع شده است. آتشفشان فوق‌الذکر طی دو میلیون سال گذشته سه بار فعال شده که آخرین بار در ششصد و چهل هزار سال قبل اتفاق افتاده است. و برطبق همین روند می‌توان تخمین زد که طی یک دهه آینده نوبت فعال شدن آن می‌رسد.

نکته مهم دیگر این است که **یلواستون** هم‌اکنون نشانه‌های فعال شدن خود را آشکار ساخته است. گازهایی از دهانه آن خارج می‌شود و در چند نقطه حوضهای آب گرم نیز به‌وجود آمده است. علاوه بر اینها هم‌اکنون در هر سال هزاران زلزله کوچک و مقطعی در اطراف یلواستون رخ می‌دهد و لرزشهای کوچکی در کوه ایجاد می‌کند که هرکدام چند روزی به طول می‌انجامد. از دیگر نشانه‌ها هم، جمع شدن گِل‌های نرم با درجه حرارت نسبتاً بالا اَست. در مجموع باید اذعان کرد که شواهد و قرائن به شکل غیرقابل اجتنابی حکایت از رسیدن سوپرآتشفشان یلواستون به مرز فعالیت است. اکنون پرسش بزرگی که در اذهان جهانیان قرار دارد این است که چه باید کرد؟

V-E-I چیست؟

برای درک شرایط یلواستون، ابتدا نیاز به این امر است که با ابعاد و عمق فاجعه آشنا شویم. اصولاً انفجار آتشفشانها یکی از بلایای طبیعی بوده که طی تاریخ بشر، گریبان او را گرفته و چه بسیار تمدنها و شهرهای عظیم که نشانه‌های تمدن بوده‌اند براثر فعال شدن آتشفشان به‌کلی منهدم شده و از صفحه زمین پاک شده‌اند. همگان نام شهر پمپئی در کشور رُم در دوران باستان را شنیده‌ایم که براثر انفجار آتشفشان نابود شد و اکنون فقط در کتابها و آثار ادبی و فیلم‌های سینمایی نامی از آن را می‌شنویم. به همین دلیل دانشمندان در رشته زمین‌شناسی، روشی را برای اندازه‌گیری قدرت انفجاری در آتشفشانها اتخاذ کرده‌اند که محاسبه‌های مربوطه را به کمک این روش به‌راحتی انجام می‌دهند. در این روش شاخص قدرت انفجار آتشفشانی را با سه حرف I-V-E نشان می‌دهند که اختصاراً از عبارت Index Volcanic Explosivity یا همان شاخص قدرت انفجار آتشفشانی گرفته شده است. تقریباً چیزی شبیه مقیاس اندازه‌گیری زلزله که آن را با درجه ریشتر می‌سنجند. اتفاقاً V-E-I هم مانند ریشتر روند تصاعدی لوگاریتمی دارد. یعنی هر درجه V-E-I نمایانگر قدرتی انفجاری معادل ده برابر درجه قبلی است. برای اینکه قدرت انفجار در سوپرآتشفشانها را درک کنیم، کافی است تا متذکر شویم که فاجعه‌آمیزترین و پرقدرت‌ترین انفجار آتشفشانی که اخیراً بشر شاهد آن بوده و به صورت علمی هم اندازه‌گیری شده، آتشفشان کراکاتوا واقع در شرق جاوه بوده که در سال ۱۸۸۳ واقع شد و باعث شد تا چند جزیره در کشور اندونزی را آب اقیانوس هند فراگیرد و در حدود یک میلیون تلفات برجای بگذارد. این انفجار برطبق روشی که توضیح داده شد (۶-I-V-E) اندازه‌گیری شد، درحالی که سوپرآتشفشانها حداقل قدرتی معادل ۸-I-V-E دارند که یکصد برابر آتشفشان **کراکاتوا** است که تازه این حداقل قدرت آنها است و میزان قدرت آنها حتی تا یک میلیون برابر آتشفشان کراکاتوا نیز قابل تخمین است.

نکته مهم دیگری که فعال شدن سوپرآتشفشانها را یک واقعه بسیار نادر و محدود نشان می‌دهد این است که سوپرآتشفشانها برخلاف آتشفشانهای معمولی در همه جای کره زمین یافت نمی‌شوند، بلکه باید شرایط بخصوصی وجود داشته باشد تا یک آتشفشان مانند غول خفته‌ای چون یلواستون، عنوان سوپرآتشفشان به‌خود گیرد و آن شرایط این است که یک گسل اقیانوسی باید در برخورد با یک گسل قاره قرار گیرد تا از برخورد آنها، مقدار عظیمی از مواد مذاب با فشار نیاز به گریز داشته باشد و به دهانه آتشفشان هجوم آورند. درواقع برطبق روشی که توضیح دادیم باید گفت که تا ۳-I-V-E، آتشفشانها

... عظیم‌ترین و مهیب‌ترین کوه آتشفشان در جهان اگر فعالیت خود را از سر گیرد، که احتمال فراوانی هم بر آن می‌رود، گازهای سمی را تا ارتفاع ۵۰ کیلومتر به هوا پرتاب می‌کند و در سرتاسر جهان زمستانی طولانی به‌وجود می‌آورد که تبعات آن فاجعه‌آمیز خواهد بود. حال سؤال این است که آیا بشر آمادگی چنین فاجعه‌ای را دارد یا خیر...

معمولی تلقی می‌شوند. از V-E-I-۴ تا V-E-I-۶ آتشفشانها قدرتمند می‌باشند و آتشفشانهایی که از V-E-I-۶ تا V-E-I-۸ می‌باشند فوق قدرتمند و فاجعه‌آمیز شناخته می‌شوند و بالاتر از V-E-I-۸ هم همانا سوپرآتشفشانها هستند که آثار آنها کره زمین را دربر می‌گیرد.

تخریب و انهدام

و اما خطری که در پیش پای بشر قرار دارد یعنی سوپرآتشفشان یلواستون دارای خصوصیاتی است که در صورت فعال شدن، خرابی‌های عظیمی در اطراف خود به بار می‌آورد، ضمن آنکه در مناطق دوردست و قاره‌ای دیگر هم محیط زیست و درجه حرارت هوا را دچار مشکلات عدیده می‌کند. یکی از این خصوصیات در مورد عمق مواد مذاب است. مواد مذاب در زیر دهانه یلواستون به‌شکل عجیبی نزدیک به سطح زمین است و این عمق تنها پنج کیلومتر تخمین زده شده که در مقایسه با عمق مواد مذاب از دهانه، در سایر آتشفشانها بسیار کم می‌باشد. این پدیده به معنای آنست که در صورت فعالیت مواد مذاب در مدت بسیار کمی به دهانه رسیده و فوران می‌کند و چنین عاملی می‌تواند تلفات و خرابیهای فراوانی به‌بار آورد چراکه میزان آمادگی، پیشگیری و دفاع در برابر چنین فاجعه‌ای را کاهش می‌دهد.

خصیصه دیگری که یلواستون را بسیار خطرناک می‌سازد مساحت دهانه آتشفشان است. براثر آخرین فعالیت سوپرآتشفشان یلواستون که حدود ششصد هزار سال پیش صورت گرفت، دهانه عظیمی به قطر ۸۰ کیلومتر روی آتشفشان ایجاد شده است. حال تصور کنید که اگر گازهای سمی، خاکستر و مواد مذاب از داخل چنین دهانه وسیعی به خارج فوران کند، چه فاصله عظیمی را در تمام جهان پوشش می‌دهد و تا چه حد می‌تواند انهدام و خرابی به‌وجود آورد.

کارشناسان پیش‌بینی می‌کنند که انفجار آتشفشان یلواستون در همان دقایق ابتدایی سه ایالت **وایومینگ، آیداهو و مونتانا** را به‌کلی نابود می‌کند، ضمن آنکه خاکستر و گازهای سمی بلافاصله در شرق تا ال‌پاسو در تگزاس و در غرب تا لس‌آنجلس در کالیفرنیا را نیز دربر می‌گیرد. اما وقتی صحبت از خاکستر می‌شود نباید خاکستر معمولی مدنظر قرار گیرد، بلکه خاکستری سنگین که باعث فروریزی سقف ساختمانها و خانه ها می‌شود، ضمن آنکه همین خاکستر به درون رودها و رودخانه‌های جاری نیز رفته و سبب گرفتگی آبراه‌ها می‌شود که در نتیجه سیل‌های عظیم همه‌جا به راه می‌افتد. ضمن آنکه اثر این سیل اقیانوس آرام را که در نزدیکی قرار دارد نیز دربر می‌گیرد و امواج عظیم در آن ایجاد می‌کند.

انهدام و تخریب در دوردست

تازه آنچه که گفته شد انهدام و تخریب تا فاصله یک هزار کیلومتر از مکان سوپرآتشفشان است، اما فاجعه از اینها هم عمیق‌تر می‌شود. میلیاردها تن گاز سمی که از نظر سولفور بسیار غنی می‌باشد در اتمسفر و جو زمین رها می‌شود و براثر شدت انفجاری که قبلاً درباره قدرت آن توضیح داده شد، این گازها تا ارتفاع پنجاه کیلومتری از سطح زمین فوران می‌یابد و در جو زمین به سرعت با قطرات بخار آب درهم آمیخته و در مدت کمی یک مه غلیظ که از اسیدسولفوریک تشکیل یافته، جو زمین را فرا می‌گیرد. این مه غلیظ، اشعه‌های خورشیدی را که برای زندگی موجودات و گیاهان زمینی، جنبه حیاتی دارد در خود جذب کرده و یا آن را دوباره به سوی فضا بازمی‌گرداند. بدون اشعه‌های خورشیدی گرما از سطح زمین رخت برمی‌بندد و در مدت چند هفته دمای بسیاری نقاط از کره زمین به میزان فاحشی کاهش پیدا می‌کند. آخرین انفجار در همین سوپرآتشفشان درجه حرارت را به میزان ۱۵ درجه سانتی‌گراد کاهش داده بود. اما اکنون حتی به دلیل تضعیف خورشید پیش‌بینی می‌شود که این کاهش حتی بیشتر هم باشد. بنابراین در نقاط معتدل و سردسیر، انجماد و یخ‌زدگی بر زمین غالب می‌شود، ضمن آنکه در مناطق حاره و گرمسیر نیز آب و هوای زمستانی حکمفرما می‌شود. چنین وضعیتی حتی این احتمال را دارد که نسل بشر را ساقط کند و فقط چند هزار نفری ممکن است به‌شکل معجزه‌آسایی از چنین فاجعه‌ای جان سالم به‌در برند.

آیا پیش گیری امکان دارد؟

کارشناسان معتقدند که در مواردی چنین فاجعه‌آمیز مثل آتشفشان یلواستون پیش‌گیری به صورت عملی که قابل انجام باشد امکان ندارد و فقط انسانها در صورتی که از زمان انجام انفجار آگاه باشند، می‌توانند گامهای ایمنی برداشته و در مورد جمع‌آوری پوشش‌های زمستانی و وسایل گرم‌کننده، مواد غذایی، آب و سوخت و انرژی و سایر ابزار و ادوات ایمنی اقدام کنند.

ده آتشفشان مهیب در تاریخ کره‌زمین

کره زمین در طی میلیونها سال چندین آتشفشان مهیب را تجربه کرده است که در تابلوی زیر به ده آتشفشان که یا سوپرآتشفشان بوده و یا در میان آتشفشانهای بسیار عظیم قرار داشته‌اند، درجه قدرت انفجار در آنها، طول مدت، زمان و مکان آنها و همچنین ارتفاع پرتاب مواد مذاب از دهانه آنها، اشاره شده است.

نام آتشفشان	مکان	تاریخ انفجار	ارتفاع	طول مدت	درجه V-E-I
۱ـ لاگارتیا	کلرادو ـ آمریکا	۲۷ میلیون سال پیش	۵۰ کیلومتر	هفته‌ها	۸
۲ـ یلواستون	وایومینگ ـ آمریکا	۶۴۰ هزار سال پیش	۴۰تا ۵۰ کیلومتر	هفته‌ها	۸
۳ـ توبا	سوماترا ـ اندونزی	۷۳ هزار سال پیش	۴۰تا ۵۰ کیلومتر	هفته‌ها	۸
۴ـ اوروآنویی	نیوزلند	۲۶ هزار سال پیش‌تر	۵۰+ کیلومتر	هفته‌ها	۸
۸ـ تامبورا	جاوه ـ اندونزی	سال ۱۸۱۵ میلادی	۴۴ کیلومتر	شش روز	۷
۷ـ تائوپو	نیوزلند	سال ۱۸۰۰ میلادی	۵۰ کیلومتر	چندساعت	۶+
۵ـ سانتورینی	یونان	سال ۱۶۴۰ قبل از میلاد	۳۵ کیلومتر	چند ساعت	۶
۹ـ کراکاتوا	شرق جاوه ـ اندونزی	سال ۱۸۸۳ میلادی	۳۶ کیلومتر	۲۴ ساعت	۶
۱۰ـ نواروتپا	آلاسکا ـ آمریکا	سال ۱۹۱۲ میلادی	۴۰ کیلومتر	۶۰ ساعت	۶
۶ـ وسویوس	پمپئی ـ ایتالیا	سال ۷۹ میلادی	۳۲ کیلومتر	۹ ساعت	۵

بعضی ها از رحمت خدا بی خبرند و با او معامله می کنند!

فریبا جعفریان نمینی

اگر می‌خواهید میزان رفتار جرأت‌مندانه خود را اندازه بگیرید، این تست را پاسخ دهید

میزان جرأت خود را بسنجیم

اکنون بعد از شناسایی این نوع رفتار، بهتر است ببینیم که آیا توانایی انجام رفتار جرأت مندانه را داریم یا نه؟!

مشاور خانواده

مشاور تحصیلی:
یکشنبه از ساعت ۱۱ الی ۱۵
مشاور خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ الی۱۲
مشاور حضوری:
با تعیین وقت قبلی
مشاور ازدواج وتحصیلی:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
فریبا جعفریان نمینی (کارشناس ارشد روانشناسی)
بهمن بهروزی (روان‌پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روانشناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰
مشاور کتبی:
حکیمه آقایی (کارشناس ارشد روانشناسی)

علاقمندان به مشاوره با آقای دکتر بهروزی می‌توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ده صبح تا یک بعدازظهر به صورت تماس تلفنی با شماره ۲۲۲۶۲۵۰ و روزهای پنجشنبه (از ساعت ۱۴-۱۷) مشاوره حضوری با ایشان داشته باشند.

در مجله شماره ۳۱۷۱ اطلاعات هفتگی مطلبی درباره اینکه چگونه ارتباطی مؤثر داشته باشیم، برای خوانندگان عزیز مجله چاپ شد. در آن شماره سعی کردیم نوع رفتاری را که در زندگی روزمره در ارتباط با افراد مختلف داریم، مورد شناسایی قرار دهیم و بهترین نوع ارتباط (رفتار جراءت‌مندانه) را با ذکر مثال توضیح دهیم. اکنون بعد از شناسایی این نوع رفتار، بهتر است ببینیم که آیا توانایی انجام رفتار جراءت مندانه را داریم یا نه؟!

همچنین دریابیم بین واقعیت‌های رفتاری و افکارمان چقدر تفاوت وجود دارد. به عبارتی دیگر آیا تا به‌حال توانایی ابراز وجود خود را مورد آزمون قرار داده‌ایم؟ برای اینکه به این سؤال پاسخ داده باشیم، ابتدا باید پرسشنامه ذیل را پاسخ دهیم تا بفهمیم چه اندازه توانایی ابراز وجود را داریم و آن را بسنجیم و با استفاده از موارد و یا عبارات آن، درصدد ترمیم و یا تغییر رفتار خود برآییم.

لازم به ذکر است که ابراز وجود، جزء مهمی از ارتباط مطلوب و مؤثر است و به ما کمک می‌کند تا در مورد خود احساس خوبی پیدا کنیم. به علاوه باعث می‌شود تا با دوستان و خانواده احساس راحتی بیشتری داشته باشیم.

در این پرسشنامه در مورد هر عبارت سه گزینه ارائه شده است، هر گزینه‌ایی را که در مورد شما مصداق بیشتری دارد علامت بزنید. برای اندازه‌گیری آن، تعداد دفعاتی را که در آن گزینه «اکثر اوقات» انتخاب کرده‌اید بشمارید (حداکثر نمره ۱۱ است). بعد از شمارش، می‌توانید نمره‌های خود را به صورت زیر تفسیر کنید.

صفر تا چهار - ابراز وجود در حد ضعیف
پنج تا نه - ابراز وجود در حد مناسب
ده تا یازده - ابراز وجود در حد عالی

اگر نمره شما در حد ضعیف است، به این سؤالات پاسخ دهید و درباره موارد ذکرشده به دقت فکر کنید؛ شاید این خود شروعی باشد برای تغییر شما!

- چرا انجام دادن موارد موجود برای شما سخت است؟ فکر می‌کنید مشکل در کجاست؟ برای از بین بردن این عدم توانایی تا به‌حال چه کرده‌اید؟

- آیا کسی را می‌شناسید که این توانایی را به خوبی داشته باشد؟ آیا تا به‌حال از او کمک گرفته‌اید؟ چه تفاوت عمده شخصیتی بین آن شخص و شما وجود دارد؟

- اگر زمانی بخواهید از خواسته و حق خود دفاع کنید، بدون آن که حقوق و حرمت دیگران را زیرپا بگذارید، فکر می‌کنید دیگران چه احساسی درباره

مشاوره

زهرا طرقیان

چگونه به پدر و مادرم حقیقت را بگویم؟

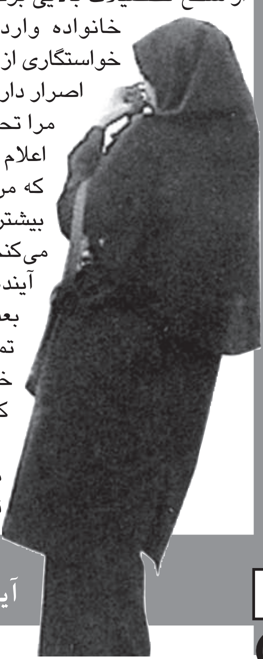

◇ دختری ۱۹ ساله و دانشجوی سال اول دانشگاه هستم. تنها آرزویم این است که روزی بتوانم در حرفه پزشکی به همنوعانم خدمت کنم؛ اما خانواده‌ام از سطح تحصیلات بالایی برخوردار نبوده و من اولین کسی هستم که در این خانواده وارد دانشگاه آنهم رشته پزشکی شده‌ام. اخیراً خواستگاری از اقوام پولدار که تحصیلات او در حدود دیپلم است اصرار دارد با من ازدواج کند و پدر و مادرم هم موافق‌اند و مرا تحت فشار گذاشته‌اند که هرچه زودتر موافقتم را اعلام نموده و بر سر سفره عقد بنشینم. این درحالی است که من اصلاً به این زودیها تصمیم به ازدواج ندارم و بیشتر از هر چیزی به موفقیت در رشته تحصیلیم فکر می‌کنم وآنگهی به شدت معتقدم که اگر تحصیلات همسر آینده‌ام در رشته و سطح مشابهی با من باشد تفاهم بعدی آسانتر است. از طرف دیگر کوچکترین علاقه یا تمایلی به آن شخص ندارم و راحت‌تر بگویم از او خوشم نمی‌آید حالا چگونه باید پدر و مادرم را متقاعد کنم که آنها نباید برایم تصمیم بگیرند؟

◇ ◇ از آرزوهای قشنگ حرفه‌ای که دارید بسیار مسرورم. به نظر می‌رسد انگیزه و کشش قدرتمندی برای موفقیت در این رشته و یاری به همنوعان خود دارید که تحسین برانگیز است. از نظر من نیز هنوز وقت آن نرسیده که شما برای تشکیل زندگی مشترک تصمیم‌گیری کنید، در چند سال آینده می‌توانید به ازدواج و زندگی مشترک فکر کنید تا از میان خواستگارانی که دارید همسر دلخواه خود را با تفکر و بررسی همه‌جانبه و مشورت با بزرگان باتجربه و مشاورین برگزینید. پدر و مادر و بزرگان می‌توانند راهنمای خوبی در این گزینش باشند، اما حق تصمیم‌گیری و انتخاب نهایی با شماست. در این مورد نیز با پدر و مادرتان صمیمانه گفتگو کنید و دلایل آنها را خوب بشنوید و ارزیابی کنید و با استدلال و منطق علت مخالفت‌تان را برایشان توضیح دهید.

◇ اگر قانع نشدند می‌توانم از شما کمک بگیرم؟

◇ ◇ بله، ما در خدمتتان هستیم و در چنین مواردی مشاوره را ضروری می‌دانیم.

◇ پدر و مادرم بسیار مهربان و باگذشت و زحمتکش هستند، در هر زمینه‌ای که از آنها کمک خواسته‌ام دریغ نکرده‌اند و من می‌دانم که آنها نگران آینده‌ام بوده و فکر می‌کنند بعدها با بالاتر رفتن سنم در زمینه ازدواج دچار مشکل خواهم شد، چرا که براساس رسم خانوادگی ما دخترها معمولاً در سن پایینی ازدواج می‌کنند.

شرایط شما با سایرین و خویشاوندانتان اندکی فرق می‌کند. شما همانطور که خودتان ذکر کردید مشتاقانه درپی موفقیت در رشته تحصیلی دلخواه‌تان هستید و دوست دارید در آن رشته به مراحل خوبی برسید. از طرفی آنطور که بیان نمودید تمایلی به ازدواج با این فرد ندارید و ترجیح می‌دهید با فردی که از نظر سطح تحصیلات و سطوح دیگر با شما همخوانی داشته باشد ازدواج کنید. البته در صورتی هم که به مورد مناسبی برخوردید می‌توانید با فراهم کردن مقدمات نامزدی تشکیل زندگی مشترک را با همفکری و مشورت با پدر و مادرتان چند سالی به تعویق بیندازید. در این موارد نیز با پدر و مادرتان صحبت کرده و سعی کنید با منطق و صمیمانه با آنها به توافق برسید.

> در هر زمینه‌ای که از پدر و مادرم کمک خواسته‌ام، دریغ نکرده‌اند و من می دانم که آنها نگران آینده‌ام بوده و فکر می کنند بعدها با بالا تر رفتن سنم در زمینه ازدواج دچار مشکل خواهم شد

شما خواهند داشت؟ داشتن این احساس چقدر برای شما مهم است که وادارتان می‌کند، خواسته خود را نادیده بگیرید؟ در این ارتباط تا به حال چه آسیب‌هایی را متحمل شده‌اید؟

۱ـ می‌توانم احساساتم را صادقانه ابراز کنم.

تقریباًهرگز　گاهی‌اوقات　اکثراوقات

☐ ☐ ☐

۲ـ می‌توانم بدون معذرت‌خواهی یا احساس گناه، در مقابل درخواست غیرمنطقی دیگران بگویم: «نه»

☐ ☐ ☐

۳ـ سعی می‌کنم علت خشم خود را پیدا کنم.

☐ ☐ ☐

۴ـ پیش از تصمیم‌گیری، صبر می‌کنم تا همه اطلاعات لازم را جمع‌آوری کنم.

☐ ☐ ☐

۵ـ به جای خود شخص، رفتار او را مورد انتقاد قرار می‌دهم.

☐ ☐ ☐

۶ـ به جای مقصر دانستن دیگران، مسوولیت احساسات خود را برعهده می‌گیرم.

☐ ☐ ☐

۷ـ آشکارا احساسهای خوب و احساسهای منفی‌ام را ابراز می‌کنم.

☐ ☐ ☐

۸ـ وقتی که من احساس واقعی خود را ابراز می‌کنم، برای این نیست که دیگران از این کار من خوششان بیاید.

☐ ☐ ☐

۹ـ اگر با کسی موافق نباشم، او را مورد آزار و اذیت کلامی یا فیزیکی قرار نمی‌دهم.

☐ ☐ ☐

۱۰ـ به جای شکایت کردن، سعی می‌کنم راه‌حلی برای مشکلات ارائه کنم.

☐ ☐ ☐

۱۱ـ به حقوق دیگران احترام می‌گذارم؛ درعین حال بر حقوق خودم نیز پافشاری می‌کنم.

☐ ☐ ☐

مشاوره روان شناسی

عزیزانی که از ناراحتی‌های اعصاب و روان رنج می‌برند، یا مشکلات تحصیلی، شغلی، اعتیاد، خانوادگی و ازدواج دارند، از این پس می‌توانند روزهای یکشنبه از ساعت ۱۶ تا ۱۸ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با فرزانه صداقت روان‌شناس، مشاور خانواده و عضو هیأت علمی دانشگاه تماس حاصل فرمایند.

مشاوره دندانپزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماریهای دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳/۳۰ الی ۱۵با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

مشاوره

از: حکیمه آقایی - کارشناس ارشد روانشناسی

علمی ترین شیوه برخورد با اینکه

تیزهوشان خواهر و برادری مثل خود ندارند

دوستان عزیز نامه‌هایتان رسید

خانم آذر نصیری اقدم (تبریز)، آقای محسن ذوالفقاری (ساوه)، خانم آزیتا طاهری (تهران)، آقای م ـ م (بردسکن).

در هر خانواده‌ای روابط خواهر و برادری از اهمیت خاصی برخوردار است و در این میان کودکان تیزهوش که از استعداد ویژه‌ای برخوردارند، ممکن است به خاطر با هوش بودنشان مجبور به رقابتی ناگزیر با خواهران و برادران خود باشند. به نحوی که غالباً برای برآوردن نیازهای خود حتما هزینه و وقت بیشتری را هم صرف کنند تا استعدادهایشان گسترش یابد. این درحالی است که کودک تیزهوش به‌طور طبیعی جلب توجه کرده و مورد شناسایی اطرافیان قرار می‌گیرد و دراین حالت خواهران و برادران آنها نه تنها باید بتوانند موفقیت‌های خواهر یا برادر با هوش خود را تحسین کنند، بلکه باید بدانند که خودشان فاقد توانایی در کسب موفقیتهایی همانند آنان می‌باشند آنها همچنین بهتر است بدانند که خودشان را نباید با فرد تیزهوش داخل منزلشان مورد مقایسه قرار دهند، چرا که در این موقعیت، موفقیت‌های واقعی خودشان را نوعی شکست تلقی می‌کنند و خود را فردی شکست خورده می‌پندارند.

به‌طور مثال خواهر یک پسر تیزهوش می‌گوید: هنگامی که فهمیدم چیزی وجود ندارد که بتوانم مثل خواهرم آن را به دست آورم، تصمیم گرفتم رقابت با او را کنار گذاشته و سعی خود را در کارها بیشتر کنم، من به این مسأله توجه کردم که گرفتن همین تصمیم هم کاری واقعاً خوب بوده است.

درواقع خواهر این دختر تیزهوش متوجه شده بود که اگرچه دانش‌آموزی متوسط می‌باشد، اما می‌تواند در حد خودش موفق عمل نماید.

این درحالی است که والدین باید توجه داشته باشند، همان‌گونه که برای موفقیت‌های کودکان تیزهوش خود پاداش در نظر می‌گیرند، بهتر است موفقیت‌های دیگر فرزندان خود را نیز شناسایی کرده و اساس این شناخت را بر توانایی‌ها و تلاش‌های هر یک از آنها قرار دهند. در ارتباط با تفاوتهای کودکان هم والدین نباید وانمود کنند که تفاوتهای فردی بین کودکان وجود ندارد و همه با هم یکی هستند. بلکه باید به آنها که همواره ممکن است با افرادی که باهوشترند، برخورد داشته باشند.

البته تیزهوش بودن تمام بچه‌های یک خانواده هم امری غیرعادی نیست و این مساءله ممکن است جنبهٔ ارثی داشته باشد، یا ناشی از وجود تغییرات محیطی (تبدیل آن به محیطی جذاب و انتظارات مثبت والدین و معلمان) و یا ترکیبی از تمام عوامل باشد. در حالی که می‌توان گفت والدین کودکان تیزهوش باید تلاش کنند تا باعث کاهش فشار ناشی از تبعیض‌ها، تفاوت در بین فرزندان خود باشند.

به‌طور مثال به آنها اجازه بدهند که دریابند شما هم از این که مورد مقایسه با خواهر یا برادر تیزهوش خود قرار می‌گیرند ناراحت هستید. چون رسالت شما در مورد آنان می‌تواند این‌گونه باشد که بگویید: از تمام بچه‌های خانواده انتظار می‌رود که به اندازهٔ توان خود سعی کنند و همواره گوشزد کنید که نقش آنان نیز همواره به‌طور مجزی مورد بررسی قرار می‌گیرد، نه در مقایسه با دیگر برادران و خواهرانتان.

والدین باید بدانند که برای هرکودکی می‌شود بهترین فرصت‌های ممکن در زمینه خلاقیت و رشد ذهنی را به وجود آورد. اعتقاد به رفتار برابر هم می‌تواند به راحتی شما را از راه اصلی منحرف کرده باعث شود تا از فرصت‌هایی که برای کودک تیزهوشتان به وجود می‌آید، به خاطر عدم توانایی دیگر خواهران و برادرانشان از آن‌ها سلب شود.

از سوی دیگر، رفتار منصفانه و بی‌طرفانه، برای تمام بچه‌های خانواده، فرصت‌های جذاب و قابل استفاده‌ایی را ایجاد می‌کند که با ظرفیت‌های ویژه آنها متناسب است در ضمن بچه‌ها نباید از این نظر که درهر عرصه بهترین باشند درخانواده تحت فشار قرار گیرند. اگرچه هوش عامل بسیار مهمی است، ولی کاری که بچه‌ها با هوش خود انجام می‌دهند، بسیار مهمتر از خود هوش است. این در حالی است که احساسی رقابت در خانواده باید مطرح شده و پذیرفته شود، ولی به سوی راههای دیگری مانند، رقابت‌های ورزشی نیز هدایت گردد. و باید تمامی اعضای خانواده در دنیایی بسیار به شدت رقابتی، به حمایت یکدیگر نیاز دارند.

هرگز جز به بهترین نحوی که می‌توانید، اقدام به انجام کاری نکنید

پاورقی جدید اطلاعات هفتگی

کلانتر
خاطرات
دوره دوم

قسمت چهارم

جنازه‌هایی که صورت نداشتند!

براساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

تا اینجا خواندید که: من ـ کلانتر ـ همراه محسن و استوار کریمی، پس از انجام یک مأموریت در شمال، هنگام بازگشت به تهران در جنگل‌های شمال، با چهار جنازه که اعضای یک خانواده هستند روبرو می‌شویم، درحالی که به طرز فجیعی کشته شده‌اند. به تهران که آمدیم آدرس خانواده مقتول را به دست آوردیم و محسن و صادقی برای تحقیق به محل رفتند و اطلاعات جالبی را در مورد تیمور و خانواده‌اش به دست آوردند. در ادامه ماجرا مشخص شد که پسر جوانی در این خانواده به نام قدرت بوده که کشته نشده، ولی اثری از او نیست. همچنین ما آدرس خواهر تیمور را ـ که فرزند کوچک برادرش یعنی هومن را نگهداری می‌کرد ـ نیز به دست آوردیم و به خانه او رفتیم و... و اینک ادامه ماجرا:

پیرزن بیچاره داشت نفس‌های آخر را می‌کشید. خون زیادی ازش رفته بود. معلوم بود که چند ضربه چاقو به دست و سر و صورت و شکمش خورده است! البته ضربات چاقو سطحی بود و عمیق نبود، اما خون تمام اتاق را پر کرده بود. اصلاً برای پیرزنی به این سن زن تقریباً مرده بود، ولی همین که ما را بالای سر خودش دید انگار ـ برای یکدقیقه ـ جان گرفت و دست نحیفش را بالا آورد و چنگ زد به لباس محسن! بدنش به سختی می‌لرزید و لبش هی باز می‌شد و بسته می‌شد. پیدا بود که می‌خواهد حرفی بزند، اما توان نداشت. دستش را با ملایمت گرفتم و گفتم: «حرف نزن مادر... الان می‌رسونیمت بیمارستان» و بعد رو کردم به محسن که شوکه شده بود و نگاه می‌کرد، و با صدای بلند فریاد زدم:

ـ نشستی نگاه می‌کنی که چی بشه؟ تماس بگیر با مرکز بگو آمبولانس بفرستن...

محسن به خود آمد و از طریق بیسیم به مرکز زنگ زد و تقاضای آمبولانس کرد و دوباره بالای سر پیرزن نشست و با حالتی متحیر نگاهش کرد [محسن بعداً برایم گفت که در آن لحظه یاد مرگ پدرش افتاده بود. پدر بیچاره او در یکروز سرد زمستانی که جز محسن شش ساله کسی بالای سرش نبوده، دچار حمله قلبی می‌شود و درست مانند پیرزن، دستش را بالا می‌آورد و به لباس پسرک خردسالش چنگ می‌زند و...، محسن گفت: صحنه مرگ پدرم مثل کابوس دائمی، همیشه جلوی چشممه، موقعی هم که اون پیرزن دستش‌رو بالا آورد و پیراهنم را چنگ زد، ناخودآگاه یاد پدرم افتادم...] پیرزن بریده بریده چیزهایی می‌گفت، دوباره به او گفتم: «مادرجون حرف نزن، بدنت ضعیف میشه... الان می‌رسونمت بیمارستان و...»

اما پیرزن که کاملاً بر مرگ قریب‌الوقوعش آگاه بود، با ناراحتی سرش را تکان داد و به سختی گفت:

ـ نه... نه جناب سروان ـ به سرهنگ فروزش گفت؛ و ادامه داد ـ من... من دارم می‌میرم... پس گوش کنین... هومن‌رو پیدا کنین... من به داداشم قول داده بودم ازش مراقبت کنم اما... اما اون نامرد منو پیدا کرد و...

نفس پیرزن داشت به آخر می‌رسید. نگاهی به محسن کردم که هنوز منگ و مبهوت او بود. حالا دیگر مطمئن بودم که قبل از رسیدن آمبولانس پیرزن نفس آخر را خواهد کشید. پس با عجله پرسیدم:

ـ هومن کجاست؟ همان کسی که این بلارو سر تو آورد بچه‌رو با خودش برده؟ آره؟ درست میگم مادر؟

پیرزن پلک پایین داد و سرش را به علامت مثبت تکان داد. دست گذاشتم زیر گردنش و سرش را بالا گرفتم و پرسیدم:

ـ قدرت...؟ قدرت این بلارو سرت آورد؟ آره... اون بچه‌رو با خودش برد و تورو کشت درسته؟

برخلاف انتظارم پیرزن، گفت نه! یعنی با اشاره چشمان و حرکت سرش گفت نه! حیرت کردم و پرسیدم:

ـ پس کی... کی این کاررو با تو کرده؟ کی بچه‌رو با خودش برده...؟

پیرزن آخرین رمق باقیمانده جانش را یکجا جمع کرد و گفت:

ـ دا... دایی هومن...

شوکه شدم... دایی هومن دیگر کیست؟ او از کجا آمده؟ رو به پیرزن کردم و با اضطراب گفتم:

ـ دایی هومن کیه... کجا میشه پیداش کرد؟

پیرزن لب باز کرد و این کلمات نامفهوم را جویده جویده بیان کرد: تا... تاکـ... و گردنش کج شد و پاهایش کشیده شد و پلکش پایین آمد و رعشه بر اندامش افتاد و... مرد! در این فکر بودم که بر گره کور این پرونده پر از حیرت، یک گره کور دیگر نیز اضافه شده و... که ناگهان با دیدن حالت محسن که بالای سر پیرزن ضجه می‌زد، همه چیز را فراموش کردم!

محسن عیناً مثل یک بچه خردسال بالای سر پیرزن چندک زده بود و اشک می‌ریخت و فریاد می‌زد: «بابا... بلندشو بابا... تورو خدا بلندشو بابا... دیگه اذیتت نمی‌کنم بابا... غلط کردم بابا...»

وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. این را می‌فهمیدم که او دچار ذهنیت شده و بخاطر شباهتی که بین مرگ پیرزن و پدر او ـ در شش سالگی ـ وجود دارد، درگیر این حالت شده! اما نگرانی‌ام فقط از این بابت بود که مبادا تأثیر این اتفاق مثل یک شوک دائمی در ذهن‌اش باقی بماند! این بود که رو به او کردم و گفتم: «محسن... محسن کجایی...؟

محسن که حالا موقعیتش را درک کرده بود، بی‌آن‌که چیزی از حرکات یکدقیقه قبلش به یاد داشته باشد، فقط به پیرزن نگاه کرد و زمزمه کرد: «خدا بیامرز پدرم هم همینطوری مرد... مثل این پیرزن...»

برای اینکه دوباره درگیر ذهنیت نشود حرفش را قطع کردم: «مهم نیست محسن... برو توی حیاط یک آب به سر و صورتت بزن»

او سری تکان داد و رفت داخل حیاط. وقتی یاد زندگی سخت و دوران کودکی تلخ او می‌افتادم، دلم بیشتر برایش می‌سوخت؛ شش ساله بود که پدرش را به دلیل سکته قلبی از دست داد. مادرش نیز تا دو سال به هر سختی بود شکم خود و تنها فرزندش را سیر کرد؛ با کلفتی در این خانه و رختشویی در آن خانه و...، اما سرانجام در هشت سالگی با مرد دیگری ازدواج کرد، مردی که شاید به عنوان شوهر برای مادر محسن بد نبود، اما هرگز ناپدری مهربانی نبود! سخت‌ترین دوران زندگی محسن همان سالهایی بود که زیر دست ناپدری بزرگ شده بود!

آمبولانس که رسید، فقط جنازه را تحویل گرفت! و بعد من و محسن بطرف کلانتری راه افتادیم. در بین راه محسن فقط سکوت کرد و سکوت. پیدا بود که یادآوری خاطره مرگ پدرش ضربه سختی به او وارد کرده و این را حتی بچه‌های کلانتری هم متوجه شدند. استوار کریمی پرسید: «اتفاقی افتاده کلانتر؟ چرا محسن اینطوری شده؟»

ماجرا را کوتاه و مختصر برای او و سروان صادقی گفتم. سروان گفت: «بهتره چند روز بره مرخصی تا حالش جا بیاد...»

استوار نظر دیگری داشت: «نه کلانتر... به نظر من نباید تنها باشه...»

فکری کردم و گفتم: «می‌برمش خونه خودم... اتفاقاً برادر فاطمه ـ همسرم ـ نیز که جوون بذله‌گو و باحالیه، «و تا دلت بخواد خالی‌بند!» چند روزه که از شهرستان آمده خونه ما و قراره تا چهار روز دیگه که می‌خواد ماشینش‌رو از کارخونه تحویل بگیره، پیش ما باشه... مطمئنم حضور فرهاد ـ برادر همسرم ـ حال محسن‌رو جا میاره...

و بعد با لحنی جدی گفتم:

ـ بسیار خب آقایان... ما اصلاً فرصت نداریم که بخواهیم برای مسایل شخصی‌مان دست روی دستمان بگذاریم! ظاهراً ما حالا باید دنبال سه نفر بگردیم، مرجان ـ زن صیغه‌ای تیمور مقتول ـ که معلوم نیست چه بلایی سرش آمده، قدرت که متهم و مظنون ردیف اول این پرونده است، و نفر سوم که امروز شناختیمش؛ برادر مرجان که هم پیرزن [خواهر تیمور] را کشته و هم تنها بازمانده این خانواده بخت برگشته، یعنی هومن نوزادرو دزدیده!... پس جستجویمان را اینطوری شروع می‌کنیم؛ سروان صادقی الان میره به محل زندگی خانواده تیمور تا

شاید بتونه سرنخی از خانواده مرجان پیدا کنه، استوار هم از طریق بیمارستانی که مرجان در آنجا وضع حمل کرده باید سعی کنه آدرسی، چیزی از آن زن پیدا کنه، و من هم دنبال برنامه سفرمان به روستای مرزی «مفسور»رو می‌گیرم تا بعد از روشن شدن نتیجه تحقیقات شما، سری به اونجا بزنیم و ببینیم از قدرت ردپایی پیدا می‌کنیم یا نه؟ و بعد خیالشان را از بابت محسن نیز راحت کردم و گفتم ـ نگران محسن هم نباشین، همسر من محسن‌رو مثل پسر خودش دوست داره، ضمناً فرهاد خالی‌بند هم اونجاست و بهتون قول میدم محسن حالش جا میاد!»

O

همانطور که حدس می‌زدم، محسن اواخر شب حالش جا آمد؛ فرهاد، برادرزنم آنقدر برایش خالی بست و افسانه‌سرایی کرد که محسن بیچاره درد و ناراحتی خودش را فراموش کرد! فرهاد سر شام به او گفته بود: «آبجی ما که غذا پختن بلد نیست! یادمه پارسال که به دعوت «آلن دلون» رفته بودم خونه‌اش تا در مورد فیلمنامه جدیدی که بهش پیشنهاد شده از من مشورت بگیره! خانمش یک کوفته تبریزی درست کرده بود که چارلز برانسون و استیو مک‌کوئین از بس غذا خوشمزه شده بود، آخر سر با نون سنگک افتادن به جون قابلمه و...!»

اما فاطمه حرف برادرش را قطع کرد و با خنده گفت: «داداش تورو خدا اینقدر افسانه‌بافی نکن... اصلاً اونجا نان سنگک پیدا میشه؟ اصلاً اونها می‌دونن کوفته تبریزی چیه؟»

فرهاد که بهش برخورده بود، مشغول قانع کردن خواهرش شد که محسن ـ که به حالت عادی برگشته بود ـ در گوش من زمزمه کرد: «کلانتر جون مادرت به دادم برس... این آقافرهاد داره منو دیوونه می‌کنه!»

چاره‌ای نبود، محسن آن شب تا خود صبح به قصه‌های برادرزن عزیز من گوش داد!

O

بچه‌های کلانتری وقتی حرفهای محسن را در مورد فرهاد شنیدند، از خنده روده‌بر شدند و استوار با خنده گفت: «پس خلاصه یکنفر پیدا شد که جنابعالی توی خالی‌بندی، جلوش کم بیاری!»

چند دقیقه دیگر خندیدیم تا سرانجام سروان صادقی نتیجه تحقیقاتش را اینگونه اعلام کرد: «توی محل زندگیشون می‌گفتند که چند وقت قبل یک مرد جوان که خودش‌رو داداش مرجان معرفی کرده بود، با یک تاکسی اومده بود سراغ تیمور و باهاش دعوا هم کرده و...»

یکمرتبه یاد کلمات آخر پیرزن افتادم که گفته بود: «تا... تاکـ...» و رو به آنها کردم و گفتم: «تاکسی... آره، منظور پیرزن هم وقتی ازش پرسیدم که «دایی هومن»رو چطوری میشه پیدا کرد؟» از بیان اون کلمات همین بود... ما باید در شرکت تاکسیرانی دنبال برادر مرجان بگردیم!

پس از آن نوبت به استوار رسید که گفت: «متاءسفانه من یک خبر بد دارم؛ مرجان هم کشته شده! البته خیلی وقت قبل... یعنی قبل از اینکه خانواده تیمور و بچه‌هاش کشته بشن، یکشب توی هتلی که محل اقامتش بوده، با یک بالش که می‌گذارند روی صورتش خفه‌اش می‌کنند... ولی هیچ کس از قاتل نشانه‌ای نداره...»

در فکر بودم که محسن گفت: «جناب کلانتر من یک رفیق توی شرکت تاکسیرانی دارم، شما اسم و مشخصات برادر مرجان‌رو بهم بدین، قول میدم بهتون که یکروزه پیداش می‌کنم؛ البته اگر واقعاً راننده تاکسی باشه!»

محسن رفت دنبال تاکسیرانی، من نیز استوار کریمی را فرستادم به اداره مرکزی تا یک «بیوک آمریکایی» را که برای مسافرتمان به روستای مرزی «مفسور» تقاضا کرده بودم، تحویل بگیرد.

ساعت نزدیک ۳ بعدازظهر بود که محسن برگشت؛ با دست پر و اطلاعات کامل! از همان لبخندی که بر لب داشت پیدا بود «شیر» است! و گفت: «بهتون که گفتم کلانتر پیداش می‌کنم... به من میگن محسن پوآرو و...»

استوار ـ که از بازگشت سلامتی محسن فوق‌العاده شاد بود ـ چشمکی به من زد و حرف محسن را قطع کرد و گفت: «نه برگ چغندر...!» همگی خندیدیم، اما گروهبان پورهمت طوری قهقهه زد که محسن فقط زورش به او رسید و بهش گیر داد: «خوب می‌خندی آقای پورهمت... به هم می‌رسیم... همچین نقره‌داغت بکنم که خنده یادت بره...»

ـ برگ چغندر... نه محسن پوآرو...

این را پورهمت گفت و خندید و همگی را خنداند! رو کردم به محسن که سگرمه‌هایش در هم رفته بود و گفتم: «خب آقای چغندر ـ ببخشین ـ آقای پوآرو! حالا باید کجا این آقای هوشنگ خان «برادر مرجان»رو پیدا کنیم؟!»

محسن که هنوز دلخور بود گفت: «طرف راننده کمکی یکی از راننده‌های تاکسی است که معمولاً بعدازظهرها وقتی تاکسی‌رو به صاحبش تحویل میده، میره به پاتوقش که یک قهوه‌خانه در غرب تهرانه!»

من و استوار و محسن راهی آن قهوه‌خانه شدیم. در بین راه برای بچه‌ها توضیح دادم: «احتمالاً فردا یا پس‌فردا باید بریم به روستای «مفسور» برای خودتان لباس گرم حاضر کنین که سرما نخورین!»

جلوی در قهوه‌خانه که از ماشین پلیس پیاده شدیم، ناگهان انگار زلزله توی آن قهوه‌خانه ـ و حتی خیابان ـ آمد. همه مثل ترقه از جا پریدند و دست داخل جیب هایشان کردند و محتویاتش را ریختند زیر میزهای قهوه‌خانه! تا جایی که صاحب قهوه‌خانه فریاد زد: «بر پدر و مادرتون لعنت، کثافتکاریهاش مال شماست، می‌خواهید منو بندازین توی هچل»... چند نفری خواستند از قهوه‌خانه بیرون بروند که استوار چون کارش را بلد بود، جلوی در ایستاد و رو به همه گفت: «هیچکس از جاش تکان نخوره... تا موقعی که ما اینجاییم کسی حق نداره بره بیرون...»

محسن که تخصص‌اش شناسایی «چهره‌های ترسیده» بود، به انتهای قهوه‌خانه رفت تا در صورت مشتریهای آنجا زل بزند! اما فایده نداشت؛ زیرا همه آنها از آن‌جایی که خلافکار بودند، ترسیده بودند!

رفتم و پشت یک میز، کنار دخل صاحب قهوه‌خانه نشستم و به آرامی در گوشش گفتم: «من دنبال هوشنگ می‌گردم»! اما او که انگار روزی چند بار به مأموران در مورد آدمهای مختلف باید این پاسخ را می‌داد، بی‌معطلی گفت: «نمی‌شناسمش...» تبسمی کردم و گفتم: «خوب گوش کن پیرمرد، هوشنگ یکنفررو کشته و بحث «مواد» نیست! ولی اگر معلوم بشه توی این قهوه‌خانه هست و تو نگفتی، اون وقت به عنوان «همدست قاتل» تو را هم دستگیر می‌کنیم!» رنگ از صورت پیرمرد پرید و با لکنت زبان گفت: «باشه... میگم... ولی تورو جون بچه‌هات یکطوری دستگیرش کن که بقیه نفهمند من راپورت دادم... می‌فهمی که، اون وقت شب جنازه‌ام‌رو باید توی جوب پیدا کنین... [بهش قول دادم که درست عمل می‌کنم و او به آرامی گفت] همان که کاپشن مدل خلبانی سبزرنگ پوشیده و یک تسبیح شاه مقصود توی دستشه... ولی جناب سرهنگ یادت باشه قول دادی...!

خیالش را راحت کردم که او را خراب نمی‌کنم! و بعد چشمکی بهش زدم و یکمرتبه صدایم را بلند کردم و او را به گوشه قهوه‌خانه هل دادم و فریاد زدم: «پدرت‌رو درمیارم... وای به حالت اگه بعداً معلوم بشه «هوشنگ» اینجا بوده و تو به ما دروغ گفتی...، بیچاره‌ات می‌کنم...»

با گفتن اسم «هوشنگ»، همان جوان کاپشن خلبانی پوشیده، یک لحظه تکان خورد و بعد خودش را جمع و جور کرد. من نیز بطرف انتهای قهوه‌خانه راه افتادم و گفتم: «من که پیداش می‌کنم... عکسش الان توی جیبمه و راحت پیدا می‌کنم... [و بعد دست داخل جیبم کردم و عکس یک متهم دیگر را بیرون کشیدم و نگاه کردم] و بعد همانطور که جلو می‌رفتم به چهره تک تک افراد نگاه می‌کردم و... که یکمرتبه هوشنگ از جا پرید و با یک لگد محکم مرا از سر راهش دور کرد و بطرف در دوید و همین که استوار خواست جلویش را بگیرد، مانند یک گربه روی هوا پرید [بعداً معلوم شد که کونگ‌فوکار است] و استوار را روی زمین انداخت و خواست بیرون برود که محسن اسلحه‌اش را بطرف او نشانه رفت: «یکقدم دیگه برداری شلیک می‌کنم...»

هوشنگ تکان نخورد، قهوه‌خانه در سکوت فرو رفت. او برگشت بطرف ما و ناگهان ـ در یک لحظه ـ استکان چایی را از روی میز برداشت و به زمین کوبید و تکه تیزی از آن را روی گلو و شاهرگ استوار گذاشت و با لحنی خشن به محسن گفت: «شلیک کن... زودباش... ولی مطمئن باش فرو کردن این شیشه توی خرخره رفیقت ساده‌تر از شلیک گلوله است... قبول نداری امتحان کن...»

محسن به من نگاه کرد. در چشمان هوشنگ برقی دیده می‌شد که معنی‌اش را من بارها تجربه کرده بودم: «به‌راحتی آدم می‌کشد»!

ادامه در شماره آینده

ماجراهای خواستگاری

خواستگاری به یاد ماندنی

از : کورش کاشانی

توی خواستگاری دست و پایم را گم کرده بودم. و حتی جواب یک سؤال پدر و مادر مهتاب را هم نمی‌توانستم بدهم. خودتان تصور کنید چه حالی داشتم وقتی نگران برگشتنم به خانه بودم...

داستان خواستگاری ما هم از آن داستانهایی است که هرگز از ذهن خانواده‌ها نرفت. وقتی با مهتاب آشنا شدم ۲۱ سال داشتم. یک دوست صمیمی داشتم به اسم صادق، هر روز از سر کار می‌رفتم خانه آنها، توی حیاط می‌نشستیم و شطرنج بازی می‌کردیم. مادرش دوست نداشت که صادق وقتش را زیاد بیرون از خانه بگذراند، برای همین ترجیح می‌داد دوستهای صادق همگی به خانه‌شان بیایند. برای همین من دائم خانه آنها بودم. مادرش برایمان هندوانه می‌آورد و گاهی شربتهای خوشمزه درست می‌کرد و خلاصه کلی لذت می‌بردیم.

مهتاب دختر همسایه بغلی آنها بود. می‌آمد پیش مادر صادق و خیاطی یاد می‌گرفت. دختر ظریف و پرجنب و جوشی بود. صادق هیچ توجهی به او نداشت. اما من از همان دفعه اول حس کردم این دختر می‌تواند همان همسر رؤیایی من باشد. از مادر صادق پرسیدم که چه جور دختری است؟ و او کلی از نجابت و هنرمند بودنش تعریف کرد. کم‌کم حس کردم یک دل نه صد دل عاشقش شدم. مادر صادق هم یک چیزهایی به مهتاب گفته بود و او هم انگار از من بدش نیامده بود. حالا مانده بود مادر من که مهتاب را به عنوان عروس بپسندد...

همین که به او گفتم قصد ازدواج دارم، سخت مخالفت کرد. می‌گفت من هنوز خودم بچه‌ام و نباید فکر ازدواج داشته باشم. باید قید این دختر را بزنم... اما برای این حرفها دیر شده بود. هر کس را واسطه قرار دادم فایده‌ای نکرد. مادرم حرفش یکی بود و می‌گفت فعلاً برای ازدواج من زود است. از طرفی با خبر شده بودم که مهتاب یک خواستگار پروپا قرص دارد و او تصمیم جدی برای ازدواج با مهتاب دارد...

دل تو دلم نبود. بالاخره تصمیم گرفتم از مادر صادق خواهش کنم که مهتاب را برای من خواستگاری کند. اولش قبول نکرد و گفت باید مادرم این کار را بکند، اما من آنقدر اصرار کردم که مجبور شد بپذیرد. به این بهانه که پدر و مادر من سفر هستند مادر صادق پاپیش گذاشت و موضوع را با خانواده مهتاب مطرح کرد. آنها هم که می‌خواستند هرچه زودتر تکلیف آن یکی خواستگار را روشن کنند، پذیرفتند که فعلاً مادر صادق و من برویم خواستگاری و اگر ظاهر امر مورد پسند آنها بود، صبر کنند تا مادر و پدرم از سفر بیایند...

قرار را برای یک شب جمعه‌ای گذاشتیم. دل تو دلم نبود. از سر کار که برگشتم دوش گرفتم و لباسهایم را آماده کردم که بروم خواستگاری، اما همین‌طوری نمی‌شد که با کت و شلوار و لباس پلوخوری از خانه بیرون بزنم؟ مادرم حتماً سؤال‌پیچم می‌کرد و من در مقابل سؤال دوم یا سوم، تسلیم می‌شدم و مجبور بودم واقعیت را به او بگویم و بی‌شک مانع رفتن من می‌شد. پس تصمیم گرفتم با صادق قرار بگذارم، او پشت دیوار حیاطمان منتظر بماند و لباسهای من را که از دیوار پرت می‌کنم آن طرف بردارد و من با لباس معمولی از خانه بیرون بروم و در خانه صادق لباسم را عوض کنم.

از اقبال و شانس من آن شب خانه پر بود از مهمان و مادر مدام به من خورده فرمایش می‌داد. بالاخره هر طور که شد از زیر دستش در رفتم و از دیوار خانه بالا رفتم که خودم را بیاندازم توی کوچه، ناگهان صدای پسر همسایه بلند شد که فریاد می‌زد: دزد... دزد... دزد...

هول کردم. هرچه بهش اشاره کردم که من هستم، توی آن تاریکی نمی‌دید، مادر و پدر و مهمانهایمان ریختند بیرون. دیدم اگر بایستم و برایشان توضیح بدهم که چه اتفاقی افتاده، برنامه خواستگاری بهم می‌خورد. چاره‌ای نداشتم که فرار کنم. دنبالم می‌دویدند و سنگ و آجر بهم پرت می‌کردند. اما بالاخره از زیر دستشان فرار کردم. تازه خانه صادق که رسیدم فهمیدم چه بلایی سرم آمده. صورتم خونی بود و لباسم پاره شده بود. صادق که این وضع را دید، شروع کرد به تروتمیز کردن من... به هر شکلی که بود با چند تا چسب زخم و باند، سر و وضعم را درست کرد. کت و شلوارم را پوشیدم و رفتم خواستگاری. دل تو دلم نبود. هنوز قلبم تند می‌زد. توی خواستگاری هم که همه دست و پایم را گم کرده بودم. و حتی جواب یک سؤال پدر و مادر مهتاب را هم نمی‌توانستم بدهم. خودتان تصور کنید چه حالی داشتم وقتی نگران برگشتنم به خانه بودم... با آن لباسهای پاره چکار می‌کردم؟! خلاصه عشق و عاشقی حسابی از سرم افتاده بود. می‌خواستم مراسم هرچه زودتر تمام شود و برگردم خانه...

نمی‌دانم چه گفته شد و چه قراری گذاشته شد. به محض اینکه مادر صادق گفت: خب زحمت را کم می‌کنیم، من سرپا ایستاده بودم ودم در بودم...

با همان کت و شلوار برگشتم خانه. دیگه جرأت نداشتم از دیوار بپرم. زنگ خانه را زدم. پدرم که در را باز کرد، شوکه شد. مرا با کت و شلوار می‌دید و با آن قیافه زخم شده... مادر تا مرا دید از حال رفت... نمی‌دانستم چه توضیحی بدهم. هزارتا بهانه الکی آوردم. آخرش هم گیج و منگ گفتم:

ـ اصلاً می‌دانید واقعیت چه بود؟ من رفته بودم خواستگاری...

رنگ از صورت مادرم پرید. پدرم اخم کرد و گفت:

ـ دروغ نگو پسر... بگو تا این موقع شب کجا بودی؟...

قسم خوردم که خواستگاری رفته بودم. پدرم آنقدر عصبانی شد که دستم را گرفت و گفت باید مرا ببری همان خانه‌ای که خواستگاری رفته بودی تا باور کنم. خلاصه مجبورم کردند ۱۲ شب آنها را ببرم دم در خانه مهتاب. پدر مهتاب از دیدن من تعجب کرد. پدرم با عصبانیت گفت:

ـ پسرم تا نصف شب بیرون از خانه بوده. می‌گوید آمده خانه شما، می‌خواهم ببینم راست می‌گوید یا نه؟!

پدر مهتاب سعی کرد پدرم را آرام کند. رفتیم توی خانه نشستیم و همه ماجرا را تعریف کرد. سرم را پایین انداختم، دروغم برملا شده بود. حالا دیگر پدر و مادر مهتاب هم می‌دانستند که من به دروغ گفته بودم که خانواده‌ام در سفر هستند... خلاصه منتظر بودم فحش و ناسزا بشنوم که به یکباره پدرم گفت:

ـ خب اگر قسمت باشد این دوتا جوان به هم می‌رسند. این عروس خانم نمی‌خواهد برای ما چای بیاورد؟!

خلاصه مراسم خواستگاری دوباره تکرار شد. مهتاب با صورت خواب‌آلوده آمد تو سالن و...

مراودات خانواده‌ها چند ماه طول کشید و بالاخره من و مهتاب به عقد هم درآمدیم.

این هم داستان خواستگاری من در ۲۵ سال پیش...

مالیخولیای شیطانی همسر من

جدایی از پلیدترین زن عالم

از : راشین مختاری

مگر چند بار می‌شود یک نفر را بخشید؟ گذشت هم حدی دارد! دیگر هر کاری می‌توانستم انجام دادم.

وقتی اینقدر گرفتار رفتار پلیدش است، چه کاری از عهده من برمی‌آید؟ آبروی من را برده. حالا من هیچ. این همه آه و نفرین که پشت سر زندگی ماست، چی؟ باور کنید مدام منتظر یک اتفاق وحشتناک هستم؛ اتفاقی که همه زندگی‌ام را بهم بریزد.

مگر می‌شود از مردم خواست نفرین نکنند؟ نگران سرنوشت دو دخترم هستم. آنها خوشبخت نمی‌شوند. بارها و بارها شنیده‌ام که دیگران از ته دل سیاه‌بختی آنها را از خدا خواسته‌اند!... من وحشت کرده‌ام. این زن عفریته است. من و دخترهایم را به روز سیاه می‌نشاند. می‌خواهم طلاقش بدهم که تنها خودش تاوان این کارهایش را پس بدهد.

وقتی با او ازدواج کردم، فکر می‌کردم مثل یک فرشته پاک و معصوم است. شانزده سال داشت. مطمئن بودم که هیچ نامحرمی، تار موی او را ندیده. نجابت از سر و روی او می‌بارید، اما نه، پاک بودن و معصوم بودن به ظاهر آدمها نیست، او پلیدترین زن عالم بود.

موقعی که نامزد کردیم، متوجه یکسری رفتارهای او شده بودم، اما همه را به حساب بچگی‌اش گذاشتم. گفتم بزرگتر که بشود بهتر می‌شود.

من آن موقع ۲۴ سال داشتم. دلم می‌خواست هرچه زودتر ازدواج کنم. در خانواده ما دخترها و پسرها زود ازدواج می‌کنند و حتی گاهی بعد از ازدواج ادامه تحصیل می‌دهند. برای همین، تصمیم گرفتم به «شکوفه» همسرم فرصت بدهم که بعد از ازدواج ادامه تحصیل بدهد.

از روزهای اول دوران عقدمان متوجه شدم که شکوفه کلی چشم و هم‌چشمی با بقیه دخترهای فامیل دارد. داستانهایی از آنها برایم تعریف می‌کرد که شوکه می‌شدم. این حرفها به شدت در من اثر کرد. طوری که دلم نمی‌خواست با هیچ‌کدام از آنها رفت و آمد کنم. با وجودی که این دخترها اعضای خانواده خودش بودند، ولی جوری رفتار می‌کرد که من باور کنم آنها اصلاً شایسته رفت و آمد نیستند. کم‌کم این حرف و حدیثها به اعضای خانواده خودم هم سرایت پیدا کرد...

در آن روزها، آنقدر در تب و تاب تدارک عروسی بودم که اصلاً متوجه نشده بودم که شکوفه چه نقص بزرگ شخصیتی دارد. فقط متوجه شده بودم که هیچ کس او را دوست ندارد. نه از خاله و دایی و عموی خودش و نه خواهر و برادرهای خودم. کم‌کم همه رفتارهایشان با او تغییر کرد.

شب عروسی غوغایی به‌پا کرد که چرا دختردایی‌ام به این گرمی با من احوالپرسی کرد و یا دخترخاله‌ام چرا این‌جوری نگاه می‌کرد... همه را روی حسادتهای زنانه گذاشتم و زندگی‌ام با او شروع شد. باورکردنی نبود که دختری شانزده ساله چنین آشوبی در زندگی ما به‌پا کند!

دروغهای زندگی بربادده همسرم

قرار بود مدتی با پدر و مادر من زندگی کنیم تا آپارتمان من آماده شود. مادرم هم خوشحال بود که عروسش کنار خودش است. این آرزوی او بود که یکی از عروسهایش پیش خودش بماند. همه خواهر و برادرهایم ازدواج کرده بودند و فقط «مریم» خواهر کوچکترم در خانه بود.

از همان هفته اول بدگویی‌های شکوفه شروع شد. هر شب خسته از سر کار می‌آمدم و او داستانهای عجیب و غریبی از خواهرم برایم تعریف می‌کرد. می‌گفت، به بهانه کلاس زبان، با دوست پسرش قرار می‌گذارد و یا اینکه در روز، ساعتها پای تلفن با مرد غریبه‌ای حرف می‌زند! این حرفها برای من قابل تحمل نبود. توی خانه داد و فریاد راه انداختم و گفتم که مریم دیگر حق ندارد به کلاس زبان برود! مقرراتی برایش گذاشتم که نتواند جنب بخورد. بیچاره مریم، مثل ابر بهار اشک می‌ریخت و التماسم می‌کرد که با او این طور رفتار نکنم. من، اما آنقدر خشمگین بودم که به هیچ‌کدام از این التماسها اهمیتی نمی‌دادم. باور نمی‌کردم شکوفه همه این حرفها را دروغ گفته باشد...

خلاصه بگویم کار به جایی رسید که روابط من با خانواده‌ام حسابی تیره و تار شد. روزی که خواستم از خانه بروم و به آپارتمان خودم نقل مکان کنم، مادرم خوشحال بود. من آنقدر اذیتش کرده بودم که به دوری من راضی شده بود. بیچاره مادرم...

خلاصه زمان گذشت. شکوفه باردار شد. بارداری عجیب و غریبی داشت. توی خواب جیغ می‌کشید. مدام اضطراب داشت. او را بردم دکتر... نوعی ترس و رفتار غیرعادی در او بود که دکتر هم نتوانست علت آن را بفهمد. فقط از من خواست مراقبش باشم... برادر و زن برادرم در همسایگی ما زندگی می‌کردند. از زن برادرم خواستم که روزها او را تنها نگذارد و مراقبش باشد...

این دو زن تمام روز را با هم می‌گذراندند، کم‌کم حس کردم روابط برادرم با همسرش دارد تیره و تار می‌شود. حس کردم شکوفه در این میان بی‌تقصیر نیست و یک جورهایی دارد این وسط دوبهم‌زنی می‌کند. چند بار به او هشدار دادم، اما او اهمیتی نداد. باردار بود و نمی‌توانستم برخورد جدی با او بکنم. خلاصه آنقدر دوبهم‌زنی کرد که زندگی آنها به مرز طلاق رسید.

شکوفه که زایمان کرد، یک روز برادرم از من خواست که ارتباطم را با آنها قطع کنم. این حرف برای من خیلی سنگین بود، اما گفت که همسرم دارد زندگی آنها را بهم می‌ریزد و نمی‌خواهد این قضیه ادامه پیدا کند... آمدم خانه و داد و فریاد راه انداختم. شکوفه برای دفاع از خودش مثل ابر بهار اشک می‌ریخت و به من گفت که برادرم به او نظر داشته و...

دلم می‌خواست خداوند به من مرگ می‌داد و این حرفها را نمی‌شنیدم. باورش سخت بود، ولی من را حسابی بهم ریخت. خلاصه به خودم که آمدم، دیدم همه خانواده ما را طرد کرده‌اند. همه از ما فاصله گرفته‌اند و تنها دلیلش هم شکوفه بود.

در رفتارش که دقت کردم، دریافتم او لذت عجیبی از بهم ریختن روابط آدمها می‌برد. دعواهای ما شروع شد. اصلاً دوست نداشتم با هیچ کس رفت و آمد کند. به او می‌گفتم که محکوم به تحمل تنهایی است تا این رفتارش را درست کند.

او هم شروع کرد به حرف زدن پشت سر من... به همه فامیل گفت که من کتکش می‌زنم و در خانه را روی او قفل می‌کنم و می‌زنم بیرون...

مورد اعتراض همه قرار گرفتم. چطور می‌توانستم واقعیت را برای آنها توضیح بدهم. چطور می‌توانستم به دیگران بگویم که زن من حتی در کمین نشسته که زندگی آنها را هم ویران کند؟

با یک پزشک روانکاو مشاوره کردم. به من گفتند که زنم دچار مشکلات بسیار جدی روحی است. عقده‌هایی که از کودکی در او ریشه کرده و حالا به این شکل بروز می‌کند. به اصرار من چند جلسه‌ای رفت پیش دکتر، اما فایده‌ای نداشت. چیزی نمانده بود که دکتر را هم دیوانه کند!...

فکر کردم شاید اگر به حرفهایش اهمیتی ندهم، بهتر باشد، اما نه! او کار خودش را انجام می‌داد. کافی بود عروس جدیدی وارد خانواده شود. با او چنان گرم می‌گرفت که باورکردنی نبود و کم‌کم میانه او را با خانواده خراب می‌کرد! همه او را شناخته بودند. مدام به من گله می‌کردند که چرا اجازه می‌دهم زنم این کارها را بکند. تا اینکه چند وقت پیش باعث جدایی پسرعمویم و همسرش شد!... دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. می‌خواهم از دست این زن خلاصه شوم... این زن عفریته است و شیطان در وجود او رسوخ کرده!...

توانایی درست عمل کردن در شرایط بحرانی معیار واقعی شخصیت فرد است

راز وصیت‌نامه مادر بزرگ

از: کیانا نصرت‌زاده

بوی گل یاس سجاده عزیز، اتاق را پر کرده بود. چادر سفیدش روی سجاده قرار داشت. بعد از وضو گرفتن از دستشویی بیرون آمد و نگاهش را به من دوخت. مثل همیشه چیزی زیر زبان گفت و فوت کرد. انگار هر وقت که مرا می‌دید چیزی در من می‌دید که او را به شکر و تحسین وامی‌داشت. بچه‌تر که بودم این حس را نداشت اما هرچه بزرگتر شدم، حس کردم چقدر به داشتن نوه جوانی چون من افتخار می‌کند. فکر می‌کردم چون قد بلندی دارم او مرا زیباترین پسر جوان خانواده می‌بیند.

عزیز هر وقت می‌آمد خانه ما رنگ و بوی خاصی به خانه‌مان می‌داد. هرچند که مادر مدام غر می‌زد که باز باید چند ماه مادرشوهرش را تحمل کند ولی من و خواهر و برادرم خیلی خوشحال می‌شدیم. او که بود انگار سفره خانه رنگ دیگه‌ای پیدا می‌کرد. هر روز سبزی خوردن داشتیم، دوغ تازه و سالاد شیرازی... تنها کارهایی بود که از عهده‌اش برمی‌آمد. اما مادر هیچ وقت حضور خوش او را درک نمی‌کرد. همیشه در عذاب بود. حس می‌کرد عزیز قانون زندگی‌اش را عوض می‌کند. خاطرات خوشی در جوانی‌اش از عزیز نداشت. گاهی از شنیدن آنها ناراحت می‌شدم. چون من دلم می‌خواست عزیز را همانطور که دوست داشتم ببینم. آن روز هم وقتی برایم دعای خیر کرد و پای سجاده‌اش نشست، دوربین عکاسی‌ام را برداشتم و از او درحین نماز خواندن چند تا عکس خوب گرفتم.

نمی‌دانستم این آخرین عکسهایی است که از او می‌گیرم. نمازش آن روز طولانی شد. مادر سفره ناهار را چید و منتظر ماندیم که عزیز بیاید. غذا داشت از دهن می‌افتاد و مادر غرغرهایش شروع شد. لیلا خواهرم رفت صدایش زد، که صدای جیغش فضای خانه را پر کرد. همه سراسیمه رفتیم توی اتاق. عزیز روی سجاده‌اش افتاده و انگار سالها در خواب فرو رفته بود. با دیدن این صحنه صدای جیغ مادرم هم بلند شد و شوک تمام وجودم را فرا گرفت. همین چند دقیقه قبل نگاهش به من خیره شده بود و برایم دعا کرد!!...

مرگ عزیز زندگی ما را متحول کرد. هیچ وقت فکر نمی‌کردم مرگ او اینقدر تعادل زندگی را بهم بزند.

شب هفت که تمام شد در صندوقچه عزیز را باز کردند. وصیت‌نامه‌اش روی همه وسایلش قرار داشت. هیچ کس فکر نمی‌کرد عزیز وصیت‌نامه داشته باشد. نه سواد نوشتن داشت و نه هیچ وقت راجع به آن حرفی به میان می‌آورد. اما گویا پیشنماز مسجد محل وصیت‌نامه را برایش نوشته بود. درآن وصیت‌نامه معلوم شد عزیز یک خانه قدیمی در جنوب شهر داشته که از سالها قبل آن را به یک خانواده اجاره داده است. این خبر بیش از اینکه همه را خوشحال کند، عصبی کرد. چون سالهای زیادی عروسها جروبحث داشتند که کی از عزیز نگهداری کند. بعد از فوت آقاجون که خانه را فروختند، عزیز بی‌خانه شد و به هیچ کس هم نگفته بود که یک خانه دیگر دارد.

یک روز جمعه همه جمع شدند و رفتند سراغ آن خانه... با مستأجرش صحبت کردند. تازه فهمیدند وقتی عزیز به بهانه زیارت از خانه بیرون می‌زده، به امورات مالی‌اش می‌رسیده و اجاره‌هایش را می‌گرفته و...

همان روز صحبت شد که این خانه را بفروشند و هر کس سهم خودش را بردارد. وقتی رفتند سراغ سند، دیدند سند به نام من است. خیلی سال پیش یعنی زمانی که ۱۸ سال داشتم عزیز مرا با خودش برده بود محضر تا کاغذی را امضاء کنم، درحالی که هیچ وقت کنجکاوی نکردم این امضا برای چه بود؟! البته یادم می‌آید که گفت می‌خواهد مرا متولی مقبره خانوادگی کند...

خلاصه کاشف به عمل آمد که عزیز خیلی سال پیش خانه را به نام من کرده است. نمی‌دانید چه غوغایی به‌پا شد. بقیه نوه‌ها و بچه‌ها اعتراض کردند. هیچ‌کس نمی‌دانست چرا عزیز این کار را کرده. خود من هم هاج و واج مانده بودم.

> **موضوع خانه، حسابی زندگی ما را بهم ریخت. روزی نبود که یکی به خانه ما زنگ نزند و بحثی پیش نیاید. دیگه کلافه شده بودم. مادر می‌گفت، عزیز از قصد این کار را کرده که بعد از مرگش همه با ما دشمن شوند**

موضوع خانه، حسابی زندگی ما را بهم ریخت. روزی نبود که یکی به خانه ما زنگ نزند و بحثی پیش نیاید. دیگه کلافه شده بودم. مادر می‌گفت، عزیز از قصد این کار را کرده که بعد از مرگش همه با ما دشمن شوند. من هم تصمیم گرفتم خانه را بفروشم و پولش را بین همه تقسیم کنم. وقتی خانه را برای فروش گذاشتم متوجه شدیم که رقم این خانه بیش از آن حدی است که تصور می‌شد. در طرح جدید شهرداری خانه بر اتوبان می‌افتاد و موقعیت تجاری پیدا می‌کرد. برای من اهمیتی نداشت اما پدر و مادرم وسوسه شده بودند که موضوع را به بقیه نگویند و همان رقمی که ظاهراً تصور می‌شد را بین همه تقسیم کنند. ولی من قبول نکردم. خانه را فروختم و یک روز همه عمه‌ها و عموها را دعوت کردم و دسته چکم را آوردم و سهم هرکدام را نوشتم و به آنها دادم.

با این پول اتفاقات عجیبی افتاد. دیگه باور کرده بودم که عزیز در مورد همه کارهایش با درایت فوق‌العاده‌ای تصمیم می‌گرفت. علت مخفی کاریش به خاطر چنین روزی بود که پولش به درد همه بخورد و اینکه به نام من زد چون می‌دانست که من با عدالت کامل پول آن را به طور مساوی بین پسر و دخترش تقسیم می‌کنم.

عمه با سهمش به مکه رفت و آرزوی دیرینه‌اش برآورده شد. عمو اکبرم پسرش را زن داد. پدرم جهیزیه خواهرم را تکمیل کرد و عمو احمدم نیز عمل قلبش را انجام داد.

یک سال از فوت عزیز گذشت. در مراسم سال او همه از این داستان حرف می‌زدند که این پول عجب برکتی داشت. این زن با وجود سادگی‌اش، پیچیدگی‌های زندگی را می‌دانست. در ضمن سختگیری‌هایی که به مادرم می‌کرد هم از او یک زن زندگی ساخته بود. می‌دیدم که مادر همه رفتارش مثل خود عزیز است و بی‌آنکه بداند او را الگوی خودش قرار داده. مانع ولخرجی‌ها و زیاده‌خواهی‌های عروسها می‌شد چون می‌خواست پول جمع کند و برای همه ارث باارزشی باقی بگذارد...

حالا هر وقت می‌روم سر قبرش فقط از او تشکر می‌کنم و افسوس می‌خورم که چرا قدرش را بیش از این ندانستیم. هنوز وقتی بر مزارش می‌نشینم بوی یاس می‌آید...

■

زیر نظر: ف. گویش
Email:f _ gooyesh @ yahoo.com
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: حق‌الپرچین

این مثل که از لغت عربی «حق» و واژه فارسی «پرچین» ترکیب یافته، اسم مرکبی است نامأنوس و برخلاف قاعده و دستور فارسی و عربی که حتماً در ابتدای امر از روی شوخی و تفنن بر زبان جاری شده و رفته رفته به صورت ضرب‌المثل درآمده است. حق‌الپرچین به‌اصطلاح دیگر همان حق‌العمل است، ولی در ازای انجام کارهای جزیی و کم‌اهمیت. امروزه در اصطلاحات اداری به رشوه و حق حساب هم به عنوان طنز و کنایه حق‌الپرچین می‌گویند.

اما ریشه این ضرب‌المثل من‌درآورده را باید دید که از کجا آب می‌خورد.

کسانی که به مناطق شمالی ایران بخصوص روستاهای گیلان و مازندران مسافرت کرده باشند، می‌دانند که روی دیوارهای حیاط خانه‌ها و باغهای روستایی از برگ و بوته و شاخه درختان پوشیده شده است. به این دلیل این کار را می‌کنند که دیوار گلی از نفوذ باران که در مناطق شمالی ایران تقریباً به‌طور دائم می‌بارد، محفوظ بماند.

از طرف دیگر چون محصور کردن حیاطهای وسیع و باغهای شمال ـ خصوصاً در ایام گذشته ـ از حیطه قدرت و توانایی کشاورزان خارج بود، لذا دور و بر باغ و حیاط را به جای دیوارکشی، پایه‌های چوبی سرتیز در زمین فرو می‌کردند و این پایه‌ها را به وسیله شاخه‌های نازک و خاردار درختان و بوته‌های جاندار و بادوام به یکدیگر می‌بستند تا مانند حصاری از ورود گاو و گوسفند و خوک و سایر چهارپایان جلوگیری کنند.

آن شاخ و برگ درختان که بر روی دیوارهای گلی می‌گذارند و نیز این نوع محصور کردن باغ را اصطلاحاً پرچین می‌گویند. چون پرچین کردن در مقام مقایسه با دیوارسازی برای کشاورزان و باغداران کار پرزحمتی نیست به این جهت اصطلاح حق‌الپرچین که درقبال کار جزیی و کم‌اهمیتی به کار می‌رود که اگرچه کاری جزیی و کم‌اهمیت است، اما بی‌فایده هم نیست.

درکارهای اداری هم وقتی قرار باشد بدون توجه به موانع و موازین قانونی، کاری انجام شود و فرد خاطی نیز درقبال آن به زحمت و دردسر نیفتد، اخذ رشوه را به مثابه حق‌الپرچین می‌دانند که در ازای انجام کار جزیی و کم‌زحمت گرفته می‌شود.

عاشورا در میاندوآب

در میاندوآب در روزهای تاسوعا و عاشورا، اسبی خوش خط و خال را با پارچه‌های رنگارنگی که اکثر از سوی حاجتمندان اهدا شده، می‌پوشانند و چند کبوتر را نیز بر ترک آن می‌نشانند. این اسب بی‌سوار را که یادآور مرکب خونین‌بال امام حسین(ع) «ذوالجناح» است، پیشاپیش دسته‌های عزاداری حرکت می‌دهند و شخصی هم ابیات سوزناک در رثای سالار شهیدان می‌خواند. با هر بیتی که می‌خواند یک بار مرکب را در آغوش می‌گیرد.

همچنین در رثای کودک شش ماهه حسین(ع)، گهواره‌ای شبیه گهواره غنچه نوشکفته سالار شهیدان «علی‌اصغر» را با پارچه‌های رنگارنگ می‌آرایند و دو نفر آن را همراه دسته عزاداری می‌گردانند و مردم نذورات خود را داخل گهواره می‌ریزند.

چند نفر نیز از زبان مادرش برای او لالایی می‌خوانند:

گلستانین گولو سولسون
داغیلسین پایمال اولسون
بالام سن سیز رباب اؤلسون
علی لای لای، بالام لای لای

برگردان:
گلستان پژمرده شود / [گلستان] به تاراج رود و پایمال شود / فرزندم، بی‌تو رباب بمیرد / علی لای لای، فرزندم لای لای.

عکس از: مسعود ذوالفقاری از قائمشهر

در ظهر عاشورا دسته‌های عزاداری اینگونه نوحه‌سرایی می‌کنند:

حسینه یئرلر آغلار گؤیلر آغلار
بتول مصطفی پیغمبر آغلار
زهرا دئیر اوغول وای
پیغمبر سَرسَر آغلار

برگردان:
برای حسین زمین و آسمان می‌گرید / مصطفای بتول، پیغمبر(ص) می‌گرید / زهرا می‌گوید: وای پسرم / پیغمبر مدام می‌گرید.

ooo

حسینین باشی یوخدو یا محمد(ص)
مگر قارداشی یوخدو یامحمد(ص)

برگردان: یا محمد(ص)، حسین سر ندارد / یا محمد(ص) مگر برادر ندارد.

ooo

نئجه قان آغلاماسین داش بوگون
کسیلیب یئتمیش ایکی باش بوگون

برگردان: چطور در چنین روزی سنگ خون نگرید / که در چنین روزی هفتاد و دو سر بریده شده است.

اما چند باور عامیانه در مورد روز تاسوعا و عاشورا:

مردم میاندوآب معتقدند:

◁ بعدازظهر عاشورا نباید استراحت کرد، چراکه قاتلان هفتاد و دو شهید کربلا، پس از اتمام جنگ به استراحت پرداختند و خوابیدند.

◁ در روزهای تاسوعا و عاشورا پوشیدن لباس سرخ مکروه است چراکه سپاه یزید در روز جنگ با حسین(ع) لباس سرخ بر تن داشتند.

فرستنده: عباسقلی مهدیزاده
از: میاندوآب

محرم در دزفول

در دزفول از چند روز مانده به آغاز ماه محرم، مردم با برپایی تکایا و سیاهپوش کردن معابر و مساجد خود را برای برپایی عزاداری سالار شهیدان آماده می‌کنند. با فرارسیدن ماه محرم، هر شب بعد از نماز مغرب و عشاء مراسم عزاداری و روضه‌خوانی و نوحه‌پردازی توسط مداحان و علما برگزار می‌شود. کودکان و نوجوانان نیز با برپایی تکیه‌های ساده، کوچک اما پر از عشق به حسین، به عزاداری می‌پردازند.

فرستنده: نورعلی آل‌مردان
از: دزفول

محرم در قائمشهر

در شهر قائمشهر نیز مردم از شب اول محرم در مساجد، تکایا و حسینیه‌ها به عزاداری می‌پردازند. هر شب دسته‌های سینه‌زن و زنجیرزن به تکایا می‌روند و به عزاداری می‌پردازند. پذیرایی از میهمانان حسین(ع) اغلب به عهده کسانی است که نذری داشته و به مراد خود رسیده‌اند. مراسم عزاداری با سخنرانی و مداحی مداحان اهلبیت به پایان می‌رسد.

فرستنده: مسعود ذوالفقاری
از: قائمشهر

چیستانهای کردی

◁ خالو دیرم لوچَمَه، چل چو داره بازم میگه کمه؟
برگردان: یه دایی دارم تو صحرا، چهل چوب داره، باز می‌گه کمه؟

پاسخ: بوته خار

◁ گُرگُری سَر، شش مانگ له زَوی، سه مانگ که در اول هین بشر، آخر هین کَرَ.
برگردان: سرش تیغ دارد و موی سرش درهم و برهم است، شش ماه داخل زمین و سه ماه روی زمین است، اول فصل غذای آدم و آخر فصل غذای خر!

پاسخ: کنگر

فرستنده: مرزبان بخشم
از: اسلام‌آباد غرب

کینه و تنفر را به کسانی واگذارید که نمی‌توانند دوست بدارند

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان ورامین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

معتاد شدم تا همسرم طلاق بگیرد

ساعت از ۹ صبح گذشته بود که وارد زندان شدم. از همان جلو در ازدحام غیرعادی توجهم را جلب کرد. از کنار سالن ملاقات که عبور کردم تعداد زیادی از زندانیان را دیدم که در کنار خانواده‌هایشان مشغول صحبت و خوش و بش بودند. تعجب کردم چرا که آن روز، روز ملاقات نبود و اصولاً خلوت‌تر از بقیه روزها بود. مسوول واحد فرهنگی که وارد شد، اولین سؤالم از او همین مسأله بود. او خنده‌ای کرد و گفت: «به مناسبت ایام دهه فجر، با هماهنگی مسوولان زندان، مددجویان همه روزه ملاقات حضوری دارند و می‌توانند با خانواده خود، دیدار و گفتگو داشته باشند.

صدالبته این اقدام مدیریت ندامتگاه ورامین، جناب آقای منشداوی قابل تقدیر و قدردانی است چرا که قطعاً این ملاقات‌ها در روحیه و رفتار محکومان تأثیر قابل ملاحظه‌ای خواهد داشت. البته در کنار این تأثیر مثبت، کمی هم برای ما مشکل‌ساز است. زیرا از ساعت نه و پنجاه دقیقه تا ساعت یازده و ده دقیقه منتظر ماندم تا بالاخره یک نفر را برای مصاحبه به دفتر بند آوردند.

جوان شلوار کردی سرمه‌ای و پیراهن آبی یقه بازی به تن داشت. یقه لباسش کمی بیش از حد معمول باز بود. از زیر آستین‌های بالازده پیراهنش خالکوبی‌های متعددی به چشم می‌خورد. در زندان رسم است به ازای هر سابقه خالکوبی روی دستها انجام شود و آن تعداد خالکوبی، از سابقه‌های متعدد جوانی خبر می‌داد که شاید کمتر از سی و دو و سه سال سن داشت. حال چرا جوانی با این سن و سال این همه سوءسابقه در پرونده زندگی خود دارد، سؤالی بود که پاسخش در لابلای مصاحبه ما نهفته است و برای پاسخ به این سؤال، جوان اینگونه آغاز سخن کرد:

-سی سال قبل دریکی از مناطق جنوبی شهر تهران به دنیا آمدم. من فرزند دوم خانواده بودم. قبل از من برادربزرگم و بعد از من خواهرم، بقیه اعضای خانواده بودند.

پدرم مسافرکش بود و مادرم خانه‌دار. وضع مالی‌مان بد نبود. دستمان به دهانمان می‌رسید و حسرت چیزی را هم نداشتیم. پدرم از صبح زود تا پاسی از شب کار می‌کرد و مادرم با دقت و وسواس مراقب بود تا خرج و دخل به هم بخواند و کم و کسر نیاوریم و شکر خدا هیچ وقت دستمان جلو کسی دراز نبود. خانواده خوبی داشتیم. اگرچه مثل خیلی از خانواده‌های سنتی، پدرسالاری مطلق بر فضای خانواده حاکم بود، اما هیچ کدام بابت این مسأله، مشکلی نداشتیم و آن نوع خاص از زندگی را قبول کرده بودیم، خصوصاً برادر و خواهرم که حرف پدر برایشان وحی مُنزل بود و هرچه او امر می‌کرد بدون چون و چرا قبول و اجرا می‌کردند. اما من کمی یاغی‌تر بودم و همین یاغی‌گری این بلا را بر سرم آورد که حالا به جای آنکه سر خانه و زندگی‌ام باشم، باید در زندان روز و شبم را سپری کنم. اولین طغیان من در خانواده وقتی سر کشید که پنجم دبستان را با هزار زور و منت و دردسر قبول شدم و گفتم دیگر به مدرسه نمی‌روم. این خبر مثل توپ در خانواده پیچید. من هیچ وقت حوصله سر کلاس درس نشستن را نداشتم. اگر هم با هر دردسری کلاس را تحمل می‌کردم از درس چیزی نمی‌فهمیدم. اصلاً مغزم نمی‌کشید و درس برایم هیچ معنا و مفهومی نداشت. سر کلاس دلم می‌خواست بخوابم، هیچ شوق و ذوقی برای آموختن نداشتم. مدرسه برایم جز ساعت‌های کسالت‌آور هیچ معنایی نداشت. ترک تحصیل من اگرچه با جنجال بزرگی توأم شد، اما به هرحال حرفم را به کرسی نشاندم و مدرسه و درس را برای همیشه بوسیدم و گذاشتم کنار. البته این به معنای ول گشتن و علافی و بیکاری‌ام نبود، چرا که از همان موقع رفتم دنبال کار. در کار برعکس درس خیلی زرنگ بودم. لذت کار کردن و درقبال آن پول درآوردن آنقدر برایم شیرین بود که گاهی حتی بیش از توان و قدرتم کار می‌کردم. چند سال بعد زمان خدمتم فرا رسید و رفتم خدمت. سربازی‌ام را در منطقه الاماره گذراندم و بعد از اتمام آن دوباره به تهران برگشتم و کارم را شروع کردم. از آنجا که بعد از گذراندن دو سال خدمت به عنوان یک آدم بزرگ رویم حساب می‌کردند، به عنوان سرپرست قسمت انتخاب شدم. درآمدم خیلی خوب بود، آنقدر که توانستم بلافاصله برای خودم ماشین بخرم و مقدار قابل توجهی پس‌انداز کنم. به جرأت قسم می‌خورم در کل فامیل هیچ‌کدام از بچه‌های همسن و سالم به اندازه من درآمد نداشتند. در محل هم روی من حساب دیگری می‌کردند. کم‌کم داشتم خودم را برای تشکیل خانواده آماده می‌کردم.

> **مثل خیلی از خانواده‌های سنتی، پدرسالاری مطلق بر فضای خانواده حاکم بود، اما هیچ کدام بابت این مسأله، مشکلی نداشتیم و آن نوع خاص از زندگی را قبول کرده بودیم، خصوصاً برادر و خواهرم**

از مدتی قبل دل به دختری سپرده بودم و می‌خواستم او را به خانواده‌ام معرفی کنم تا برای خواستگاری‌اش اقدام کنند، اما سرنوشت چیز دیگری را برایم رقم زده بود.

همانطور که گفتم در محل روی من خیلی حساب می‌کردند و از من به عنوان کسی که از بچگی فقط به فکر کار و تلاش بوده یاد می‌کردند و در این میان هر کدام دوست داشتند تا من با دخترشان وصلت کنم و این مسأله را گاه و بیگاه و مستقیم و غیرمستقیم مطرح می‌کردند. تا اینکه پدرم از یک دختر خانم که با خانواده‌اش مجاور منزل ما زندگی می‌کردند خوشش آمد و دستور داد که من باید با او ازدواج کنم! البته او دختر بدی نبود، اما من نه‌تنها علاقه‌ای به او نداشتم بلکه آرزوی ازدواج با فرد دیگری را در سر داشتم. هرچه به خانواده‌ام گفتم که من از او خوشم نمی‌آید، هیچ کس به حرفم اهمیتی نداد. پدرم می‌گفت وقتی بچه‌دار شویم، عشق و علاقه هم به وجود می‌آید! او آنقدر به این ازدواج مصر بود که گفت یا فقط باید با او ازدواج کنم و یا قید ازدواج را برای همیشه بزنم. در این میان مادرم بیشتر از همه ناراحت بود و می‌ترسید این مسأله باعث چیزی شود که تا آخر عمر نتوان آن را جبران کرد. من که دیدم پافشاری من این بار ره به جایی نخواهد برد، ناچار تسلیم شدم و قبول کردم که با او ازدواج کنم به این امید که شاید بعدها او بتواند جای فرد مورد علاقه‌ام را بگیرد.

اما هرچه زمان می‌گذشت، نه‌تنها بینمان علاقه‌ای بوجود نمی‌آمد، بلکه هر روز بر شدت اختلافات و درگیری‌هایمان اضافه می‌شد. روزی نبود که ما با هم مشاجره و بحث و جنجال نداشته باشیم. این درگیریها و محیط متشنج خانه باعث شد که برای اولین بار به سیگار روی بیاورم. شنیده بودم که کشیدن سیگار باعث آرامش اعصاب می‌شود و من در شرایطی بودم که به این آرامش نیاز داشتم حال به هر وسیله ای که می‌شد آن را به دست آورد.

کشیدن سیگار از یک نخ و دو نخ شروع شد و کم‌کم به روزی یک ـ دو پاکت رسید! این در شرایطی بود که تا آن روز هیچ کس حتی یک نخ سیگار دست من ندیده بود. همسرم که دو سال از من کوچکتر بود و به شدت تحت تأثیر دیگران، مسأله سیگار کشیدن مرا با خانواده‌اش درمیان گذاشت و نمی‌دانم کدام از خدا بی‌خبری به او گفت که من معتاد هستم! با گفتن این حرف موضوع جدیدی برای جنجالهای خانوادگی ما به‌وجود آمد. دیگر تا حرف می‌زدم همسرم می‌گفت که تو معتادی! وقتی به خانواده‌اش گله کردم که چرا باید دخترشان چنین حرفی به من بگوید، آنها هم حرف او را تکرار کردند و گفتند حق با اوست و من معتادم! دیر می‌آمدم دلیل معتاد بودنم بود. زود می‌رفتم می‌گفتند چون معتاد است کارش حساب و کتاب ندارد. خلاصه آنقدر به من گفتند معتاد تا... تا این فکر به نظرم آمد حال که او و خانواده‌اش تا این اندازه نسبت به اعتیاد حساس هستند، من هم مواد مصرف می‌کنم شاید به این وسیله او راضی شود و خودش تقاضای طلاق کند! به این ترتیب یک روز برای اولین بار رفتم و به هر زحمتی بود مقداری تریاک تهیه کردم و آوردم خانه وسعی کردم جلوی چشم همسرم، تریاک بکشم! اما از آنجا که اصلاً این کار را بلد نبودم حالم بد شد و مجبور شدم بقیه تریاک‌ها را بریزم داخل توالت! با خودم گفتم که باید راه دیگری پیدا کنم. بداخلاقی کردم. بددهانی و فحاشی کردم، اما هیچ فایده‌ای نداشت.

ظاهراً او صبورتر از این بود که با این چیزها از کوره دربرود. با این وضع چاره‌ای نبود جز آنکه دوباره به سراغ تریاک بروم. چند بار که مصرف کردم برایم عادی شد و بعد از دو ـ سه ماه شدم یک معتاد تمام عیار! خانواده‌ام که اصلاً باور نمی‌کردند من چنین مشکلی پیدا کرده باشم، دست به کار شدند و مرا در یک مرکز بازپروری بستری کردند. مدتی

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای **شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷** E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

هرگز امید را از کسی سلب نکن شاید این تنها چیزی باشد که دارد

طول کشید تا ترک کردم، اما خودم بهتر از همه می‌دانستم که دوباره شروع خواهم کرد. چون مشکل و مسأله‌ای داشتم که تنها راه خلاصی از آن؛ اعتیاد من بود!

وقتی از بازپروری بیرون آمدم، توقع داشتم همسرم تقاضای طلاق کند اما او نه‌تنها این کار را نکرد بلکه خبر داد که به زودی صاحب فرزند خواهیم شد.

باور کنید از آنجا که هیچ دلبستگی به این زندگی نداشتم، از این خبر به اندازه سر سوزنی خوشحال نشدم! من به فکر رهایی از این زندگی بودم و او برای حفظ آن دست و پا می‌زد. چاره‌ای نبود، یک روز نشستم و صاف و ساده به او گفتم که او را دوست ندارم تا شاید با هم به توافق برسیم و از هم جدا شویم!

نمی‌دانم کدام از خدا بی‌خبری به او گفت که من معتاد هستم! با گفتن این حرف موضوع جدیدی برای جنجالهای خانوادگی ما به‌وجود آمد. دیگر تا حرف می‌زدم همسرم می‌گفت که تو معتادی!

به هرحال حق او بود که بداند من به اجبار خانواده‌ام با او ازدواج کردم شاید اگر او را طلاق می‌دادم، می‌توانست در کنار فرد دیگری خوشبخت شود!

او که گویی اصلاً انتظار شنیدن این حرفها را نداشت، خیلی ناراحت شد و در آخر گفت که برای طلاق باید بهانه‌ای باشد. او نمی‌توانست بگوید چون شوهرش او را دوست نداشت، طلاق گرفت. حتی این دلیل موجهی برای کسانی نبود که در آینده از او می‌پرسیدند چرا از شوهرش جدا شده است؟

پرسیدم: «من چه باید بکنم؟» گفت:

«اگر معتاد باشی من به خانواده‌ام می‌گویم به خاطر اعتیاد از تو جدا شدم!»

و این بهانه‌ای شد که من کشیدن تریاک را به‌طور جدی شروع کنم. ابتدا از مقدار کم و به‌تدریج این مقدار کم را زیاد کردم. سعی می‌کردم حتی به صورت علنی هم که شده، تریاک بکشم تا همه بفهمند من معتادم! اما هیچ فایده‌ای نداشت.

هر روز قهر و دعوا و جنجال، یا او قهر می‌کرد و می‌رفت خانه پدرش، یا من خانه پدرم بودم! این وضع تا مدتی ادامه داشت. حتی تولد بچه هم تغییری در آن ایجاد نکرد. دیگر تحمل این زندگی برایم سخت شده بود. از طرفی اعتیاد، از طرفی زندگی بدون عشق و علاقه، مرا به جایی رسانده بود که هیچ انگیزه‌ای برای ادامه آن نداشتم.

با تمام اینها همسرم می‌گفت فقط در صورتی که به هروئین معتاد باشم، طلاق می‌گیرد. باور کنید آنقدر این زندگی به من فشار می‌آورد که حاضر بودم هر کاری بکنم تا او از زندگی‌ام بیرون برود. بنابراین به آخرین چیزی که فکر می‌کردم شاید مرا نجات دهد، متوسل شدم و مصرف هروئین را آغاز کردم، مصرف مواد را تا زمانی که او طلاق گرفت ادامه دادم، اما او وقتی از زندگی‌ام بیرون رفت که من تا خرخره در منجلاب فرو رفته بودم. همان جوانی که یک روز همه به حالش غبطه می‌خوردند، حالا هر کس او را می‌دید سری با تأسف تکان می‌داد و می‌رفت. چند بار به خاطر مواد دستگیر شدم. اوایل خانواده‌ام هم به دیدنم می‌آمدند و هم به دنبال کارم بودند، اما بعد از مدتی وقتی دیدند آدم نمی‌شوم، قیدم را زدند و یک روز وقتی دیدم همه زندانی‌ها ملاقاتی دارند و بیرون کسی دنبال کارشان هست، جز من، روی دستم جمله «داد از غم تنهایی» را خالکوبی کردم.

و این اولین خالکوبی بود که روی دستم نقش بست! بعد از آن زندان شد خانه دومم! اگرچه جای غریبی بود اما ناچار بودم آنجا را تحمل کنم. بیرون مواد مصرف می‌کردم مرا می‌گرفتند و راهی زندان می‌شدم. شش ماه زندان بودم بعد آزاد می‌شدم و می‌رفتم و دوباره روز از نو، روزی از نو! خانواده‌ام که دیدند وضع من خیلی اسفبار شده آمدند و گفتند بیا برایت زن بگیریم! اما دیگر خیلی دیر شده بود! من آنقدر آلوده و اسیر هروئین بودم که می‌دانستم با هر کسی ازدواج کنم او بدبخت می‌شود! پس قبول نکردم و گفتم بگذارید تا به آتش خودم بسوزم! این وضع تا همین اواخر ادامه داشت.

یک ماه قبل که برای دیدن یکی از آشناها آمدیم ورامین من که حال و روز خوشی نداشتم از خانه بیرون زدم تا بروم جایی و چیزی گیر بیاورم و خودم را بسازم. اتفاقاً با سه نفر آشنا شدم و مقداری جنس جور کردم و با هم رفتیم بیابان تا خودمان را بسازیم!

مدتی که گذشت آنقدر گیج بودیم که هیچ‌کدام نمی‌توانستیم حرکت کنیم. همانجا نشسته بودیم که یک بنده خدایی از مهاجران افغان که گویا کارگر هم بود، سوار بر دوچرخه از دور نمایان شد. این سه نفر که گویا اینکاره بودند، بر سر او ریختند و پول و چرخ و وسایلش را به زور گرفتند و رفتند. من که هیچ وقت غیر از مواد در سابقه‌ام حتی یک دله دزدی هم نبود، همانجا نشستم تا وقتی حالم بهتر شد، برگردم. یک ساعتی از این جریان نگذشته بود که همان مرد کارگر با چند مأمور آمدند و بلافاصله مرا دستگیر کردند و بردند.

در پاسگاه از من خواستند آن سه نفر را معرفی کنم، اما من که نه آنها را قبلاً دیده بودم و نه می‌شناختم، از کجا باید پیدایشان می‌کردم؟ وقتی آنها دیدند که من سارقان را معرفی نمی‌کنم، جرم آنها را پای من زدند و اتهام من شد زورگیری و به جرم آن محکوم به یک سال حبس و رد مال شدم!

درحالی که خدا می‌داند در این پرونده من بی‌گناهم و درحال حاضر حبس سابقه‌هایم را می‌کشم. من آن سه نفر را نمی‌شناختم و حتی خانه‌هایشان را بلد نبودم. آن روز من برحسب اتفاق آنها را دیدم و فقط برای یک ساعت با آنها بودم.

در این مدت که زندان بودم، تصمیم گرفتم مواد را ترک کنم، چراکه من در طول این چند سال از خودم یک آشغال بی‌مصرف ساختم که به درد هیچ چیز نمی‌خورد. از خودم آنقدر خسته‌ام که دلم می‌خواهد بمیرم!

اما نه! شاید این بار فرصتی باشد تا دوباره زندگی‌ام را بسازم. شاید شاید اگر خداوند دستم را بگیرد. ■

O در پرانتز!

(با شنیدن صحبت‌های این جوان، ناخودآگاه ضرب‌المثل «از چاله درآمدن و به چاه افتادن» در ذهنم نقش بست. حقیقتاً باور این مسأله که فردی به خاطر اینکه همسرش را دوست ندارد، خود را اسیر افیون کند، خیلی سخت است. خصوصاً در مورد فردی که حتماً به خاطر حضور در جامعه، آنقدر آدم معتاد و بدبخت دور و بر خودش دیده بود که یک لحظه فقط یک لحظه خود را جای آنها گذاشتن می‌تواند به هر فردی نهیب بزند که مبادا پا در جای پای آدمهای این‌چنینی بگذارد که پایان آن جز تباهی و نیستی نخواهد بود. اگرچه هر کسی دوست دارد با کسی ازدواج کند که نسبت به او تعلق خاطری دارد، ولیکن گاه به هر دلیلی این موقعیت به دست نمی‌آید. آیا در چنین شرایطی باید به دامان اعتیاد پناه برد یا آنکه خود را با شرایط پیش آمده وفق داد. وقتی خود او اعتراف می‌کند که همسرش در برابر هرگونه ناملایمت و بدخلقی صبوری می‌کرده و با هر شرایط او می‌ساخته، آیا تغییر چند رفتاری که مورد پسند او نبوده، آنقدر دشوار به نظر می‌رسید که او باید به واسطه اعتیاد خودش، همسرش را وادار به طلاق می‌کرد؟! شاید همسرش برای حفظ زندگی‌اش سعی کرده بدترین چیز را شرط طلاقش قرار دهد، آیا سزاوار بود که او به آن بدترین دست می‌یازید تا همسرش را طلاق دهد؟! آیا اگر فقط کمی چشم باز می‌کرد و نیمه پر لیوان را می‌دید و به جای فکر کردن به دختری که شاید در زندگی با او دچار هزار و یک مشکل می‌شد، کمی خوشبینانه‌تر به زندگی خودش نگاه می‌کرد و برای آن تلاش می‌کرد، وضعیت بهتری نداشت؟

به هر حال سخت می‌توان باور کرد که فردی به‌خاطر طلاق دادن زنی که دوست ندارد، دست به چنین کاری بزند، شما باور می‌کنید؟)

پاورقی خارجی

قسمت بیست و یکم

من «سیسرو» بودم

I WAS CICERO

ELYESA BAZNA

ترجمه: سیروس گنجوی

**مشهورترین جاسوس
جنگ جهانی دوم، داستان زندگی خود را
تعریف می‌کند... حیرت‌انگیز، جذاب، باور نکردنی...
تاکنون کتابی به این جذابی عرضه نشده است.**

Chicago Tribune شیکاگو تریبیون

خلاصه شماره‌های گذشته:

در شماره‌های قبلی خواندید که «سیسرو» یا مشهورترین جاسوس جنگ جهانی دوم، به عنوان راننده مخصوص به استخدام دبیر اول سفارت انگلستان درمی‌آید و با دستیابی به یکی از پرونده‌های مهم سفارت از نقشه دولتهای روسیه و انگلستان برای درگیر کردن ترکیه در جنگ آگاه می‌شود.

سیسرو می‌داند که برای رسیدن به اطلاعات مهمتر باید به سفارت انگلستان نفوذ نماید، بنابراین از طریق خانم «مارا» (پرستار بچه دبیراول سفارت) صاحبکارش را برای سفارش خود نزد سفیر قانع کرده و به عنوان راننده مخصوص سفیر انگلستان (سرهیو) استخدام می‌شود.

سیسرو با استفاده از موقعیت جدید خود از اسناد محرمانه زیادی عکس می‌گیرد و با برقراری تماس با یکی از مقامات امنیتی آلمان به اسم «مویتزیش» در چند مرحله این اسناد را به او فروخته و با پولهای حاصل از آن زندگی و شخصیت جدیدی برای خودش می‌سازد.

اما پس از مدتی انگلیسی‌ها به وجود یک جاسوس در بین تشکیلات خود مشکوک می‌شوند و با فرستادن چند مأمور امنیتی به ترکیه ضمن تشدید تدابیر امنیتی منزل سفیر گاو صندوق شخصی او را نیز به آژیر خطر مجهز می‌نمایند. این درحالی است که سیسرو به زودی راه‌حل این مشکل جدید را پیدا کرده و با قطع جریان برق و گشودن گاوصندوق از یک سند بسیار مهم عکس می‌گیرد. محتویات این سند برای آلمانها به قدری اهمیت داشت که از طریق آن توانستند دولت ترکیه را در زمینه عدم ورود به جنگ به‌طور کامل متقاعد نمایند و...

و... اینک ادامه ماجرا...

آیا به‌راستی این زن برای تأمین منافع دیگران بازیچه‌ای بیش نبود؟ وقتی وجدان و ترس خود را با مواد مخدر و دارو تسکین می‌داد، آیا واقعاً او نبود که خود را فریب می‌داد؟

من درمیان زندگی مرفه خود نشسته بودم و اطرافم را نوارهای ضبط صوت و زَلَم زیمبوهای ترکی فرا گرفته بود. چه می‌شد اگر ناگهان در باز می‌شد و «کورنلیا» قدم به درون می‌گذاشت؟ حالا نزدیک ۴۰ سال داشت و بهار زندگی و اوج شکوفایی خود را پشت سر گذاشته بود. من می‌گفتم:

«بیا هر دو قبول کنیم که کار زشت و کثیفی داشتیم. آنها درست مثل دوربین عکاسی من، ما را مورد استفاده قرار دادند! آری، ما همیشه در ترس و نگرانی به‌سر می‌بردیم و بیشتر مواقع وقتمان را صرف پنهان کردن واقعیتی می‌کردیم که از آن هراس داشتیم!»

فصل هشتم

امید و ترس از دنیایی درحال جنگ، در عبارت اسرارآمیز «عملیات ارباب بزرگ» خلاصه می‌شد. این عملیات از دیدگاه ستاد فرماندهی به منزله یک مسأله ریاضی بود. برای سازمانهای اطلاعاتی و امنیتی یک معما بود. برای دشمن یک تهدید هولناک و سرنوشت‌ساز به‌شمار می‌رفت، و برای ۱۷۶/۰۰۰ افسر و سرباز درگیر در این عملیات به معنی و مفهوم مرگ و نیستی بود. دنیا در انتظار به‌سر می‌برد.

قرار بود این عملیات در روزی به نام «دی‌دی» D-day که تاریخ دقیقش هنوز تعیین نشده بود آغاز شود. (این همان روز تاریخی ششم ژوئن ۱۹۴۴ بود که متفقین در شمال فرانسه ـ که در اشغال نیروهای آلمانی بود ـ پیاده شدند). موفقیت این عملیات بستگی به چند عامل داشت:

اول اینکه شب قبل از عملیات، هوا صاف و مهتابی باشد. دوم اینکه جزر و مد باید درست باشد و دریا زیاد متلاطم نباشد.

۱۷۶/۰۰۰ سربازی که قرار بود در آن روز با ۲۰/۰۰۰ وسیله نقلیه جنگی از دریای «مانش» عبور کنند، باید پدیده‌ای به نام «ترس» را به کلی از یاد می‌بردند! یا باید خود را در سواحل «نورماندی» مستقر می‌کردند، یا آنکه پذیرای مرگ می‌شدند!

فشار عصبی «انتظار» برای این روز سرنوشت‌ساز بسیار زیاد بود. هوا گرفته بود و ابرهای سیاه، سراسر آسمان را پوشانده بودند. باد شدیدی از سمت جنوب غربی می‌وزید و باران سنگینی می‌بارید. دریا متلاطم و توفانی بود. طراحان این عملیات که همه جزئیات آن را دقیقاً مدنظر داشتند، بسیار مضطرب و نگران بودند، زیرا در آن ماه فقط سه روز وجود داشت که همه شرایط مساعد برای فرود موفقیت‌آمیز متفقین فراهم می‌گشت، و آن هنگامی بود که جزر و مد دریا دلخواه و آسمان مهتابی باشد!

هواشناسان آلمانی پیش‌بینی کرده بودند که هوای توفانی چند روز ادامه خواهد یافت، اما هواشناسان متفقین، بر این باور بودند که صبح روز بعد، هوا چند ساعتی صاف و مساعد خواهد شد. در نتیجه قرار شد که عملیات D-day روز بعد انجام گیرد.

۱۷۶/۰۰۰ سرباز از دریای «مانش» گذشتند و در سواحل «نورماندی» فرود آمدند. روز ششم ژوئن ۱۹۴۴ بود و «عملیات ارباب بزرگ» آغاز شده بود.

من سه ماه قبل از این حادثه، درباره معنی «عملیات ارباب بزرگ» شروع به حدس زدن کرده بودم. این عبارت عجیب، غالباً در تلگرافها و اسنادی که از آنها عکس می‌گرفتم، تکرار شده بود. من اولین نفری بودم که در جبهه مقابل، با این نام رمزی برخورد کردم!

○

کار جاسوسی خود را در کمال بی‌احتیاطی ادامه می‌دادم. حضور معشوقه‌ام «عذرا» بیش از پیش به من قوت قلب می‌بخشید و حس ماجراجویی‌ام را تحریک می‌کرد.

من «عملیات ارباب بزرگ» را برایش شرح دادم و گفتم این همان جبهه دوم است که روسها خواستار آن می‌باشند. تا زمانی که روسها دست از مطالبه خود برندارند، این عبارت همچنان در تلگرافها دیده خواهد شد.

من کنار «عذرا» نشسته بودم و مسایل بزرگ جنگ جهانی را برای این دختر ۱۷ ساله که روی هر کلمه من حساب می‌کرد تشریح می‌کردم. به او گفتم:

ـ انگلیس‌ها می‌خواهند ترکیه به طرفداری از آنها وارد جنگ شود، زیرا این موضوع آلمانها را در «بالکان» مشغول خواهد کرد و در این صورت، قادر به مقاومت در برابر حمله فرانسه نخواهند بود. اما ترکیه هنوز تمایلی به مداخله در جنگ نشان نمی‌دهد. «سرهیو» تلگرافی به لندن مخابره کرده است که ترکیه، تنها در صورتی آماده انجام چنین امری خواهد بود که «عملیات ارباب بزرگ» با موفقیت روبرو گردد.

من در قالب یک کارشناس و «استراتژیست» بزرگ جنگی به او فخر می‌فروختم. درحالی که در خانه اجاره‌ای خود، روی مبل راحتی لم داده و پاهایم را دراز کرده بودم، بادی به گلو انداختم و گفتم:

ـ اگر آلمانها چشمانشان را باز کنند، لازم نیست از بابت چیزی نگران باشند. تنها کاری که باید بکنند آنست که نگاه دقیقی به اسنادی که من تسلیم آنها کرده‌ام بیندازند. در این گزارشها، بارها و بارها روی عبارت «عملیات ارباب بزرگ» تأکید شده است. اگر آلمانها باهوش باشند می‌توانند به موقع از این عملیات پیشگیری کنند.

«عذرا» با ملایمت به نطق آتشین من واکنش نشان می‌داد. تمامی خاطراتی که از «مارا»ی پرشور و احساساتی داشتم از ذهن من پاک شده بود. «عذرا»

دختری آرام و خجول و روراست بود. به‌گونه‌ای رفتار می‌کرد که انگار می‌ترسید ابراز عشق و محبتش، مرا ناراحت کند! من بیهوده و احمقانه از عشق او سوءاستفاده می‌کردم. با درماندگی پرسید:

- آیا می‌خواهی برای همیشه مرا پهلوی خودت نگه داری؟

تنها فکری که در ذهن من وجود داشت، اهمیت قائل شدن برای خودم بود. از پرسش ملایم او یکه خوردم. خشمگین به او نگریستم و گفتم:

- خودت می‌دانی که یک روز مجبوریم از هم جدا شویم.

او در سکوت، حرف مرا پذیرفت و فقط سری تکان داد.

او را ترک گفتم و به سفارت انگلیس رفتم. در اتاق خود در بخش خدمتکاران خوابیدم و درست رأس ساعت ۷/۳۰ دقیقه بامداد، آب پرتقال «سرهیو» را به دستش دادم. آن روز، وقتی سرگرم خوردن ناهار بود، از سند دیگری که به «عملیات ارباب بزرگ» اشاره داشت عکس گرفتم.

عملیات ارباب بزرگ همه فکر و ذکر مرا به خود مشغول داشته بود. به سوی تلفن رفتم و شماره سفارت آلمان را گرفتم.

«آیزنهاور» نامی ناآشنا!

محتوای این اسناد، حکایت از آن داشت که یک ژنرال آمریکایی به نام «آیزنهاور» قرار بود فرماندهی عالی این عملیات را برعهده گیرد. در آن زمان نام «آیزنهاور» برایم آشنا نبود. شاید انتخاب یک آمریکایی به سمت فرماندهی عالی این عملیات، به آن منظور انجام گرفته بود که بیش از پیش دولت ترکیه را تحت تأثیر قرار دهند. شاید این‌طور خیال می‌کردند که یک فرمانده آمریکایی، تضمین بهتری برای موفقیت به‌شمار می‌رفت. و شاید هم می‌خواستند شک و تردید ترکیه را برای شرکت در جنگ برطرف نمایند.

به هرحال اینکه چرا نام «آیزنهاور» در سندی مربوط به «عملیات ارباب بزرگ» ظاهر شده بود برای من علی‌السویه بود. تنها چیزی که به آن توجه داشتم به دست آوردن فرصت دیگری بود که اهمیت خود را به نمایش بگذارم و نشان دهم که آدم بزرگی هستم!

سکرتر «مویتزیش» به تلفن من جواب داد. دلیلی برای ترس وجود نداشت. گفتم:

- «پی‌یر» صحبت می‌کند.

سرحال بودم. جوری توی گوشی تلفن فریاد زدم که گویی یک پیروزی دیگر به افتخاراتم افزوده شده بود! با ناز و کرشمه، سخنان پیش پا افتاده‌ای نثار خانم سکرتر کردم و گفتم:

- عزیزم، حالت چطور است؟ آیا روز خوبی نیست؟ بهار به زودی از راه می‌رسد. راستی برای «عید پاک» چه برنامه‌ای داری؟

او به سردی پاسخ داد:

- عید پاک به مرخصی خواهم رفت. ضمناً شما گفتید کی هستید؟

- من «پی‌یر» هستم. بهترین دوست «مویتزیش»!

او کرکر خندید و گفت:

- می‌خواهم بدانم شما واقعاً کی هستید. همیشه فقط می‌گویید: «پی‌یر»!

- عزیزم، اینکه من کی هستم و چی هستم ارتباطی به تو ندارد. حالا خواهش می‌کنم مرا به آقای «مویتزیش» وصل کن!

او حرف دیگری نزد. صدای یک تیلیک شنیدم و بعد، «مویتزیش» روی خط آمد. گفتم:

- فردا بیا با هم «بریج» بازی کنیم. کلی برگ برنده در آستین دارم!

به تلخی پاسخ داد:

- بسیار خوب!

صدایش آکنده از بدخلقی بود. گفتم:

- خدای من! امروز چقدر بداخلاق شده‌ای. لطفاً سلام مرا به آن خانم جوان و خوش صدا در اتاقک بیرون اندرونی برسان!

او آهسته گفت:

- اینقدر چرند نگو!

و سپس گوشی را گذاشت.

قرار ما، نبش خیابان «اوزدمیر» بود. طبق معمول در شهر کهنه چرخی زدیم و فیلم و پول را مبادله کردم. گفتم:

- سکرتر تو به من گفت که روز «عید پاک» به مرخصی خواهد رفت.

- پناه بر خدا!

وقتی آثار بدعنقی را در چهره‌اش دیدم، نیشم تا بناگوش باز شد. او مایل نبود درباره سکرترش حرفی زده شود. درحالی که هنوز می‌خندیدم گفتم:

- دوست دارم یک روز با او بیرون بروم.

غرولندکنان گفت:

- اگر از زنان عصبی خوشت می‌آید، بفرما، این راه و این هم چاه!

«مویتزیش» آن شب برخلاف من حال و حوصله درستی نداشت. دستی به پشتش زدم و از اتومبیل پیاده شدم. به اتاق خودم در بخش خدمتکاران رفتم. طبق عادت پول را زیر فرش گذاشتم. احساس کردم دوباره می‌توانم این کار را ادامه دهم.

دومین نوار ضبط صوت رسید!

عید پاک ۱۹۴۴، یک دوره بسیار مهم در زندگی «کورنلیا کاپ» به‌شمار می‌رفت. من پس از گذشت سالها به این موضوع پی برده‌ام، اما دیگر برایم فایده‌ای ندارد.

در عید پاک هفده سال بعد، من در خانه‌ام در استانبول نشسته بودم و می‌کوشیدم راز تمامی حوادثی را که در آن زمان اتفاق افتاده بود کشف کنم. دنباله نوار ضبط صوت، همان وقت با پست برایم رسید. این نوار، شامل اطلاعات بیشتری درباره «کورنلیا کاپ» این زن اسرارآمیز بود. این نوار، دومین بخش از گفت و شنود با «زایلر» وابسته مطبوعاتی سفارت آلمان نازی به‌شمار می‌رفت؛ همان مردی که به‌طور یقین، به «کورنلیا» کمک کرده بود تا سکرتر «مویتزیش» شود! من به این نوار گوش کردم و متوجه شدم که این زن مرموز، چگونه به آسانی آلمانی‌ها را فریب داده و اطلاعات محرمانه را دراختیار دشمن قرار داده بود. گزارشگر از «زایلر» پرسید:

- قبل از عید پاک چه اتفاقی افتاد؟ داشتیم درباره «کورنلیا کاپ» صحبت می‌کردیم. لطفاً ادامه بدهید.

- بله، به نظر می‌رسید که این دختر کاملاً عقل خود را از دست داده است. ما دلیلش را نمی‌دانستیم.

- منظورتان از اینکه می‌گویید عقلش را از دست داده بود چیست؟ مگر چه کار می‌کرد؟

- ناراحتی عصبی او گاهی بیش از اندازه غیرقابل تحمل می‌شد.

- او خودش می‌گوید که همه این حالات ساختگی بوده و او عمداً خود را عصبی نشان می‌داده است!

- من باور نمی‌کنم. او دچار آشفتگی روانی بود.

- شاید گمان می‌کرد که «مویتزیش» کم‌کم به او ظنین شده است.

- امکان دارد. اما درواقع موجبی برای نگرانی وجود نداشت. ما هرگز نمی‌دانستیم که او برای خودش کار می‌کند. هر عمل خیانتکارانه‌ای که به ما گزارش می‌شد، به شدت او را خشمگین می‌ساخت.

- مثلاً چه نوع عمل خیانتکارانه‌ای؟

- در آن موقع دو نفر آلمانی، خود را به کنسولگری انگلیس در استانبول رساندند. آنها از کارمندان سرکنسولگری آلمان و کارشناسان اطلاعاتی عضو سازمان مخفی Abwehr «آب‌ور» بودند.

- پس آدمهای مهمی به‌شمار می‌آمدند!

- بله، همین‌طور است. این موضوع جنجال بزرگی در میان آلمانی‌ها به راه انداخت. اول، یکی از آنها غیبش زد و بعد دیگری ناپدید شد!

- و «کورنلیا کاپ» وانمود کرد که از این موضوع خائنانه سخت ناراحت و عصبانی شده است. این‌طور نیست؟

- بله، او آنها را خائن و بی‌وطن نامید و درباره دو برادرش سخن گفت که در جبهه شرقی با دشمن مشغول نبرد بودند. او گفت که خیانتکارانی مثل این دو مرد خودفروخته، درحقیقت از پشت به سربازان خط مقدم ما خنجر می‌زنند! «کورنلیا» از ناسزا گفتن به این‌گونه افراد دریغ نکرد. درباره وفاداری و وظیفه هر کس درقبال میهنش داد سخن داد و در پایان گفت که آلمان، به‌رغم داشتن دشمنانی قوی باید در این جنگ پیروز شود!

- آیا با این حرفها، به‌اصطلاح می‌خواست رد گم کند و احتمال هرگونه سوءظنی را نسبت به خود از بین ببرد؟

- کاملاً همین‌طور است. او حتی یک روز، نامه‌هایی را که برادرانش از جبهه جنگ فرستاده بودند با صدای بلند برای ما خواند.

- چه نوع نامه‌هایی بود؟

- نامه‌های بسیار متأثرکننده‌ای بود. از همان نوع نامه‌هایی که سربازان از جبهه جنگ برای خانواده خود می‌نویسند و یادآور می‌شوند که حاضرند جان خود را در راه میهنشان فدا کنند.

- و او این نامه‌ها را برای شما خواند؟

- بله. «مویتزیش» گفت که این زن درحالی که این نامه‌ها را در دست داشت، پشت میزش شروع به گریستن کرد. گریه‌اش تمامی نداشت و قادر نبود جلوی هق هق گریه‌اش را بگیرد.

- من فکر می‌کنم حتی خیانتکاران هم گاهی دچار حملات عصبی ناگهانی و غلیان ناشی از تردید می‌شوند و به همین خاطر نمی‌توانند احساسات خود را کنترل کنند!

- ما در آن موقع، از کجا می‌دانستیم که در مغز او چه می‌گذرد؟ نمی‌توانستیم هیچ قضاوتی درباره او بکنیم.

- ولی او فقط نقش بازی می‌کرد تا نشان دهد که یک آلمانی وطن‌پرست است.

- یقیناً جز این نمی‌توان توجیه دیگری برایش برشمرد. او می‌خواست ما را گول بزند. در هرحال، او خیلی عصبی بود. «مویتزیش» دیگر از دستش خسته شده بود. می‌خواست هرچه زودتر از شرّش خلاص شود!

ادامه دارد

زندگی رنگین

میرزایی

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید.

برای مکاتبه با این صفحه لازم است :

رنگ مورد علاقه خود را از میان تکه‌های پارچه، کاغذهای رنگی و یا با رنگ‌آمیزی به وسیله مدادرنگی، گواش و یا هر رنگی که در دسترس دارید، بر روی کاغذ کاملاً سفید تهیه نموده و روی نامه خود بچسبانید و اولویت‌های ۱ تا ۳ را در کنار آنها مشخص کنید و در موقع نگارش نامه اولین قطعه شعر یا جمله ادبی یا ضرب‌المثلی که به ذهنتان می‌رسد را در ادامه نامه بنویسید و برای من بفرستید.

توجه داشته باشید هرچه در انتخاب رنگ و اولویت آن دقت فرمایید پاسخها به واقعیت نزدیکتر خواهد بود. در ضمن در فواصل زمانی حداقل سه هفته‌ای می‌توانید نامه‌هایتان را دوباره تهیه، ارسال و مقایسه نمایید. در این موارد روی نامه‌هایتان مرقوم فرمایید که نامه چندم شماست و فاصله زمانی آن با نامه قبلی چقدر است.

... از خدا بخواهید!

(زهرا ـ خ) از فرخ شهر با رنگهای
۱ـ سرمه‌ای ۲ـ مشکی ۳ـ شیری و شعر:
«منها کنید همه سنگها را از یک
از این کوه چه می‌ماند، هیچ».

خانم عزیز، شما مؤمن، مهربان، خوش اخلاق، با اراده، خانواده دوست، استقلال طلب، باهوش نسبتاً خوب، در حال حاضر دلشکسته، نگران و مضطرب و غمگین هستید.

به نظر می‌رسد، موضوعی که ذهن شما را بهم ریخته است، یک موضوع عاطفی باشد و فراموش کردن آن برایتان سخت است.

از نظر جسمی مستعد ضعف بینایی و شنوایی هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز، صورتی، بنفش، سبز، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، نیلی و گل بهی بیشتر استفاده نمایید. رنگ خوش یمن شما یاقوت کبود است. در صورتی که می‌خواهید قلبی آرام و ذهنی آسوده داشته باشید، بیشتر دعا کنید و هر چه می‌خواهید از خدا بخواهید.

عاشق و دلشکسته!

محسن رئیسی از پاکدشت با رنگهای
۱ـ مشکی ۲ـ قرمز ۳ـ زرد و شعر:
«بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین...»

آقای رئیسی: شما پرانرژی و پرتلاش، علاقه‌مند به کارهای فنی و کار با ابزار مختلف، باهوش و نکته سنج، دارای ذهنی فعال و حسابگر، عجول، پراشتها، کمی عصبی و بد خلق و در حال حاضر غمگین، دلشکسته و عاشق هستید.

شما در کل از جواب منفی شنیدن بیزارید و دوست دارید نتیجه کارهایتان را هر چه سریعتر و با نتیجه مطلوب ببینید.

از نظر جسمی مستعد چاقی، فشار خون و ناراحتی قلب و عروق هستید و بهتر است با پزشک قلب و عروق مشورت نمایید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، نیلی، لیمویی، و رنگهای روشن و کمرنگ بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما کهرباست. بیشتر مراقب خودتان باشید.

تارا اصلانی صومعه

هدیه یاهو

سارا وزیری

عرفان قندالی

یسنا و هستی مسافریان

آیدا اشرفیان

خبرهایی خوش خواهید شنید

مهدی رضایی از بابلسر با رنگهای
۱ـ سبز چمنی ۲ـ آبی آسمانی ۳ـ قرمز و شعر:
«در دو روز عمر کوته سخت جانی کرده‌ام
با همه نامهربانان مهربانی کرده‌ام».

آقای رضایی، شما خوش‌فکر و مبتکر، مهربان، خوش قلب، روراست، مؤمن، علاقه‌مند به مطالعه، پرانرژی و پرکار، ورزش دوست، کمی شتابزده، عصبی و جوشی هستید. همچنین با کوچکترین برخورد منفی دیگران از کوره در می‌روید و عصبانی می‌شوید و با همان سرعت پشیمان شده و در صدد جبران و دلجویی بر می‌آیید، البته فقط در مواردی که حس کنید، مقصر بوده‌اید! و گرنه اصلا فراموش نمی‌کنید.

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی و فشارخون بالاهستید و بهتر است مراقب تغذیه خود باشید و چربی خون خود را کنترل کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای بنفش و نیلی استفاده کنید. سنگ خوش‌یمن شما زمرد و یشم است. به زودی خبرهای خوشی خواهید شنید.

به خدا توکل کنید

خانم (م ـ س ـ م) از اصفهان با رنگهای
۱ـ صورتی روشن ۲ـ سفید ۳ـ آبی و شعر:
«او نزدیک است».

خانم عزیز، شما بسیار احساساتی و دل نازک، مهربان، مؤمن، صادق، خوش قلب، بااراده و محکم، استقلال طلب، خود محور و کمی لجباز و مضطرب هستید و خاطره‌ای تلخ از گذشته دارید.

دلنگرانی شما مثل اکثر خانمهای جوان ممکن است درباره آینده باشد! و شاید مسأله‌ای که منتظر انجامش هستید، ولی احتمالا نگرانی شما بی‌مورد است و اگر هم به جا باشد، اضطراب و نگرانی تان کمکی به حل موضوع نخواهد کرد.

از نظر جسمی مستعد کم خونی و ضعف بینایی هستید و بعید نیست، در حال حاضر هم نیاز به استفاده از عینک داشته باشید. از رنگهای زرد، نارنجی کم رنگ، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، نیلی و گل بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما الماس است. به خدا توکل کنید، موفق می‌شوید.

به دنبال راهنمای خوبی باشید

(امید ـ الف) از یاسوج با رنگهای
۱ـ آبی آسمانی ۲ـ سبز پسته‌ای ۳ـ مشکی و شعر:
«عهدی که با تو بستم هرگز شکستنی نیست
این عشق تا دم مرگ هرگز گسستنی نیست».

آقای امید عزیز، شما مهربان، خانواده دوست، خوش اخلاق، مؤمن، روراست، بلندپرواز، خوش فکر و خلاق، با قوه تخیل خوب، علاقه‌مند به مطالعه و در حال حاضر غمگین، آشفته و افسرده هستید.

شاید علت افسردگی شما عشق باشد، ولی ظاهراً راه

علی دولت‌آبادی

امیر احدزاده

فاطمه کاظمیان

رسول لطفی

پگاه پورعباسی

درستی در پیش نگرفته‌اید و نتیجه به نفع شما نیست!

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی، پیری زودرس و ضعف عمومی بدن هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، قرمز، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و نیلی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما زمرد است.

تلاشهای شما برای رسیدن به یک آرزوی دیرینه‌تان، بدون مشورت و کمک یک راهنمای خوب بی‌ثمر خواهد بود.

روحیه خود را حفظ کنید

(زهره ـ س) از اردبیل با رنگهای
۱ـ آبی ۲ـ کرم ۳ـ گل بهی و شعر:
«الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها».

خانم زهرهٔ ـ س محترم، شما مهربان، خوش اخلاق، مورد علاقه فامیل و خانواده دوست، باهوش، احساساتی، مؤمن، پرجنب و جوش، کمی عجول، مضطرب و نگران و گاهی بسیار زودرنج هستید.

شما گاهی در برابر تنبلی مقاومت خود را از دست می‌دهید و دوست دارید در این حال هیچ کاری انجام ندهید و حتی از خانه خارج نشوید!

از نظر جسمی مستعد ضعف بینایی و کم‌کاری یا پرکاری غده تیروئید هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، قرمز، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و حنایی بیشتر استفاده نمایید. سنگ خوش‌یمن شما عقیق است. از رنگ روشن‌تر آن استفاده کنید.

باید روحیه خود را حفظ کنید و راهی منطقی برای حل مشکل خود پیدا کنید. به خدا توکل کنید.

اخبار خود را به کسی نگویید!

آقای (حمیدرضا ـ ف) از تهران با رنگهای
۱ـ سفید ۲ـ قرمز ۳ـ مشکی و شعر:
«در گذرگاه زمان خیمه شب‌بازی دهر با همه زشتی و زیبایی خود می‌گذرد، عشقها می‌میرند».

آقای عزیز، شما پرتلاش و پرانرژی و علاقه‌مند به ورزش و کار، کمی عصبی، عجول، با خاطراتی درهم و برهم، زودرنج و در حال حاضر بسیار غمگین و افسرده‌اید. شاید علت این ناراحتی، عشقی باشد که احساس می‌کنید، نتیجه‌ای ندارد و شما نخواهید توانست به محبوب خود برسید. شما از دوران نوجوانی خود نیز خاطره‌ای فراموش نشدنی دارید!

از نظر جسمی مستعد بیماری قلب و عروق و چاقی و فشارخون هستید و بهتر است مواظب اضافه وزن خود باشید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و نیلی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما لعل است.

اخبار جالبی را که شنیده‌اید با کسی باز گو نکنید، شاید خلاف آن پیش آید!

در روزهای سخت هم خدا را فراموش نکنید

خانم (س ـ ن ـ ع) از بهشهر با رنگهای
۱ـ آبی لاجوردی ۲ـ نارنجی ۳ـ صورتی و شعر:
«توانا بود هر که دانا بود...»

خانم عزیز، شما خوش قلب و مهربان، باراده، استقلال طلب، مؤمن، صادق، شوخ و بذله‌گو، بسیار احساساتی و خوش سلیقه هستید.

به علاوه روحیه شاد و سرزنده‌ای دارید و پرجنب و جوش، فعال، بسیار باهوش و دارای استعداد تحصیلی خوبی هستید. اگر در تحصیل موفق نباشید، من تعجب خواهم کرد و آن را به حساب بازیگوشی و شیطنت‌های گاه و بیگاه شما می‌گذارم.

از نظر جسمی مستعد ضعف بینایی و شنوایی هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی، سرمه‌ای، قهوه‌ای و گل بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش‌یمن شما الماس و کهرباست.

روزهای سختی در پیش دارید که برایتان خستگی و شاید کمی ناامیدی به همراه داشته باشد، ولی با توکل به خدا موفق خواهید بود.

به آینده امیدوار باشید

مریم احمدی از تهران با رنگهای
۱ـ سفید ۲ـ بنفش ۳ـ آبی و شعر:
«مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان این است و دگرگون نخواهد شد».

خانم احمدی، شما بسیار خوش سلیقه، هنرمند و دوستدار هنر ناب، بسیار خوش قلب و مهربان، خانواده دوست، روراست و صریح الهجه، باراده و مصمم، کمی سرکش و خود محور، استقلال طلب و گاهی مغرور هستید.

در حال حاضر کمی نگران و مضطرب هستید و خاطرات تلخ کودکی و نوجوانی آزارتان می‌دهد، ولی توصیه می‌کنم به خدا توکل کنید و با نزدیکی به او روحیه خود را تقویت نمایید و به آینده روشن خود امیدوار باشید. از نظر جسمی مستعد پیری زودرس هستید و احتمالا چهره شما کمی مسن‌تر از سن تقویمی تان به نظر می‌رسد.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، قرمز، سبز، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل بهی استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یاقوت کبود است. خبرهای جالبی خواهید شنید.

سفری در پیش دارید

نیلوفر صمدیان از تهران با رنگهای
۱ـ آبی آسمانی ۲ـ زرد ۳ـ بنفش روشن و شعر:
«سکوت شیشه‌ای مو صدای تو می‌شکنه
تو آسمون عشقم شعر تو پر می‌زنه».

خانم صمدیان، شما مؤمن، صادق، مهربان، کم‌حرف، بسیار باهوش و نکته سنج، خوش سلیقه و هنرمند، دارای حافظه خوب در زمینه تصاویر و خاطرات و گاهی محزون و غمگین هستید.

در بین دوست و آشنا به خوش‌سلیقه بودن معروف‌اید و همه سلیقه شما را تحسین می‌کنند، گاهی به موقعیت دیگران حسادت می‌کنید، ولی به روی خودتان نمی‌آورید، بهتر است این حسادت را در دل حذف و آن را به انگیزه‌ای برای رقابت سالم و رشد و پیشرفت مثبت تبدیل کنید.

از نظر جسمی مستعد کم‌خونی و ناراحتی غدد داخلی هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، سبز، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل بهی استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما کهرباست. سفری در پیش دارید، با آرزوی سلامتی شما.

هر کسی را محرم راز خود ندانید

هدی مؤذن از فیروزآباد فارس با رنگهای
۱ـ سبز ۲ـ آبی آسمانی ۳ـ مشکی و شعر:
«یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور».

خانم مؤذن، شما مهربان و صمیمی، مؤمن، کمرو و خجالتی، علاقه‌مند به مطالعه، خوش فکر و دارای خلاقیت ذهنی و قوه تخیل قوی هستید.

در حال حاضر ذهنی آشفته و پر آشوب دارید که اجازه تفکر و تصمیم‌گیری صحیح به شما نمی‌دهد، شاید یک مشکل عاطفی، قلب شما را غصه‌دار کرده باشد و فکر و ذهن شما به آن مشغول شده است!

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی و احتمالا مبتلای به آن هستید و معده و کبد شما آسیب‌پذیر شده است.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، قهوه‌ای، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما زمرد است.

در مورد مشکلات خود فقط با خانواده و والدین خود مشورت کنید و هر کسی را محرم راز خود ندانید. موفق باشید.

نامه‌های شما رسید

دوستان گرامی و همراهان صمیمی مجله با تشکر فراوان از اظهار لطف و محبتی که به من داشته‌اید، نامه‌های پر مهرتان را پیاپی دریافت می‌کنم و با شرمندگی از تأخیر بسیار طولانی که در پاسخگویی دارم، در اینجا از شما عزیزان درخواست می‌کنم تا اطلاع ثانوی، درخواست ارائه جواب کتبی به نشانی خودتان رانفرمایید، چون با توجه به حجم بسیار زیاد نامه‌های رسیده و دوستانی که بعضاً یکسال و نیم منتظر دریافت پاسخ هستند و به همه آنها می‌بایست به تنهایی پاسخگو باشم، اجازه بفرمایید تا مدتی فقط از طریق چاپ در مجله به نامه‌ها پاسخ دهم. در اینجا به اطلاع کلیه دوستان می‌رسانم که از تاریخ دریافت نامه، نام دوستان در جدولی قرار می‌گیرد و براساس این جدول در هر شماره مجله به آنها پاسخ داده می‌شود و حق هیچ یک از دوستان تضییع نخواهد شد.

فرم شناسایی خوانندگان

فرم مخصوصی که علاقمندان صفحه «زندگی رنگین» باید همراه نامه‌هایشان آنرا ضمیمه کرده و ارسال نمایند

نام: از: تعداد ارسال نامه: ☐

شعر: ....

....

اولویت رنگها: ۱ـ.................... ۲ـ.................... ۳ـ....................

پاسخ چاپ شود ☐   پاسخ کتبی ارسال شود ☐   نام کامل قید نشود ☐

گر یار نبودی که سر زلف ربودی
رخساره معشوق به عاشق که نمودی؟
● سهروردی

کسی که از کبرا نمی‌ترسد!

تنها جماعتی که درمیان کلیه مردم جهان از مار خطرناکی چون کبرا نه‌تنها نمی‌ترسند، بلکه بعضاً روابطی بس صمیمانه با آنها ایجاد می‌کنند، هندی‌ها می‌باشند.

در میان مردم هند کسانی هستند که از این راه یعنی برقراری ارتباط با مار کبرا و وادار کردن او به حرکات مختلف، کار و کاسبی راه انداخته‌اند و امور زندگی خود را می‌گذرانند. عده‌ای به وسیله نواختن نی مار کبری را به رقص و حرکات مختلف وامی‌دارند و عده‌ای هم مانند کسی که در تصویر او را مشاهده می‌کنید، با مار کبرا مانند یک جوجه خانگی و دست‌آموز بازی می‌کنند. این درحالی است که مار کبرا دارای خطرناک‌ترین سم در میان مارهای سمی است و مقدار کمی از سم آن در چند دقیقه باعث مرگ فرد می‌شود.

نکته جالب این است که کبرا ماری نیست که بتوان آن را اهلی کرد و مانند مار بوآ آن را به صورت دست‌آموز تربیت کرد. بلکه ماری عصبی است که به هیچ‌کس اعتماد ندارد، اما این مارگیران هندی با خونسردی محض حتی مار کبرا را از رو برده‌اند. شخصی را که در تصویر مشاهده می‌کنید حتی یکبار توسط مار کبرا گزیده شده و به شکل معجزه‌آسایی از مرگ رهایی یافته بود که در تصویر جراحت او را نیز مشاهده می‌کنید. اما مردم برای گذران امور خود چه کارها که نمی‌کنند!

آمبولانس با امکانات کامل

یکی از آرزوهای دیرینه محافل پزشکی این بوده که درمان در موارد اورژانس که زمان، اهمیت فراوانی دارد، در اسرع وقت و با کامل‌ترین شکل ممکن در دسترس قرار گیرد و سرانجام این امر با محصول شرکت کارخانجات **ولوو** در سوئد و **دوو** در کره تحقق یافته است. آنها با مشورت با سازمان بهداشت جهانی موفق به طراحی و تولید آمبولانسی شده‌اند که امکان همه‌گونه درمان و یا طراحی در آن وجود دارد. حتی حساس‌ترین انواع طراحی مثل عمل جراحی قلب باز یا عمل جراحی مغز و حتی عمل پیوند اعضا نیز می‌تواند در این آمبولانس انجام شود. مشکلات اساسی که بر سر راه چنین طراحی وجود داشت دو نوع متفاوت بود. یکی نیاز به امکانات کامل مانند تخت جراحی و ابزار و وسایل و حتی ایجاد دمای مناسب در داخل قسمت جراحی در آمبولانس و همچنین به‌کارگیری جراحان کارآزموده و حرفه‌ای بود که این مشکل با استفاده از آخرین تکنولوژیهای مربوط به صنایع پزشکی حل شد و زمانی که کلیه وسایل لازم دراختیار قرار گرفت و شرایط برای انجام حتی مشکل‌ترین و پیچیده‌ترین عملهای جراحی هم مهیا شد، آنگاه جراحان زبده و کارآمد نیز اشکالی بر سر راه خود که کار آنها را در داخل آمبولانس مختل سازد، مشاهده نمی‌کنند. مشکل دیگر که این مربوط به فن‌آوری در اتومبیل است، تکانها و عوامل غیرمنتظره مانند تصادف و برخورد با موانع در جاده و خیابان بود که طبیعتاً این مشکل می‌تواند کار جراحی را مختل کند. بنابراین طراحان در سوئد و کره از گونه‌ای تکنولوژی استفاده کردند که درواقع اتومبیل را به دو قسمت مجزا و دوجداره تقسیم کردند. **بخش بیرونی و بخش درونی**، اتاق بیمار در آمبولانس در بخش درونی قرار دارد که هیچگونه تکانی را احساس نمی‌کند و این بخش بیرونی یا جداره اتومبیل است که با شاسی بخصوصی تمام تکانها و ضربه‌ها را جذب می‌کند و اجازه ورود آن به بخش درونی را نمی‌دهد و در نتیجه همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، آمبولانس فوق مدرنی تولید شده با ظرفیت برای دو بیمار و مجهز به دو تخت جراحی.

طبیعتاً هزینه این آمبولانس‌ها نیز به دلیل همه تجهیزات بسیار بالاست و از نیمه دوم سال ۲۰۰۵ که پس از تصویب سازمان بهداشت جهانی، مجوز فروش این دست از آمبولانسها صادر می‌شود، قیمتی معادل **سیصد هزار دلار** برای هر دستگاه آمبولانس درنظر گرفته خواهد شد.

سرانجام D-V-D برای جلوه‌های ویژه

بسیاری منتظر پخش‌کننده D-V-D بودند تا با استفاده از آن خودشان بتوانند روی فیلم‌ها، عقاید خود را از نظر تصویر و جلوه‌های ویژه پیاده کنند و سرانجام تولیدکنندگان در **دنون**، چنین پخش D-V-D را به بازار عرضه کرده‌اند. با این پخش شما می‌توانید روی تصاویر جلوه‌های ویژه دلخواه خود را پیاده کنید. مثلاً آتش‌سوزی به راه اندازید، زلزله ایجاد کنید، صحنه در پشت بازیگر را تعویض کنید و مثلاً صحنه ساختمانها و شهر در پشت سر بازیگر را تبدیل کنید به صحنه بیابان و یا کوهستان و امثال آنها.

شما می‌توانید این تغییرات را روی تصاویر ساده و یا متحرک ایجاد کنید. این دستگاه کامل‌ترین پخش D-V-D است که تاکنون به بازار عرضه شده و به همین دلیل هزینه نسبتاً بالایی باید صرف خرید آن کنید، چرا که **دنون** برای این مدل خود که (A-I-X-V) نام دارد، مبلغ **پنج هزار دلار** را درنظر گرفته است.

نبرد آفتاب‌پرست‌های آفریقایی

آفتاب‌پرست‌های آفریقایی که گونه‌ای از نژاد مارمولک‌ها هستند، علاوه بر ویژگی اصلی خود که همانا تغییر رنگ پوست آن هم به شکلی خارق‌العاده و شگرف می‌باشد، دارای خصوصیات دفاعی دیگری نیز هستند که آنها را موجوداتی کاملاً بی‌همتا جلوه می‌دهد. آفتاب‌پرستهای آفریقایی که در کنیا و کامرون بیشتر می‌توان آنها را مشاهده کرد، در هر محیطی که قرار بگیرند به دلیل غدد رنگینی که زیر پوست خود دارند، به رنگ همان محیط درمی‌آیند. اگر خوب به تصویر دقت کنید می‌توانید روی پوست آنها چندین رنگ را مشاهده نمایید، که هر کدام از رنگها از قابلیت‌های رنگین این مارمولک آفریقایی خبر می‌دهد.

علاوه بر آن شاخک‌هایی را که مشاهده می‌کنید، در ناحیه پیشانی آفتاب‌پرست قرار دارد، متعلق به آفتاب‌پرست نر است که برای دفاع از خود یا آفتاب‌پرست ماده خود از این شاخک‌ها استفاده می‌کند.

اما جالب‌ترین ویژگی آفتاب‌پرست‌های آفریقایی، نوعی مبارزه خیره شدن به یکدیگر است که در نوع خود بی‌نظیر است. به ترتیبی که در تصویر هم مشاهده می‌کنید. دو آفتاب‌پرست (که اصولاً خزندگانی محیطی بوده و از محیط زندگی خود بشدت در برابر مهاجمین دفاع می‌کنند) یکدیگر را وقتی که مهاجم تلقی می‌کنند، روی یک شاخه درخت، رودرروی یکدیگر قرار می‌گیرند و فقط ساعت‌ها به یکدیگر خیره می‌شوند. این خیره شدن آنقدر ادامه پیدا می‌کند تا اینکه یکی از دو آفتاب‌پرست، دچار استرس شده و به‌سادگی می‌میرد.

منظره یک طوفان عظیم

کره زمین از نظر جوّی دچار تحولات غیرقابل درکی شده است که حتی کارشناس امور هواشناسی را نیز دچار تعجب کرده است. بیشتر این تحولات مربوط به فعل و انفعالاتی است که خارج از فصل انجام می‌شود و باعث برهم خوردن دمای مناطق شده است. تصویری که مشاهده می‌کنید از طوفان عظیمی که هفته گذشته **سواحل باهاماس** را مورد تهاجم قرار داد، توسط ماهواره اقیانوسی موسوم به «اورب ویو ۲» برداشته شده است. این طوفان که تقریباً پنج یا شش ماه قبل از موعد معمول طوفانها در منطقه دریای کارائیب رخ داده، اعجاب کارشناسان را باعث شده است. ضمن آنکه در این تصویر زیبا به خوبی روند حرکت طوفان و چشم آن که به چشم طوفان معروف است، مشاهده می‌شود. طوفان مذکور بیش از **ده میلیارد دلار** خسارت را باعث شد، اما از آنجا که خارج از فصل روی داد و جماعت چندانی در سواحل در این زمان زندگی نمی‌کنند، خوشبختانه تلفات جانی و یا مجروحین بسیار کمی را باعث شد. ماهواره «**اورب ویو ۲**» یکی از ماهواره‌های مربوط به پیش‌بینی شرایط جوی است که همراه با «**اورب ویو ۱**» اطلاعات جامعی در مورد شکل‌گیری طوفانها در منطقه اقیانوس اطلس و دریای کارائیب به مراکز هواشناسی ارسال می‌کند که این اطلاعات شامل تصاویر گویا و شفاف نیز می‌باشد که یکی از آنها را مشاهده می‌کنید.

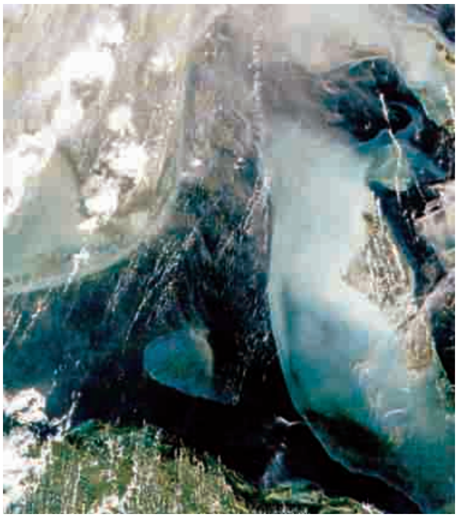

صدای خوب از ماهواره

رادیوهای دیجیتال مدتی است که به بازار عرضه شده‌اند، اما رادیوهای دیجیتالی که با ماهواره ارتباط صوتی برقرار کنند، پدیده‌ای تازه شناخته می‌شوند. رادیوی دیجیتالی که در تصویر مشاهده می‌کنید توسط تولیدکنندگان در «آمی» طراحی شده و دریافتی شفاف از ماهواره دارد، البته تا زمانی که صفحه آن را به‌سوی ماهواره نشانه بروید. این نشانه‌روی حتی با پنجره‌های بسته هم امکان دارد و صدایی خوب و شفاف را می‌توانید از ماهواره دریافت کنید. اندازه‌های این رادیوی دیجیتال و ماهواره‌ای در ۲۲ سانتی‌متر طول، ۱۴ سانتی‌متر عرض و ۶ سانتی‌متر ضخامت خلاصه شده است. برای بهترین دریافت صدا از ماهواره بهتر است تا با پرداخت مبلغ ناچیزی به عضویت یکی از ماهواره‌های صوتی درآیید.

این مدل از آمی به‌راحتی با ماهواره‌های صوتی بر فراز آفریقا، اروپا و آسیا ارتباط برقرار می‌کند. آمی این رادیوی دیجیتال و ماهواره‌ای را به مبلغ **دویست و پنجاه دلار** و به رنگهای گوناگون به بازار عرضه کرده است.

سبک‌ترین دوچرخه جهان

باور کنید یا نه دوچرخه‌ای که در تصویر مشاهده می‌کنید و توسط تولیدکنندگان در «**اس‌ورکز**» طراحی شده از نظر تکنیک ساخت مدرن‌ترین دوچرخه جهان است. این دوچرخه که حدود پانزده دنده نیز دارد، برای جاده و کوهستان مناسب است و بدنه آن از کربن فیبر ساخته شده و صندلی آن از لاستیکی تهیه شده که مانند فنر قابل جهش است و راحتی خارق‌العاده‌ای برای راننده خود ایجاد می‌کند، اما بدنه آن همانگونه که اشاره شد، از کربن فیبر ساخته شده. علاوه بر آنکه استحکام آن را باعث شده اما در عین استحکام، سبکی خارق‌العاده‌ای نیز برای دوچرخه ایجاد کرده است، چرا که این دوچرخه فقط هفت کیلوگرم وزن دارد و با چنین وزنی حتی راننده یکصد و بیست کیلوگرمی را مانند یک بار سبک در جاده و کوهستان حمل می‌کند.

اس‌ورکز برای ساختن این دوچرخه از آخرین تکنولوژی‌های فنی و همچنین آخرین فرآورده‌های پتروشیمی برای استحکام و سبکی وزن استفاده کرده است و به همین دلیل هزینه فراوانی صرف تهیه این دوچرخه می‌شود که در نتیجه سبب بالا بودن قیمت خرید دوچرخه مذکور شده است. هم‌اکنون این دوچرخه فوق‌مدرن در بازار به قیمت **هفت هزار دلار** به فروش می‌رسد و علی‌رغم قیمت بالا، این دوچرخه هفت کیلویی مورد استقبال بسیاری از ورزشکاران رشته دوچرخه‌سواری و دوچرخه‌سواران حرفه‌ای قرار گرفته است و بسیاری از آنها قصد دارند تا سال آینده در مسابقات دور فرانسه و یا دور ایتالیا از این دوچرخه سبک وزن استفاده کنند، چرا که بخت به دست آوردن مقام را با این دوچرخه‌ها بسیار بالا می‌انگارند.

SPECIALIZED

ترس همیشه از نادانی سرچشمه می‌گیرد
•امرسون

نظری کوتاه به حرم خانه ناصرالدین شاه

حرم پادشاهی ناصرالدین شاه به مرور و با گذشت ایام توسعه و گسترش پیدا می‌کرد و این به خاطر آن بود که تعداد زنان حرمسرا و همسران و زنان صیغه‌ای و دائمی شاه اضافه می‌شد.

ناصرالدین شاه علاوه بر همسران سابق، اکنون به «جیران تجریشی» دل بسته و با ازدواج و عقد وی که بعداً به نام «فروغ السلطنه» لقب یافت، بر تعداد زوجه‌های خود افزود.

عشق شاه به دختر «محمدحسین باغبان‌باشی» و قبل از آن علاقه و اشتیاق فراوان وی به «امینه اقدس» زن سوگلی شاه که مبتلا به بیماری علاج‌ناپذیر چشم گردید و سپس به سرای باقی شتافت، همه حکایت از این داشت که حرمسرای شاهی می‌بایست بنا به ضرورت و مقتضیات جدید توسعه پیدا کند.

به دستور ناصرالدین شاه هرچند یک بار به اتباع و افراد حرمسرا خاصه خواجه‌سرایان و خدمه اضافه می‌گردید و به موازات آن حیوانات بارکش، اسب سواری و کالسکه و تخت روان بایستی زیاد شود. یک دسته غلام بچگان هم تابع این جنجال و تحولات اندرون بود و به نسبت حجم و حد خودشان در کارها تأثیر می‌گذاشتند، تا اینکه سن‌شان به سیزده سال می‌رسید و آنوقت بایستی از حرم خارج شده و به خلوت‌خانه وارد می‌شدند. ولی آنهایی که با همسران شاه و خاتونهای حرمسرا نسبتی داشتند، مقام و منزلتی پیدا می‌کردند.

نکته گفتنی در اینجاست که گاهی همین همسران و خاتونهای مورد توجه ناصرالدین شاه، در امور سیاسی و کشورداری شاه و عزل و نصب‌ها و کارهای دولت دخالت می‌کردند، تا جایی که شخصی مثل امین‌السلطان صدراعظم معروف شاه به وسیله یکی از خواتین حرمسرا به اسرار داخل کیف ناصرالدین شاه آگاه می‌شود.

عشق شدید شاه به زبیده خانم گروسی

و برادرزاده او (ملیجک) غلامعلی

داستان حرمسرا و اندرون ناصرالدین شاه را با ورود غلامعلی ملیجک یا عزیزالسلطان معروف ادامه می‌دهیم. جوانی که در دستگاه ناصرالدین شاه موقعیت و محبوبیتی بی‌نظیر به دست آورد و شاه به او نام «عزیزالسلطان» داد. این ملیجک برادرزاده زبیده خانم بود.

زبیده خانم گروسی که بعدها ملقب به «امینه اقدس» شد، در ابتدای کار، متصدی قهوه‌خانه و خدمات شخصی ناصرالدین شاه بود. او به‌تدریج چنان توجه شاه را به خود جلب کرد که شاه سمت کنیزی مخصوص به او داد و با اینکه هیچ‌گاه تا آن زمان در زمره زنان عقدی ناصرالدین شاه نبود، ولی از جهت مقام و احترام نه‌تنها با خاتون‌های محترم حرمسرا برابر و یکسان می‌شد بلکه بر تمام آنها برتری هم یافت.

امینه اقدس درمیان زنان حرم به ستاره‌ای تبدیل شد و طوری مورد توجه ناصرالدین شاه قرار گرفت که سلطان صاحبقران بیشتر اوقات و مخصوصاً هنگام ناراحتی‌ها و تشویش‌هایش با او درددل می‌کرد.

زبیده خانم گروسی امینه اقدس می‌شود و ملیجک عزیزالسلطان!

زبیده خانم که زنی زیرک، زبان‌باز، مکار و حیله‌گر بود و از راز و رمز جلب توجه شاه باخبر بود، با خدعه و چاپلوسی توانست در زمان کمی، بر مزاج و اخلاق ناصرالدین شاه تسلط پیدا کند.

تسلط و نفوذ این زن زیرک بر قلب و مزاج شاه به جایی رسید که ناصرالدین شاه به‌کلی از تکالیف سلطنت و وظایف حکومتی غافل شد و فقط با او مأنوس و هم‌نشین می‌شد.

با گذشت زمان، نفوذ امینه اقدس امروز و زبیده خانم دیروز که اکنون با حیله به عقد ناصرالدین شاه درآمده بود، به جایی رسید که کودک برادر خود را به اندرون حرم آورد. این کودک همان «ملیجک» یا غلامعلی بود که بعدها چنان مورد مهر و عطوفت و محبت ناصرالدین شاه قرار گرفت که شاه به او نام عزیزالسلطان را داد.

بهر تقدیر شاه از یک طرف توجه به امینه اقدس پیدا کرد و از سوی دیگر اولاد خود را به فراموشی سپرده و همه سرگرمی‌هایش شده بود این کودک پلشت ناپاک!

اصل و نسب ملیجک و عزیزدردانه شدن او

نام ملیجک همانطوری که نوشتیم غلامعلی بود. و ملیجک لقب وی بود. پدرش میرزا محمد برادر «زبیده خانم» (امینه اقدس) و مادرش دختر سیدابوالقاسم بزاز بود.

اندام این کودک بسیار ناموزون بود و هیچ تناسبی در اعضای بدنش مخصوصاً در قد و قامتش دیده نمی‌شد. اخلاق خشن و تند و چهره‌ای پلشت و ناپاک داشت. اما همین کودک یا جوان چنان مورد محبت ناصرالدین شاه قرار گرفت و عزیزدردانه او شد که در خلوت پادشاهی جای گرفت و گاه و بیگاه خودنمایی‌های کودکانه‌ای می‌کرد که اگرچه مورد مضحکه و تنفر اطرافیان شاه واقع می‌شد اما این حرکات جلف و سبک‌سری‌های بیش از پیش به مذاق شاه خوش می‌آمد و بر موقعیت او اضافه می‌کرد. هر وقت ملیجک کسالت یا نقاهتی داشت، شاه آشفته و پریشان می‌شد. وجود این عزیزدردانه یا عزیز بی‌جهت که حالا عزیزالسلطان شده بود، عاملی شد که ناصرالدین شاه از تحمل زحمت و تأمل و دخالت در کارهای بی‌رویه دیگران طفره برود و اوقات خود را با عزیزالسلطان بگذراند.

این حرکات شاه سبب عکس‌العمل‌های اطرافیان در خلوت و حضور شد. متملقان خلوتی که نمی‌توانستند در مدح و تحسین ملیجک و تحسین سلیقه شاه لفظ یا عبارتی پیدا کنند و به‌اصطلاح قضیه خیلی شور شده بود که حتی خود خان هم فهمیده بود، در حرم خانه هم شاهزاده خانم‌ها و خاتون‌های محترم به ملامت ناصرالدین شاه می‌پرداختند. اما بدبختانه این شماتت‌ها و ملامت‌های پنهان و آشکارا به جای آنکه اثر مطلوبی بدهد بر لجاجت و عناد و خودسری شاه اضافه می‌کرد و در برابر اعتراضات خاتون‌ها، به مهر و عشق برادرزاده امینه اقدس می‌افزود. به‌طوری که اکثر اوقات او به گفتگو با ملیجک می‌گذشت. از چنین پادشاه کوته‌فکری، بعید نبود که بعدها دستور قتل ابرمردی را صادر کند که شاخص‌ترین نقش را در بهبود اوضاع اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و سیاسی کشور در زمان ناصرالدین شاه، برعهده داشت!

افسون‌های زنان ناصرالدین شاه برای تقرب یافتن به او

شاه زن‌باره!

ناصرالدین شاه، غیر از چند زنی که اوایل به وساطت مادرش مهدعلیا گرفته بود، بقیه هفتاد - هشتاد زنی که تا این وقت در حباله نکاح خود داشت، تقریباً همه را دیده و پسندیده بود.

در اندرون شاه اکثر وقتها میهمانی برقرار می‌شد و زنهای شاه از خانم‌های اقوام خود و زنهای رجال دعوت می‌کردند. ناصرالدین شاه هم به اندرون می‌آمدند. زنهای خارج هم نباید از او رو می‌گرفتند، البته میان آنها دخترهایی هم بودند که اگر پسند شاه می‌افتادند، با رضایت پدر و مادر ازدواج صورت می‌گرفت.

خانم‌های جاافتاده که سمت ریاست حرم خانه را برعهده داشتند. خدمتکارهایی تربیت می‌کردند که اگر شاه آنها را می‌پسندید شیخ اسدالله، شیخ‌الحرم که برای یاد دادن قرائت قرآن و مسائل نماز، خانم‌های حرم، هر روز موظف به خدمت بود، فوراً دختر خدمتکار را برای شاه صیغه می‌کرد و بر عده زنها دائماً افزوده می‌شد.

شاه عادت داشت گاهی به باغها و ییلاقات برود. اگر در آنجا برحسب اتفاق دختری در کنار نهری آمده بود تا آب ببرد و شاه او را می‌دید و می‌پسندید، بعد از جلب رضایت پدر و مادر به حرم خانه وارد می‌شد و به عقد ناصرالدین شاه درمی‌آمد. خانم‌های جاافتاده و به‌اصطلاح «شاخ شکسته» که دیگر از نظر شاه افتاده بودند، برای نزدیکی بیشتر و جلب محبت شاه، انواع افسونها را به کار می‌بردند و برای خوش‌خدمتی از این جوجه رقیب‌ها خیلی به دم پر ناصرالدین شاه می‌فرستادند. و همیشه سعی می‌کردند، خدمتکارهای زیبای خوش سیمای تربیت شده دم دست خود داشته باشند.

■

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: کریم ملکی

یک گدا دختربچه‌ای را کشت

یکی از روزهای هفته گذشته در شهرستان شیراز، مردی با صدای لرزان با مرکز فوریت‌های پلیس ۱۱۰ تماس گرفت و از مفقود شدن دخترش خبر داد و تقاضای کمک کرد.

مأموران فوراً خود را به محل رساندند و پدر دختربچه در این باره گفت؛ دخترم نازنین چهار سال بیشتر ندارد و برای خرید تنقلات از خانه خارج شده و دیگر برنگشته است.

با اظهارات پدر نازنین، کارآگاهان تحقیقات خود را برای مشخص شدن موضوع و یافتن دختربچه آغاز کردند، اما متأسفانه پس از چند ساعت تلاش مأموران جسد نازنین را درون یک گونی آغشته به خون در نزدیکی محل زندگی‌شان یافتند.

پس از کشف جسد و با توجه به معاینات پزشکی روشن شد که نازنین با چاقو به قتل رسیده و مأموران تحقیقات خود را ادامه دادند تا اینکه به مردی مشکوک شدند که در اطراف محل آنها گدایی می‌کرد و پس از دستگیری و بازجویی از او، وی به قتل دختربچه چهارساله اعتراف کرد!!

او گفت؛ در گوشه‌ای از خیابان ایستاده بودم که دیدم دختربچه‌ای از مغازه خواربارفروشی خارج شد، پس منهم با دیدن گوشواره و چند دستبند طلای او تصمیم گرفتم در فرصتی مناسب او را غافلگیر کنم و طلاهایش را به سرقت ببرم، اما هنگامی که با مقاومت و داد و فریادش مواجه شدم، یک لحظه عصبانی شدم و او را با چاقو کشتم.

ماءموران پس از اعترافاتش به محل وقوع قتل در خانه‌اش رفتند و آلات قتل را کشف کردند و وی را بازداشت و روانه زندان کردند تا تحقیقات بیشتری از سابقه این مرد گدا صورت گیرد!

قابل توجه خانمهای راننده

ظهر روز دوشنبه ۲۶ بهمن ماه جوان مسلحی پرشیای یک خانم جوان را در خیابان سهروردی تهران از چنگش درآورد و پس از سوار شدن متواری گردید. زن جوان بعد از این اتفاق غیرمنتظره طی شکایتی به اداره اول پلیس آگاهی تهران رفت و گفت: ساعت ۱۲ ظهر داخل ماشین پژوی پرشیای خودم که جلوی در خانه‌ام بود نشسته و منتظر پسرم بودم تا با هم بیرون برویم که در آن هنگام یک لحظه در ماشینم باز شد و جوان مسلحی سر یک کلت را روی شقیقه‌ام گذاشت و با تهدید گفت: اگر سروصدا بکنی شلیک می‌کنم. پس مثل یک آدم معمولی و بدون سروصدا ماشین را ترک کن برو گوشه خیابان، من هم از ترس بدون هیچ عکس‌العملی قبول کردم و از ماشین پیاده شدم و او سوار ماشینم شد و فرار کرد، اما تلفن همراه من داخل ماشین جا ماند.

پس از صحبت‌های زن جوان به توصیه مأموران، خانم جوان چند بار با تلفن همراه خود تماس گرفت. یکبار خانمی صحبت کرد که خود را مادر دزد معرفی کرد و بار دوم مردی با تلفن همراهش صحبت کرد که خود را برادر دزد معرفی کرد و پس از چند بار تماس بالاخره مأموران نیروی انتظامی موفق شدند دزد را شناسایی کرده و اتومبیل پرشیا را متوقف کنند.

چاقی زیاد دزد را به کشتن داد

چند روز پیش حدود ساعت ۶ صبح اهالی خیابان مولوی با تلفن به آتش‌نشانی خبر دادند که یک فروشگاه پوشاک در آن خیابان آتش گرفته است.

وقتی مأموران آتش‌نشانی به محل حادثه رسیدند، چون در فروشگاه و کرکره‌اش بسته بود به ناچار قفل‌ها را شکستند و وارد مغازه شدند، اما در کمال تعجب مردی را دیدند که در داخل دریچه کانال کولر درحال سوختن است و مرتب ناله‌کنان فریاد می‌زند و تقاضای کمک می‌کند، درحالی که شعله‌های آتش از سراپایش زبانه می‌کشد، بدین ترتیب امدادگران آتش را خاموش کردند و او را که بشدت دچار سوختگی شده بود از کانال کولر بیرون آوردند و به بیمارستان انتقال دادند.

وی در این باره گفت: من به همراه دو دوستم شبانه از راه کولر وارد مغازه شدیم و پس از سرقت پولها و لباسها تصمیم گرفتیم از همان راه (دریچه کانال کولر) از فروشگاه بیرون برویم. اول دو همدستم از کانال کولر بیرون رفتند، بعد که نوبت به من رسید، هنگام فرار پایم به یک چراغ روشن نفتی که در فروشگاه بود گیر کرد و پس از واژگون شدن چراغ، نفت روی لباسها و کف مغازه ریخت و همه چیز آتش گرفت. در این لحظه من که جانم را در خطر می‌دیدم، هراسان وارد دریچه کولر شدم، اما به علت چاقی مفرط توی کانال گیر افتادم و در اینجا بود که نه راه پس داشتم و نه راه پیش. کم‌کم شعله زیاد شد و تمام مغازه را دود و آتش فراگرفت و شعله به کانال کولر هم سرایت کرد و من درمیان آتش نیم‌سوز شدم!!

پس از اعترافات این دزد مجروح، خانواده‌اش به عیادتش آمدند، اما او پس از چند ساعت براثر سوختگی شدید جان سپرد و مأموران با مشخصاتی که از دو همدستش گرفتند، اکنون در جست‌وجوی آنها هستند.

مرگ مشکوک یک زن ۱۹ ساله

مرد جوانی شامگاه یکی از روزهای هفته گذشته درحالی که جسد همسرش را در آغوش گرفته بود و زار زار گریه می‌کرد، وارد یک درمانگاه در قیامدشت ورامین شد و با فریاد از دکتر خواست که همسرش را از مرگ نجات دهد.

وی در ادامه افزود: زمانی که من در خانه نبودم خانه‌ام دچار آتش‌سوزی شد و وقتی به خانه رسیدم آتش را خاموش کردم، اما متأسفانه دیدم که زن نوزده ساله‌ام به شدت سوخته و بی‌هوش در وسط اتاق افتاده است.

اما نکته تأسف‌بار این بود که وقتی پزشکان جسد را معاینه کردند متوجه شدند که او خیلی وقت است مرده پس بلافاصله مأموران کلانتری را خبر کردند و در تحقیقات اولیه روشن شد که سوختگی «سمیرا» بسیار جزیی بوده و نمی‌تواند عامل مرگ او باشد و حتی این حریق هم جزیی و ساختگی بوده است.

از سوی دیگر اعلام شد که «سمیرا» یک دختر ۸ ماهه دارد که ظاهراً زمان مرگ مادرش در خانه نبوده است، بدین ترتیب جسد «سمیرا» را به پزشکی قانونی انتقال دادند، تا علت مرگ آن مشخص شود، البته پلیس جنایی حدس می‌زند که مرد جوان زنش را کشته و سپس در منزل آتش‌سوزی به راه انداخته است تا آثار جنایات را از بین ببرد.

درحال حاضر هم مأموران اداره دهم پلیس آگاهی به‌طور موقت مرد جوان را بازداشت کردند تا علت مرگ مشکوک «سمیرا» روشن گردد.

مواظب باشید

با معلم‌های عصبانی شوخی نکنید

هفته گذشته یکی از معلمان بخش دلفان لرستان که از شوخی نابجای همکارانش عصبانی شده بود، با اسلحه به آنها حمله کرد.

اما بشنوید از جزئیات حادثه که حدود ساعت یازده صبح معلمان در دفتر کارشان نشسته بودند و با هم صحبت می‌کردند که ناگهان یکی از آنها ناراحت و عصبانی شد و دفتر مدرسه را ترک کرد.

وقتی مدیر مدرسه علت را از بقیه سؤال کرد، همکارانش در جواب گفتند؛ شوخی معمولی بود که ناگهان وی ناراحت شد و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد هم همان معلم عصبانی با یک اسلحه وارد دفتر مدرسه شد و لوله اسلحه را به سمت سایر معلمان گرفت و قصد شلیک داشت که در این لحظه معاون مدرسه دخالت کرد و با رفتن به سمت معلم مسلح خواست او را آرام کند که ناگهان گلوله‌ای به روی او شلیک شد و به‌سختی مجروح گردید.

با این حال همکاران معاون مجروح را به بیمارستان انتقال دادند و او از مرگ حتمی نجات یافت و دیگر معلمان اسلحه را از معلم مسلح گرفتند و او را به مأموران انتظامی تحویل دادند.

پاورقی ایرانی

قسمت اول

تابستان خوش

مصطفی گلیاری

مقدمه

سه سال پیش بود که این قصه را نوشتم. روز به روز، هر اتفاقی که برایم می‌افتاد یا هر ماجرایی را که می‌دیدم، یادداشت می‌کردم و سرانجام قصه‌ای شد به نام تابستان خوش. وقتی که آن را نوشتم، دو یا سه قسمتش در مجله دختران و پسران چاپ شد ولی ادامه نیافت زیرا دختران و پسران دیگر منتشر نشد.

یک سال گذشت و مجله دیگری به نام کوچه ما دو قسمت از آن را چاپ کرد ولی به دلایلی که در قصه درد سر شیرین نوشته‌ام، باز هم ادامه نیافت و خوانندگانش تلفن می‌زدند که پس بقیه قصه چه شد؟ و من جوابی نداشتم چون داشتم قصه دیگری می‌نوشتم. تا این که روزی از روزها به دیدن دوست خوبم جناب آقای جوادی رفتم و حرف تابستان خوش را زدم. ایشان نسخه‌ای از آن را گرفتند و قرار شد پس از گمشدگان، چاپ شود و ان‌شاءالله تا آخر ادامه داشته باشد.

خوب است از خوانندگان عزیزی که قصه گمشدگان را خواندند و به من مهر ورزیدند، تشکر کنم. این را هم بگویم که قصه گمشدگان واقعی‌ست. تنها تغییری که در آن داده‌ام، عوض کردن اسم‌هاست و نشانی‌ها و برخی تاریخ‌هاست. بجز اسم خودم، همه اسم‌ها را عوض کرده‌ام. همه نشانی‌ها هم ساختگی‌ست. مثلاً اگر گفته‌ام تهران پارس، منظورم تهرانسر بوده که در اصل ماجرا فرقی نمی‌کند.

در قصه تابستان خوش، بیشتر اسم‌ها واقعی‌ست. همه نشانی‌ها هم واقعی‌ست. یعنی به‌راستی سه سال پیش در خیابان کارگر شمالی، خیابان فکوری، پلاک بیست و هشت، دخمه کنار پارکینگ زندگی می‌کردم. اگر به هر یک از نشانی‌ها بروید و بپرسید، حرفم را تأیید خواهند کرد.

این قصه را به شما تقدیم می‌کنم.

هر وقت تلفن زنگ می‌زند، دلم هُری روی دفترم می‌ریزد. با التهاب گوشی را برمی‌دارم و منتظرم صدای کسی را بشنوم که هزار و یک سال است منتظرش هستم. اما هرگز صدای او را نمی‌شنوم و صدای کسی از کسانی را می‌شنوم که دلی شکسته دارند و بیت الحزنی می‌جویند.

این کسانی که مدام به من تلفن می‌کنند، قصه‌های جالبی دارند. یکی عاشق است. یکی کمبود محبتِ پدری یا مادری دارد. یکی از زندگی مأیوس است. یَکی فقط دنبال کسی است که دوستش داشته باشد. و یکی هم مثل من است و گوش به‌زنگِ تلفنی است که هرگز به او نخواهد شد.

دیشب به گلشید می‌گفتم: مارکز کتابی دارد به اسم کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد. این سرهنگ، سال‌هاست که هر روز به اداره پست می‌رود و هر روز دست خالی برمی‌گردد. او منتظرِ نامه خاصی است. و حالا این حکایتِ من است: کسی به مصطفی زنگ نمی‌زند. کسی هیچ خبرَی از دوست به مصطفی نمی‌دهد.

تا چند سطرِ بالا را بنویسم، تلفن سه بار زنگ زد. اولی راشد بود. از اندوهش گفت و از رنجِ دوری مادرش. دو ماه است که مادرش به سوئد رفته و او که نوجوانی شانزده ساله است، مانند کودکان شانزده ماهه مدام بهانه مادرش را می‌گیرد. بعداً درباره راشد بیشتر خواهم نوشت.

دومین تلفن را آرش به من زد و بیست دقیقه درباره تارا حرف زد. عجب عشقی به این دختر دارد! وقتی به او نگاه می‌کند، از چشم‌هایش شراره هوس بیرون می‌ریزد. آرش که قامتش از سنش بیشتر و فکرش از سنش کمتر رشد کرده، دلباخته کسی شده که در خاندان خود به «شاه شمشاد قدان» و «خسروِ شیرین دهنان» معروف است.

سومین تلفن، امیر دودره باز بود که با موبایل حرف می‌زد. آنتن نمی‌داد.

بهتر است به شما بگویم که تمام کسانی را که نام بردم، و کسان دیگری که هنوز نام نبرده‌ام، شخصیت‌های واقعی هستند و من قصه آنها را در تابستان خوش نوشته‌ام. دو سه ماه است که دارم برای این قصه یاد داشت برمی‌دارم. از آن خوشم می‌آید و دلم می‌خواهد هر چه زودتر یادداشت‌ها را به سامان برسانم و قصه را بنویسم. راشد، یکی از شخصیت‌های این قصه و یکی از بچه‌های گروهِ دستبندِ چرمی‌ست. او بود که اسم تابستان خوشَ را برایَ این قصه انتخاب کرد. راشد و همه بچه‌های گروه، معتقدند این تابستان، خوش‌ترین تابستانی بوده که در عمرشان گذرانده‌اند. در این تابستان، ما تقریباً هر روز در پاْرک صلحِ یونیسف جمع می‌شدیم و نمایشِ شبِ صِفرم را تمرینْ می‌کردیم. این تمرینْ‌ها، خودش بَه قصَه‌اَی تبدیل شد که آن را با نام تابستان خوش به شما تقدیم می‌کنم. البته این فقط قصه نیست. واقعیتی است که هر روز جلو چشم ما روی می‌دهد ولی آنها را نمی‌بینیم. اگر هم ببینیم، از کنارشان می‌گذریم و از پشت صحنه بی‌خبر می‌مانیم. من می‌خواهم شما را به پشت صحنه‌هایی ببرم که از تعجب شاخ در بیاورید.

تابستان خوش، نه قصه است نه خوش است. راستش را بخواهید قرار نبود تابستان خوش را بنویسم. من داشتم دنبال سوژه می‌گشتم و از این پارک به آن پارک می‌رفتم و هنوز نمی‌دانستم چه خواهم نوشت. همه جا می‌رفتم و یاد داشت برمی‌داشتم تا این که تابستان خوش نوشته شد.

تابستان خوش، قصه کارتن خواب‌ها، دختران فراری، خلاف‌کارها، دزدها، زورگیرها، ولگردها، وازده‌ها، بچه‌های پایین شهر، و قصه بچه‌های بالای شهر و کسانی است که در پارک صلح یونیسف با آنها آشنا شدم. خلاصه این که تابستان خوش، قصه همه نوجوانان و جوانانی است که در تابستانِ سال گذشته آنها را دیدم و با هم رفت و آمد کردیم. منَ حتی به داد سرا و آگاهی و زندان رفتم تا نو جوانان و جوانانِ آن حوالی را ببینم و قصه آنها را هم بنویسم. در این سَفر طولانی که از اوایل تابستان آغاز شد و تا اواسط پاییز طول کشید، با آدم‌های عجیب و غریبی آشنا شدم که هر یک از آنها قصه‌ای شنیدنی و پند آموز دارند.

آشنایی

نمی‌دانم از کجای این قصه شروع کنم. آیا از پارک لاله بنویسم یا شما را یک‌راست به پارک صلح ببرم و تابستان خوش را برایتان تعریف کنم؟ شاید بهتر باشد به پارک صلح برویم زیرا آنجا جای تمیز و سالمی است ولی آیا دلِتان می‌آید قصه **سانازِ** هفده ساله را نشنوید؟ او ده شَب سفر کرد تا بتواند ده روز فراری باشد و دست نخورده باقی بماند. قصه ساناز بسیار شنیدنی و عجیب است. اگر صبوری پیشه کنید آن را برایتان خواهم گفت.

آیا نمی‌خواهید قصه **امیر دودره باز** را بشنوید؟ او از هفت سالگی در پارک لاله کارتن خواب بوده و حالا که ۳۰ ساله است، تمام اروپا را گشته و از خلافکارانِ بنام پارک لاله و امیر آباد است. او می‌گفت تمام اروپاَ را روی شستش گشته. یعنی توی جاده می‌ایستاده و با شستش به ماشین‌ها اشاره می‌کرده تا بلکه یکی بایستد و او را سوار کند و تا هر جا که شد، با خودش ببرد. یعنی همان اتو استاپِ قدیمی.

آیا نمی‌خواهید قصه **مهدی پلنگ** را بشنوید؟ او شش ماهه بوده و داشته از سینه مادر عزیزش شیر می‌مکیده. پدرش که از اکرادِ غیور ایلام بوده، صدای آواز مردی را می‌شنود کَه از کوچه می‌گذشته. ناگهان غیرتی می‌شود و می‌گوید: چه معنی دارد که وقتی که زنی بچه‌اش را شیر می‌دهد، آواز مرد غریبه بشنود؟ این را می‌گوید و زنش را با تفنگ دو لول می‌کشد. مهدی شش ماهه با صورتی که از خون مادرش رنگین شده بود، گوشه‌ای می‌افتد و سال‌ها بعد می‌شود مهدی پلنگ. او یکی از دوست داشتنی‌ترین کسانی است که در این قصه زندگی می‌کنند. امروز که دارم این یادداشت‌ها را تنظیم می‌کنم، ۲۵ روز است زندانی است. باور کنید کاملاً بی‌گناه است و هنوز کوشش‌های من برای آزادی او به جایی نرسیده است. شاید شما در روزنامه‌های دو سه سال پیش اسم مهدی پلنگ را خوانده باشید و با تعجب از خود بپرسید چرا دارم از مهدی پلنگ تعریف می‌کنم درحالی که روزنامه‌ها او را موجودی شرور و خطرناک معرفی کرده‌اند. من به شما جواب می‌دهم که روزنامه‌ها با ماجرای دو سه سال پیشِ مهدی، ژورنالیستی برخورد کرده‌اند و ترجیح داده‌اند او را موجودی وحشتناک معرفی کنند تا خواننده‌های خود را راضی کنند. اما وقتی که من قصه مهدی پلنگ را برای شما تعریف کنم، خواهید دید که او تلفیقی است از رابین هود و جان وین. یا به قول خودمان، هم داش آکُل است هم کاکا رستم.

آیا نمی‌خواهید قصه آقای **عبدالحسین** را بشنوید؟ او کارتن خواب بوده و حالا که ۵۲ ساله است، رئیس چند کارخانه و بنگاه حمل و نقل و باشگاه تفریحی است. وقتی که با او آشنا شدم و از کارم سر درآورد، گفت: دو ساله که دارم دنبال کسی می‌گردم تا کمک کنه واسه کارتن خوابا یه پانسیون بزرگ بسازیم. حالا که شما رو پیدا کردم دیگه مطمئنم که به آرزوی خودم می‌رسم. کی می‌تونم بیام خونه‌تون تا در این باره با هم حرف بزنیم؟ وقتی که آمد، معلوم شد ضمن حرف زدن درباره آرزوهایش، دوست دارد دود و دم هم راه بیندازد.

این آقای عبدالحسین از آن آدم‌های جالبی است که از کارتن خوابی به فرش ابریشمی و رختخوابی از پرِ قو رسیده است. البته مهدی می‌گفت این ثروت را ازَ راه حلال و کار و کوشش به دست آورده. مهدی در زندان با او آشنا شده بود و وقتی که آقای عبدالحسین آزاد شد، از طرف مهدی به دیدنم آمد. پس از چند جلسه دیدم بهتر است دیگر نیاید. و نیامد.

در این قصه، آقای شمرانی را هم به شما معرفی می‌کنم. او صاحب خانه من است که یک دخمه بیست متری بد بو و تاریک و بدون هوا به من اجاره داده است. با این که فقط شش کلاس سواد دارد، یکی از زرگرهای موفق تهران است.

من از آقای شمرانی بسیار سپاسگزارم که مرا حسابی آزار داد و در تنگنا گذاشت تا بفهمم مستأجر بیچاره چه رنجی می‌کشد.

من شما را با آقای همت آشنا خواهم کرد. او پیر مردی‌ست که قیافه‌ای هندی و لهجه‌ای کردی دارد و می‌گوید شصت سال پیش، همراه با سربازهایی که نیروهای انگلیسی از هندوستان به ایران آورده بودند، به جبهه غرب اعزام می‌شود. آنجا به دختری کرد دل می‌بازد اما چون دختر کرد از هندی‌ها و انگلیسی‌ها دل خوشی نداشته، به او پاسخ منفی می‌دهد. آقای همت با دلی شکسته از اردوگاه می‌گریزد و سرگردان می‌شود. او دیگر به هندوستان باز نگشت و سال‌ها در شهرهای غرب ایران سرگردان بود و برای مردم پیشگویی می‌کرد و فال می‌گرفت و معجون‌های جادویی می‌فروخت. او ده سال است به تهران آمده و... بگذارید بقیه قصه‌اش را وقتش که شد تعریف کنم.

در تابستان خوش قصه آدم و حوا را هم برای شما تعریف خواهم کرد. شما لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد و ویس و رامین و وامق و عذرا و رومئو و ژولیت و از این جور زوج‌ها را می‌شناسید و درباره آنها و عشقی که به هم داشته‌اند، قصه‌ها شنیده و خوانده‌اید ولی شاید از قصه آدم و حوا و شب‌های دلدادگی و هجران و تنش‌های آنها چیز زیادی نشنیده باشید.

شما با کسان دیگری نیز آشنا می‌شوید. و گمان می‌کنم با خواندن این قصه، با گوشه‌های عجیبی از تهران آشنا خواهید شد. گوشه‌هایی که همیشه جلو چشم ماست ولی آن را نمی‌بینیم.

ساناز

بگذارید از ساناز شروع کنم. شبی که او را پیدا کردم، لباسی ژولیده و چرکین و سر و رویی کثیف داشت. من دو هفته بود که از سوسن و یسنا دور بودم و دیگر هیچ امیدی نداشتم که با سوسن زندگی کنم. راستش را بخواهید، دو ماه پیش از این ماجرا، سه جلد از داستان چهار جلدی یسنا و جادوی سیاه را تمام کرده بودم و با انتشارات تندیس قرار داد بسته بودم تا آن را چاپ کند. در همان روزها ناگهان یکی از آن فشارهای عاطفی و عصبی عجیب، گریبان اعصاب مرا گرفت و همه رگ‌های عصبی سمت راست بدنم به دردی اساطیری دچار شد و زمین گیر و نالان و حیران شدم. ده روز از این بیماری نگذشته بود که سوسن گفت می‌خواهد با یسنا و ندیمه و جمشید و تارا و اشکان و آتوسا و کامبیز و آریو و مادر جون به شمال برود. گفتم برو. من می‌توانم از خودم مراقبت کنم.

آنها رفتند و من و دردی که می‌کشیدم، تنها ماندیم. درد من دو تا بود. یکی جسمی، یکی هم این بود که چرا درست هنگامی که قرار است کتابم چاپ شود، باید بیمار شوم؟

بگذریم و به شما نگویم در مدتی که تنها بودم، چگونه زندگی کردم. همین قدر بگویم که چنان دردی داشتم که اگر می‌خواستم از اتاق خواب به آشپزخانه بروم، ده دقیقه طول می‌کشید. برای برداشتن هر قدمِ چند سانتی، چندان درد می‌کشیدم که مپرس. باری... سوسن از شمال برگشت ولی همان سوسنی نبود که داشت به شمال می‌رفت. چشم‌هایش را از من می‌دزدید و دوست نداشت با من حرف بزند. حال و روز من هم که خراب بود، خراب‌تر شد.

گفتم: چی شده که روی چشمات حجاب کشیدی؟ گفت: چیزی نیست. گفتم: قبول. ولی با ما چرا نامهربانی؟ لب‌هایش را ورچید و با آرامش گفت: بهتر نیست از هم جدا بشیم؟

شوکه شدم. دردی که به اندازه فندق بود، از پشت گردنم راه افتاد و از سمت راست ستون فقراتم گذشت و به قلبم سلام رساند.

خودم را روی تخت میزان کردم و طوری به دیوار تکیه دادم که به طرف راست بدنم فشار نیاید. یک جرعه چای خوردم و از پنجره‌ای که کمی دورتر بود، حیاط را تماشا کردم. چه حیاطی! بزرگ و سر سبز. با استخری که همیشه خالی بود.

من این حیاط را دوست داشتم. بسیاری از نوشته‌هایم را با الهام از این حیاط نوشته‌ام. خودم هم در ایوان بزرگی که داشتیم، باغچه تماشایی و قشنگی درست کرده بودم.

به حیاط نگاه کردم... بهار در کار رفتن بود و تابستان داشت در باغ خیمه می‌زد. دلم می‌خواست روزهای آخر بهار را کنار درخت‌ها و قمری‌ها بگذرانم ولی افسوس از این بیماری عجیب که مرا زمین‌گیر و رنجور کرده بود.

زمان شتابان و با رنج گذشت و پس از چهل و پنج روز حالم خوب شد و من و سوسن از هم جدا شدیم. یادم باشد بعداً به گوشه‌هایی از این ماجرا اشاره کنم. این نیز شنیدنی است. حالا از این حرف‌ها بگذریم و به پارک لاله برویم.

من با اندوهی در دل، در پارک لاله قدم می‌زدم و دنبال سوژه می‌گشتم. می‌خواستم دختری فراری پیدا کنم و با او حرف بزنم و قصه‌اش را بشنوم. ساعت سه نیمه شب بود. درِ غربی پارک، هنوز شلوغ بود. یعنی همان دری که در امیر آباد، نرسیده به بلوار است.

کنار یکی از چای فروش‌ها نشستم و چای خواستم. او که لباس کُردی پوشیده بود، چای خارجی خوبی می‌فروخت. این را هم بگویم که او این چای را به نام چای احمد می‌فروخت درحالی‌که چای خودش خیلی بهتر بود.

سوژه

استکان را از او گرفتم و کمی دورتر ایستادم. چای را مزه مزه می‌کردم و به اطراف و به همه جا چشم می‌گرداندم. دختر جوان و ژولیده‌ای دیدم که گوشه‌ای ایستاده بود و به چای فروش نگاه می‌کرد و آب دهانش را قورت می‌داد. چای فروش داشت لقمه بزرگی پر از تخم مرغ و سیب زمینی و فلفل ترشی درست می‌کرد تا به مشتری بدهد.

فهمیدم که آن دختر گرسنه، سوژه من است. آرام به چای فروش نزدیک شدم و گفتم به حساب من یک لقمه دبش و دو استکان چای به او بدهد.

سرِ جاَی خودم برگشتم و نم‌نم چای خوردم و به مردم نگاه کردم. دخترک ژولیده را هم از چشم نینداختم. کمی بعد، مرد، لقمه‌ای ساخت و دخترک را بانگ زد و لقمه را به طرفش گرفت. او با ناباوری، و البته بی‌هیچ تردیدی، لقمه را گرفت و مشغول بلعیدن شد. هنوز همه را قورت نداده بود که مرد، دو استکان چای هم جلوش گذاشت. پس از این که استکان اول را هورت هورت سر کشید، از مرد چیزی پرسید. او در جوابِ دخترک، مرا نشان داد. از زیر چشم دیدم استکان دومش را برداشت و به طرفم آمد و گفت:

دمت خیلی گرمه. نمی‌دونی چقدر گشنه بودیم.

پرسیدم: سیر شدی؟ گفت: سیر که نه ولی خیلی خوب بود. گفتم: بازم می‌خوای؟ گفت: نه دیگه. باد می‌کنیم و حالِمون گرفته میشه.

سیگاری روَشن کردم و پرسیدم: اسمت چیه؟ به تخته شستی و خودکار و عینکم نگاهی کرد و گفت: خبرنگاری؟ گفتم: فضولم. یعنی نویسنده. گفت: چی می‌نویسی؟ گفتم: دنبال قصه مردم هستم. یک قلپ چای خورد و گفت: قصه منو می‌خری؟ گفتم: اگه شنیدنی باشه، آره اما مجانی.

کنارم نشست. ناگهانی و سریع، تخته شستی را از دستم بیرون کشید و چیزهایی را که روی صفحه اول نوشته بودم، خواند. شانه‌ای بالا انداخت و آن را پس داد. پرسیدم: چند وقته نرفتی حموم؟ گفت: ده روزه. گفتم خیلی هُپُلی شدی. چه بوی بدی هم گرفتی! شانه‌ای بالا انداخت و گفت: خودت بیا دو شب توی این پارک زندگی کن، اون وقت ببینیم تو تمیزتری یا من. گفتم: فعلاً که من تمیزترم. گفت: اگه منم خونه و حموم داشتم، آخرِ تمیزی بودم.

این را که گفت، سراپای مرا برانداز کرد و پس از کمی سکوت و فکر، با لحنی پرشتاب و کلماتی نجویده گفت: منو ببر خونه تون تا برم حموم و لباسامو بشورم. باور کن دلم واسه یه حموم و یه دست لباس تمیز لک زده... منو می‌بری خونه‌تون؟

با هشدار به او گفتم: من تنها زندگی می‌کنم. به من خیره شد و پس از مکثی کوتاه پرسید: مگه زن و بچه نداری؟ گفتم: بچه دارم ولی زن ندارم.

چند ثانیه خیره خیره نگاهم کرد. صورتش منقبض و مشت‌هایش گره کرده بود. من چیز دیگری نگفتم و مشغول روشن کردن سیگار شدم. پک عمیقی زدم و آخرین جرعه چایم را خوردم. قندی را که کنارم بود، برداشت و با چایش خورد و گفت:

به قیافه‌ت نمیاد شیطون باشی. البته ما از کسی نمی‌ترسیم... باهات میایم ولی تو هم قول بده که...

حرفش را خورد و ساکت شد. استکان خودم و او را برداشتم و به مرد چای فروش دادم و با او حساب کتاب کردم. خواست تخفیف بدهد، قبول نکردم. پول را گرفت و گفت:

بیا قصه خودمو بنویس تا بفهمی از دست روزگار چی کشیدیم. لبخندی زدم و رفتم. آن دختر ژولیده هم دنبالم راه افتاد.

ادامه دارد

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

اگر شما هم خوابی دیدید و خواستید معنی آن را بفهمید، می‌توانید روزهای چهارشنبه هر هفته ساعت ۱۷ تا ۱۹ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید تا خواب‌تان را بشنوم و سؤالهایم را بپرسم و انشاءالله آن را تعبیر کنم.

این یا آن؟

خواب آرزو آزادی، ۲۲ ساله

پسر عمویی دارم که به من علاقه‌مند است. او مدام به خوابم می‌آید. پسر عمه‌ای هم دارم که در این خواب‌ها حضور دارد و گوشه‌ای می‌نشیند. آخرین خوابی که دیدم، این است:

خواب دیدم دو پسر و یک دختر بودند. آن دختر گاهی به من تبدیل می‌شد. یکی از پسرها مهندس بود و می‌گفت از کانادا آمده است. آن پسر دیگر می‌خواست مرا بکشد زیرا به خواستگاری او جواب رد داده بودم. صحنه عوض شد. من و مادرم می‌خواستیم سوار ماشین بشویم. متوجه شدیم آن پسری که می‌خواهد مرا بکشد، شیشه‌های ماشین را شکسته است. از آنجا رفتم. وارد طبقه دوم شدم. دیدم آن پایین، زیر زمین مادر بزرگم قرار دارد. جلو پای من پر از خورده شیشه بود. با آب جوش شیشه‌ها را جارو کردم و ریختم پایین. همسایه‌ها اعتراض کردند. دیدم پسر عمه و پسر عمو آن پایین هستند. پسر عمه گفت: چرا به خانه‌ی ما نمی‌آیی؟ گفتم: برو کنار می‌خواهم آب بریزم.

صحنه عوض شد. آن دختری که اول خواب دیده بودم، آمد. آن پسر دومی هم آمد. دیدم می‌خواهد دختر را بکشد. التماس کردم که او را نکش. پرسید چرا؟ گفتم آخر تو نمی‌دانی من در زندگی چه رنج‌هایی کشیده‌ام. گفت به همین دلیل تو را می‌کشم تا از این رنج‌ها راحت شوی. این را گفت و رفت. من هم رفتم. دیدم در یکی از فروشگاه‌های زنجیره‌ای هستم. دستمال کاغذی خریدم. توی دستمال چیزهایی مثل مسابقه بود. همین که آن را باز کردم، پسر عمویم را دیدم که آنجا بود. به طرف دیگر نگاه کردم. آن دختر و آن پسر دومی را دیدم. دختر گاهی سگ می‌شد و گاهی دختر می‌شد.

باز صحنه عوض شد و دیدم خانه‌ی خودمان نشسته‌ام و هر چه را که خواب دیده‌ام، فیلم تلویزیون بوده. با دلتنگی گریه کردم و از خواب پریدم.

تعبیر

خانم آرزو آزادی، این خواب می‌گوید شما خودتان را قبول ندارید. نکات منفی خود را می‌بینید ولی تواناییهای خودتان را ندیده می‌گیرید.

این خواب می‌گوید یا گرفتار پسری خشن هستید یا نگرانید که گرفتار چنین کسی شوید. او پاکیزگی شخصیتی و روحی شما را آلوده می‌کند و مانع پیشرفت شما می‌شود.

اگر حادثه‌ای برای شما پیش بیاید، از پشت عینک واقعیت نگاهش نمی‌کنید. اصولاً حوادث روی شما اثری ماندگار می‌گذارند و وقتی که چیزی تمام شد، آن را تمام شده تلقی نمی‌کنید.

این خواب می‌گوید با مادر بزرگ خود رابطه‌ی خوبی ندارید. از محیط زندگی خودتان هم ناخرسندید و دوست دارید بروید ولی رفتن را به معنی سرگردانی می‌دانید.

کارهایتان را ناتمام می‌گذارید. دنبال جلب محبت و ترحم دیگران هستید. از گذشته می‌ترسید و افکار شما پر از ناکامی و شکست است. شما برای جلب توجه دیگران حاضرید هر کاری بکنید. ته دل‌تان دوست دارید که پسر عمه هم شما را دوست داشته باشد.

این خواب می‌گوید شما مجذوب کارهایی می‌شوید که سودی در برندارند و باعث فتنه و آشوب می‌شوند.

ارتباط با مردگان

خواب سودابه محمدی، ۲۲ ساله، از ارومیه

برادرم امین، همراه دوستش آرش، در چهارشنبه سوری سال ۸۲ به دلیل انفجار و سوختگی شدید کشته شدند. خواهرشان هم مجروح شد. چند شب پیش من و مادرم و خواهر آرش خواب امین را دیدیم.

من خواب دیدم امین در خانه پدر بزرگم که فوت کرده، روی صندلی نشسته است. روی شکمش جای سوختگی بود. مثل جای چنگ بود. خوشحال بود و به من گفت: پاشو تو رو ببرم یه جایی.

صحنه عوض شد. دیدم روی صندلی عقب یک ماشین هشت سیلندر نشسته‌ام. پدرم رانندگی می‌کند، مادرم کنارش نشسته و من دارم جاده‌ی پشت سرم را نگاه می‌کنم. دیدم امین و یک دختر نه ساله دارند دنبال ماشین می‌دوند. پشت سرشان هم یک عده بچه بود که آنها هم می‌دویدند ولی محو بودند.

حس کردم امین دلش نمی‌خواهد دنبال ما بدود ولی چون نگاهم به او بود، می‌دوید و همراه آن دختر و بچه‌ها دنبال ما می‌آمد. مادرم مدام صورتم را برمی‌گرداند که نگاه نکن. یک ساعت طول کشید و من عذاب می‌کشیدم.

یک بار که به اصرار مادرم روبه‌رو را نگاه می‌کردم، دیدم انگار مقدار زیادی خرید کرده‌ایم. یک عالمه قرص نعنایی خریده بودیم. گفتم اقلاً بگذارید از این قرص‌ها به او بدهم. مادرم گفت لازم ندارد. پشت سرم را نگاه کردم. دیدم هنوز می‌دوند. پشت سرشان چیزی مثل تونل بود. آنها از دهانه‌ی آن تونل بیرون می‌دویدند اما دهانه‌ی تونل هرگز تمام نمی‌شد. فاصله‌ی ما هم با آنها و با تونل هیچ کم نمی‌شد.

اصرار کردم که نگه دارند. پدرم ترمز کرد و من پیاده شدم. امین خیلی عصبانی شد و گفت چرا پیاده شدی؟ آن دختر هم کنارش ایستاده بود و ناراحت بود. سبزه بود. صورتش گرد بود. شال و کلاه داشت. مرا دوست نداشت و می‌خواست زودتر بروم و با امین کاری نداشته باشم. لپ او را کشیدم و گفتم: مراقب امین باش. دستم را گرفت و قدش بلند شد و سنش چهار پنج سال بیشتر شد. حس کردم انگار دستم را برق گرفته است. دستم را بیرون کشیدم و به امین نشان دادم و گفتم: امین ببین دستم رو چیکار کرد؟ امین هم دستم را گرفت. باز هم حس کردم برق مرا گرفته است. امین هم بلندتر شد و دو سه سال سنش بیشتر شد. بعد مرا هل داد توی ماشین و داد کشید: ابراهیم برو...

ابراهیم اسم پدر من است. پدرم حرکت کرد و من بیدار شدم. حس کردم خسته‌ام. مچ دستم درد می‌کرد و می‌سوخت. این خواب فکرم را بسیار مشغول کرده. تا امروز کسی نتوانسته آن را تعبیر کند. از دوستم که در تهران زندگی می‌کند، چاره خواستم، او شما را معرفی کرد. لطفاً آن را تعبیر کنید.

تعبیر

چون سه نفر در سه جای متفاوت، خواب امین را دیده‌اند، و چون بیننده خواب، پس از بیداری احساس خستگی جسمی و سوزش و کبودی مچ دست می‌کرده، این خواب به قول قدیمی‌ها رؤیای صادقه بوده. برخی از مکاتب تعبیر خواب معتقدند بیننده این خواب سفر روح کرده و با جهان دیگر ارتباط برقرار کرده است. سفر او چنان عمیق بوده که بازگشتش با دشواری همراه بوده حتی مقداری از انرژی خود را به روح برادر و آن دختر نثار کرده است.

مکاتب دیگر معتقدند بیننده این خواب فکر پریشانی دارد: از یک طرف به دلیل مرگ برادر غمگین است، از سویی مشکلات زناشویی دارد. پدر و مادرش هم یک ماه پس از مرگ برادر از هم جدا شده‌اند. او سعی می‌کند حمایت دیگران را جلب کند ولی موفق نمی‌شود. پافشاریهایش باعث خشم نزدیکان و دوستانش می‌شود.

اگر در بحران نیست، در آستانه‌ی بحران قرار دارد. حسادت زندگی او را تلخ می‌کند. در اطرافش کسانی هستند که به نظر او بد ذات و فریب‌کارند.

این روزها عصبی است. خانواده‌ای که تا چند ماه پیش وجود داشت، حالا از هم پاشیده: برادر سوخته، پدر رفته، مادر تنها شده، و او پیش شوهرش افسرده است.

راستی آن دختر کی بود؟ این خواب می‌گوید بیننده خواب، برخی از مسائل برادرش را جدی نمی‌گرفته.

سوزش مچ دست و مرگ برادر به دلیل سوختگی، به هم ارتباط دارد. پنجه سوخته بر سینه برادر در خانه پدر بزرگی که فوت کرده، یعنی نوجوانی که به‌راستی ناکام است، پس از مرگ با هفت هزار سالگان همدم می‌شود.

بهتر است گذشته را فراموش کنید.

معجزه طبیعت

به کوشش: لیلا زارع

خانم م.ز از یزد

با سلام خدمت خواهر نگران خودم، قبل از هر چیز باید بگویم که نگرانی و استرس برای تو اصلاً خوب نیست تو در نامه‌ات اینقدر بی‌تابی کردی که با خودم گفتم وای به‌حال بقیه لحظه‌هایت! ببین چه کرده‌ای که صدای نامزدت را هم درآورده‌ای و او را هم دچار اضطراب و ناراحتی کردی... پس اول یک لبخند همیشه سبز هر روز صبح در مقابل آینه به خودت می‌زنی و بعد به دنبال راه درمان می‌روی آن هم بدون دلواپسی از آینده، چون هر چیزی راه درمان دارد حتی اگر دونه به دونه ابروها و مژه‌ها و موهایت هم بریزد! چون این که غصه‌ای ندارد. تکنولوژی عزیزم پیشرفت کرده اون غصه‌ها مال صد سال پیش بود که هرکی کچل و بی‌ابرو و مژه می‌شد راهی پیدا نمی‌کرد! الان یا می‌تونی گیاه‌درمانی کنی، یا خداد تومن پول داروها و نسخه‌های شیمیایی بدی یا اینکه آخرش می‌ری کلاه گیس می‌ذاری، مژه می‌کاری و یا ابرو تاتو می‌کنی، حالا دیدی چقدر راحته غصه خوردن هم نداره. حالا بخون ببین چی می‌گم! دیگه مداد ابرو استفاده نکن اگر هم خواستی ابروهاتو مداد بکشی از برس مخصوص استفاده کن و مداد را بر روی برس بکش بعد به ابروهایت بمال. بعد هم یک قاشق غذاخوری پودر کندر را در نصف لیوان آب می‌ریزی و ۴ قاشق غذاخوری خردشده برگ مو را هم در نصف لیوان آب دیگری می‌ریزی، ۱۰ ساعت صبر می‌کنی سپس آن را بر روی حرارت قرار داده و پس از یکساعت پودر کندر را که قبلاً در آب خیس کرده بودی، به مخلوط اضافه می‌کنی و ۱۰ دقیقه دیگر صبر می‌کنی سپس اون‌رو از حرارت برداشته و صاف می‌کنی و یک لیوان روغن زیتون را به این محلول اضافه می‌کنی و مجدداً بر روی حرارت قرار می‌دی تا آب اون کاملاً بخار بشه و روغن باقی بمونه، روغن‌رو صاف می‌کنی و در ظرفی می‌ریزی و روزی یکبار روغن را به وسیله چوب سرمه یا با انگشت به ابروهایت می‌مالی. این روغن ابروها و حتی مژه را تقویت و قدری هم سیاه می‌کنه. خوب حالا دیدی مشکلی نبود فقط باید بگم اگر حرص بخوری و عصبی بشی ریزش بیشتر می‌شه و انوقت نیای از من گله کنی که چرا ابروهات رشد نکرد... پس مواظب خودت هم باش.

سبز، سبز باشی.

خانم ن.ظ از آستارا

سلام، این سلام‌رو به حالت قهر نوشتم حتماً علتش را هم خودت می‌دانی؟!!... اگر هم نمی‌دونی می‌گم اول اینکه نامه‌ات‌رو پیشتاز پست کرده بودی و تاریخ هم نزده بودی با وجودی که من گفته بودم هم تاریخ بزنید هم به صورت عادی پست کنید، چون در هر صورت باید در نوبت چاپ قرار بگیرید مگر اینکه با توجه به تاریخ نوشتن نامه‌تان زودتر جواب بدهم و دوم آنکه آخه دختر خوب فکر کردی من بخاطر هزینه پاکت و تمبر است که جواب نامه‌هایتان را به آدرس خودتان پست نمی‌کنم و در مجله چاپ می‌شود که برای من دوتا پاکت و چند تمبر فرستاده‌ای و آدرس خودت را هم نوشته‌ای و خواسته‌ای پست کنم!! بنابراین اول تشکر می‌کنم از این لطفت اما همچنان می‌گویم که بخدا قسم بحث هزینه پاکت و تمبر نیست، بلکه من وقت ندارم، حتی برای آمدن به دفتر مجله وقت کم می‌آورم، آنوقت فکر کن بخوام جواب تمام این نامه‌های رسیده را یکی یکی بنویسم و پست کنم، اگر هم برای یکی پست کنم و برای دیگری اینکار را نکنم تبعیض قائل شده‌ام که اصلاً دوست ندارم اینطوری بشود. اگر هم دیده‌ای برای بعضی از عزیزان نامه پست کرده‌ام به پای پارتی‌بازی و تبعیض نگذارید، چون یا دستیابی به مجله برای آنها مقدور نبوده، یا آنقدر مرا قسم به خدا و به جان مادر و پدرم می‌دادند که جواب آنها را در مجله ننویسم که مبادا آشنایی آنها را بشناسد و یا اینکه آنقدر در مضیقه بوده‌اند که دویست تومان برای خرید مجله نداشته‌اند و این نه حس ترحم، بلکه حس حل نمودن گوشه کوچکی از مشکلات این عزیزان بوده. تازه خودم هم نه بلکه خواهرم یا برادرم این لطف را در حق من می‌کردند و نامه را برای پست می‌بردند وگرنه من صبح زود باید سر کلاس باشم و وقتی برمی‌گردم اداره پست تعطیل است، پس من را از این کار معذور کن اما با وجود این حرفها جواب سؤالت را می‌دهم، یک قاشق غذاخوری روغن آفتابگردان و یک عدد زرده تخم مرغ را مخلوط کرده ۵ دقیقه هم بزنید و در همین حال ۲ قاشق غذاخوری سرکه سیب را بدان افزوده و مخلوط کنید تا یکدست شود و بعد مواد را به پوست صورت یا بدن ماسک کنید، بعد از ۲۰ دقیقه بشویید اما باید مراقب زیر چشمان باشید که مالیده نشود. با مصرف ۲ بار در هفته از این ماسک می‌توانید پوست خشک خود را درمان و نرم و لطیف کنید و کرم ۱۰۱ خیار را برای مصرف درنظر بگیرید. موفق باشید

خانم معصومه یوسفی از بندرانزلی

با سلام به تو دوست عزیزم، امیدوارم همیشه خوب و سرحال باشی به سؤالهایت به ترتیب پاسخ می‌دهم:

۱ـ بله عزیزم راههای زیادی برای از بین بردن خال‌های و کک و مک وجود دارد که بارها گفته‌ام و باز هم خواهم نوشت و قرار نگرفتن در معرض شدید نور آفتاب، استفاده نکردن از کرمها و لوازم آرایشی تقلبی خود راههایی برای به وجود نیامدن کک و مک است. ۲ـ من بارها گفته‌ام که از کرم (...) استفاده نکنید باز هم می‌گویم اما امکان معرفی کرم دیگری با ذکر نام در مجله میسر نیست، جواب کتبی هم نمی‌توانم بدهم، اما می‌توانید از کرمهای ضدآفتاب گیاهی که توصیه کرده بودم و راه تهیه آن را نوشته بودم استفاده کنید یا از کرم اکسیددوزنگ (زینگ اکسید) بجای ضدآفتاب یا سفیدکننده استفاده کنید. ۳ـ حتماً می‌توانید گیاه کاسنی را در عطاریها پیدا کنید و خود پودر کنید و اگر پیدا نکردید، خیر نمی‌توانید از عرق کاسنی استفاده کنید چون خاصیت گیاهش را ندارد. ۴ـ مدت نگهداری ماسکها هم با توجه به میزان تهیه مواد است اما چشم سعی می‌کنم از این به بعد مدت نگهداری را بگویم. ۵ـ بله کشیدن لیف، کیسه بر روی پوست صورت بسیار مضر است چون باعث افتادگی پوست صورت می‌شود، بلکه بهتر است روشور (سفیدآب) را بر روی پوست بمالید و بعد از دو سه دقیقه بشویید تا پوستتان نرم شود، و اگر هم می‌خواهید لیف بکشید، به صورت دایره‌وار آن هم به آرامی بکشید اما باز هم می‌گویم اگر نکشید خیلی بهتر است. ۶ـ برای برطرف کردن جوشها یک قاشق غذاخوری لانولین را روی حرارت بخار ذوب کرده یک قاشق غذاخوری روغن کرچک و یک قاشق مرباخوری گلسیرین را به آن اضافه نموده از حرارت بردارید و در جای خنک نگه دارید و روزی یکبار به صورت بمالید. پوستی شاداب و روشن و بدون جوش خواهید داشت. برای اینکه هیچ‌گاه جوش نزنید در ابتدا از خوردن شیرینی، شکلات، تخمه و غذاهای چرب پرهیز کنید. هیچگاه پوست صورت یا بدن را محکم نمالید تا باعث تحریک و گرم شدن پوست نشوید و جوش نزنید و... امیدوارم توانسته باشم جواب سؤالات شما را بدهم. مواظب خودت باش.

آقای ذکریا آقابابایی از گلستان

سلام به شما پدر بزرگوارم و امیدوارم خوب باشید. شما در نامه‌تان گله کرده بودید که چرا جواب نامه‌تان را دیر می‌دهم؟ بخدا منهم سر همین موضوع کلی ناراحت شدم، گویا همکاران به خاطر مشکلات فنی و به‌طور اتفاقی پاسخ شما را دیرتر چاپ کردند، درحالی که جوابتان اول از همه داده شده بود، باور کنید تکرار نخواهد شد. (معذرت می‌خواهم) امیدوارم مرا به خاطر این تاءخیر طولانی بخشیده باشید. برایتان روزهای خوش و سبز و تن و روحی سالم و شاداب را از خداوند منان آرزو دارم و امیدوارم در نمازتان دختر کوچکتان لیلا را فراموش نکنید. منتظر نامه بعدی شما هستم.

همیشه پایدار باشید.

آقای نگهدار بهادری از تهران

با سلام خدمت شما برادر گرامی و عزیز، در ابتدا باید از شما حسابی تشکر کنم که اطلاعات کامل و مفیدی در مورد رود کارون برایم فرستاده بودید، همانطور که می‌دانید و بارها هم گفته‌ام من عاشق کارون هستم و این عشق بسیار عمیق است و باعث شده حسرت کارون را به دل داشته باشم. هر وقت هم خدای نکرده مشکل پوستی داشتید، برایم بنویسید، سریع جواب خواهم داد. قول می‌دهم...

همیشه موفق و پایدار باشید...

■

سفری هزار کیلومتری با یک گام آغاز می‌شود ● کنفسیوس

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

سوسوی گل خورشید

شبانگاهان
با خیالت
خواب از سرم می‌پرد
و من
سوسوی گل خورشید را
از چشمان ماه
بر کف دستانم
می‌گیرم و
پنجره را
رو به مهتاب
می‌گشایم
تا دم دمان صبح
که خورشید می‌شکفد
ماه
مژگان خود را
از زمین برمی‌چیند تا نسیم
عطر گل اشراق را
در چشمان تو
ببارد

•

وقتی به خود می‌آیم
عطش چشمان خسته مرا
یک جرعه خواب
کفایت می‌کند

اسدالله حیدری «فخر» ـ بندرانزلی

تبر

... و چه پیداست پس پشت چه پنهان دارید
تبر آورده سر قطع درختان دارید
یاوه گفتید در این باغ پر از دار و درخت
شوق دیدار گل و پونه و ریحان دارید
وه که از دغدغه حال و هواتان پیداست
فکر پاییزی ایجاد بیابان دارید
بس که همراه خود از سمت کویر خس‌وخار
بوی بی‌برگی پاییز و زمستان دارید
پای در وسعت هر باغ اگر بگذارید
پشت آرامشتان آه که توفان دارید

•

خوب فهمیده‌ام از فکر پلیدانه‌تان
طرح نابودی این باغ و گلستان دارید
چه وقیحانه در این باغ بهاری با خود
تبر آورده سر قطع درختان دارید!

محمد رحیمی ـ رامهرمز

حس

در هر نفست حس اقاقی جاری‌ست
عطر بدن لطیف ساقی جاری‌ست
در مردم چشمان تو بی‌هیچ سخن
صد آیه از آن سرای باقی جاری‌ست

مجنون

ای ریشهٔ تو همیشه در خون دلم
بی‌روی تو تشنه است جیحون دلم
کافی‌ست که یک لحظه نگاهم بکنی
تا زنده شود دوباره مجنون دلم

شهرام رسولی ـ اقلید

تب دلواپسی

آه، ای مثل تب دلواپسی
اعتبار فصلهای بی‌کسی
آشنای زخمهای هر شبم
قبله عرفان و دین و مذهبم
با تو دل تا ناکجا پر می‌کشد
شک ندارم تا خدا پر می‌کشد
ای هوای تازه احساس من
ای به چشم خسته من پیرهن
ای تماشایی‌ترین فصل سکوت
ای تو رؤیایی‌ترین فصل سکوت
تو تمام آرزوهای منی
قسمت هر روز رؤیای منی
آه، ای دیوانگی‌های دلم
فرصت پروازهای مشکلم
تو ضمیر ناخودآگاه منی
روز و شب پیوسته همراه منی
بی‌تو توفانی‌ترین شاعر منم
آه، بارانی‌ترین شاعر منم
تو جنون جاری هر روزه‌ای
مستی تکراری هر روزه‌ای
ای ردیف مشکل شعر و غزل
تو حریف مشکل شعر و غزل
ای تب پیچیده در جان و تنم
آتش افتاده در پیراهنم
آسمان و هرچه دریا چشم تو
قاتل هر روزه ما چشم تو
من خودم را می‌سپارم دست تو
هرچه دارم، هرچه دارم دست تو
ای اهورای تمام لحظه‌ها
ای تو جاری از کجا تا ناکجا
شاعر چشم سیاه تو منم
بی‌قرار یک نگاه تو منم

ناصر ندیمی

توضیح:
دوبیتی‌هایی که در شماره گذشته تحت عنوان دوبیتی‌های عاشورایی به چاپ رسید، از سروده‌های محمدرضا مهدیزاده بود.

روشن ترین انار

ستاره‌ها را
دانه دانه
برایم روشن می کنی
و من روشن‌ترین انار حیاطمان را
برایت دانه می کنم
دورتر
دخترم زیر لب دعا می خواند
صدایش از یوسف
زیباتر است
محمدرضا مهدیزاده

تقدیم به حضرت ابوالفضل (ع)

علمدار

بی تو چگونه سر کنم، مرد علمدار
یا زندگی دیگر کنم، مرد علمدار
باران چشمان ترم، نذر نگاهت
تا کوچه‌ها را تر کنم، مرد علمدار
بی‌غیرتان بی‌حیا فرصت ندادند
دست تو را از بر کنم، مرد علمدار
شرمنده دست توام تا که به انگشت
یک حلقه انگشتر کنم، مرد علمدار
بغض گلویم را به یاد زخمهایت
سهم شب و خنجر کنم، مرد علمدار
حالا دوباره تشنگی و اشک خیمه
فریاد یا حیدر کنم، مرد علمدار
تصویر دریا را نمی خواهم که بی تو
کی آب را باور کنم، مرد علمدار
حسین عوض‌زاده ـ گرمسار

از تو نوشتن

«برای از تو نوشتن» بهانه کم دارم
و چند صفحه ـ کمی ـ عاشقانه کم دارم
دلم گرفت از این کوچه‌های بی‌عابر
و سمت چشم شما را نشانه کم دارم
کبوتران حرم روزگارتان خوش باد
که من میان قفس آب و دانه کم دارم
خزان دائمی‌ام، ابرها قبول کنید!
که توی ذات خودم یک جوانه کم دارم
و جیک جیک بهار از برابرم که گذشت
دلم گرفت چرا؟ آشیانه کم دارم
تنم پر است از اندوه دیرسال خودم
برای گریه دو دست و دو شانه کم دارم

•

چقدر مثل شماها دلم نمی گیرد!
چقدر وسوسه شاعرانه کم دارم!
عقیل زروک ـ محمودآباد

طواف عشق

هر دل که طواف کرد گرد در عشق
هم خسته شود در آخر از خنجر عشق
این نکته نوشته‌ایم بر دفتر عشق
سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق
خواجه عبدالله انصاری

جوانه‌های ادبی

منیره جدیدی ـ چالوس

با امید دریافت اشعار بهتری از شما قسمتی از سروده‌تان را می‌خوانیم:

ابرها را
برای تو کنار می‌گذارم
تا چشمه‌هایت
پر از باران شوند

سعید قربانی ـ کرج

بیتی از سعدی را تقطیع می‌کنیم:

سلسلهٔ موی دوست، حلقهٔ دام بلاست
هرکه درین حلقه نیست، فارغ از این ماجراست

سلسلهٔ = مفتعلن
موی دوست = فاعلات
حلقهٔ دا = مفتعلن
م بلاست = فاعلات
هرکه درین = مفتعلن
حلقه نیست = فاعلات
فارغ ازین = مفتعلن
ماجراست = فاعلات

شکور ملکیان ـ رودسر

سلام مرا به شاعران شهر سرسبزتان برسانید. قطعه موردنظرتان از سروده‌های سعدی است و در گلستان آمده است:

جامهٔ کعبه را که می‌بوسند
او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو او گرامی شد

خورشید

خورشید
بی تردید
بر همه بامها
و نامها
می تابد
تردید از توست
که یک لحظه
چشم بر این نور بی کرانه
باز نمی کنی
شراره عباسی ـ تهران

نامه‌هایتان را خواندم. با مطالعه بیشتر آثار بهتری خلق خواهید کرد:

منصوره نوروزی، شهرری ـ ستار اسمعیلی‌زاده، مسجدسلیمان ـ پوران نیرومندراد، تهران ـ مریم علوی، تبریز ـ سیدحامد حایری، ملایر ـ مجید کاظمی، گناباد ـ علیرضا میرزایی‌زاده، تهران ـ محمدرضا تابش‌پور، تهران ـ مهرداد شاکری، نورآباد ممسنی ـ نرگس قاسمی، بوشهر ـ نازنین نجفی، ارومیه ـ سعید رمضانی مقدم، مشهد ـ سعید آقاجانی، تهران.

خاطره

از افق تا
آن سوی زندگی
عطر تو جاریست
می گویند تو
در یک روز بارانی
گل عشق را به کویر
هدیه دادی
و آنگاه
خاطره شدی
این طور نیست؟
علیرضا سلیمی ـ شهرری

شب

شب
به انتها می رسد
و صبح
از میان شاخه‌ها
و دیوارها
و پنجره اتاقت
طلوع می کند
شب به انتها می رسد
و دل من نیز
میترا علوی ـ شهریار

هستی ما از می است هستی می از وی است
چونکه همه خود وی است چون چرا پس چراست؟
• مولوی

در قلمرو داستان

دزد را بگیرید!!

نوشته: آرزو جوهری ـ آستارا

اواسط آذرماه بود و یکی از آن روزهایی که بدجوری کفگیرم به ته دیگ خورده بود. نور به قبر آقاجون ببارد با این که آدم دست و دل‌بازی بود ولی هرگز در پول توجیبی دادن به ما بچه‌هاش که کم هم نبودیم ولخرجی نمی‌کرد! و این از همه بدتر به ضرر من که آدم ولخرجی بودم می‌شد، همین‌طور آس و پاس تو خیابان قدم می‌زدم و معطل مانده بودم که با این بی‌پولی چه جوری خرج و دخل سینما رفتن و نوشابه خوردن با دوستانم را دربیارم. اول می‌خواستم از مجید و مهدی ـ برادرهای کوچکترم ـ پول بگیرم ولی تازه یادم افتاد که چوب خطم پیش آنها پر است و دو سه ماهی می‌شد که پول قرضی از آنها را پس نداده بودم بدون این که هدفم مشخص باشد خودم را در مقابل دکان بقالی آقاجون دیدم، بیرون مغازه جعبه‌های چوبی عسل بر روی هم منظم چیده شده بود آقاجون داخل مغازه بود، داخل شدم آقاجون سرش پایین بود و با چرتکه کار می‌کرد، سلام کردم آقاجون بدون این که سرش را بالا بیاورد آرام جواب سلامم را داد انگار می‌دانست سلام گرگ بی‌طمع نیست! همان‌طور آرام وسط مغازه ایستاده بودم و به جعبه‌های عسل بیرون مغازه چشم دوخته بودم. آقاجون سرفه‌ی خشکی کرد و دفتر حسابش را بست و نیم‌نگاهی به من کرد و با حالت جدی

ـ جنابعالی درس و مشق نداشتید این موقع صبح بیرون تشریف آوردید؟! من منی کردم و

ـ پای دبیرمان شکسته بود گفتند برید خونه!

آقاجون پوزخندی زد و سرش را تکان داد انگار دروغهای مرا خوب می‌شناخت بچه‌ی شری بودم و هر وقت دلم می‌خواست از مدرسه می‌زدم بیرون، آقاجون با صدای بلندی گفت:

ـ خب حمیدآقا فرمایش؟!

سینه‌ام را صاف کردم و با تردید گفتم:

ـ می‌دونید آقاجون من دیگه بچه نیستم خرج و دخل دارم پول توجیبی که شما می‌دهید تا وسط ماه نمی‌رسه.

آقاجون که از تقاضای گستاخانه‌ی من عصبانی شده بود فریاد زد:

ـ به حسین و حسن و حبیب که از تو بزرگترند و خرج دفتر و کتاب دارند می‌رسه، به آقا که هر وقت دلشان می‌خواهد مدرسه می‌رند نمی‌رسه!

سکوت کردم، آقاجون دوباره ادامه حرفش را گرفت:

ـ بگو به دوست بازی‌هام نمی‌رسه به سینما رفتن‌هام نمی‌رسه!!!

آقاجون که رفته رفته عصبانی‌تر می‌شد حرف آخرش را سه بار تکرار کرد و یکهو از پشت دخل به طرفم حمله کرد، می‌دانستم اگر دیر بجنبم کتک مفصلی می‌خورم، معطل نکردم و زود از مغازه بیرون آمدم آقاجون تا خواست از مغازه بیرون بیاید یک جعبه عسل برداشتم و فرار کردم. آقاجون که شاهد برداشتن جعبه‌ی عسل من بود از پشت سر داد می‌زد:

ـ دزد را بگیرید!! دزد را بگیرید!!

وضعیت بدجوری داشت بیخ پیدا می‌کرد اگر همه‌ی کاسبهای محل دنبالم می افتادند گیر می افتادم، قبل از این که کسی متوجه داد و قیل آقاجون بشود جعبه‌ی عسل را روی سنگفرشهای پیاده‌رو پرت کردم آقاجون هم که از دور نظاره‌گر حرکات من بود بلندتر از قبل شروع به داد زدن کرد

ـ دزد را بگیرید! دزد را بگیرید! با صدای آقاجون که همه‌ی کاسبهای محل بیرون آمده بودند دوان دوان با چشمهای ریز و درشت‌شان به دنبال دزد می‌گشتند می‌دانستم اگر دیر بجنبم گیر می‌افتم پس معطل نکردم و بلند داد زدم

ـ دزد را بگیرید! دزد را بگیرید!

حالا دیگر همه‌ی کاسبهای محل جلوتر از من می‌دویدند ولی وقتی اثری از دزد ندیدند از حرکت ایستادند و ناامید برگشتند.

من هم که قضیه به خیر گذشته بود با جیب های خالی ولی خوشحال از اینکه گیر نیافتاده بودم به خانه برگشتم. هرچند شب از آقاجون کتک مفصل یا به عبارتی تاریخی خوردم.

■

صادق پناهی از اردبیل

از ۳ قصه ارسالی‌تان «رقص» را فرستادم برای چاپ. البته منظورتان را نفهمیدم که نوشته بودید «مطالعه فله‌ای» می‌کنم! چرا که تا امروز فکر نمی‌کردم کتاب خواندن را هم بتوان مانند سیب زمینی «فله‌ای» انتخاب کرد؟ و اما در مورد قصه «نویسنده معاصر» که برایم ارسال کرده بودید باید عرض کنم: «این درست است که ما از پشت کوه آمده‌ایم، اما دوست عزیز رفته بودیم پشت کوه برای شکار! پس از این به بعد سعی نکن ما را سرکار بگذاری!

ولی‌الله رض ـ از اسلامشهر

داستان شما که عنوانش «قصه من و بابام» بود را خواندم. قصه قشنگی بود، حیف که بلند بود. البته در فرصت مناسب از آن استفاده خواهم کرد.

مریم علوی ـ تبریز

در نامه‌تان مرقوم کرده‌اید که «مرا بخشیده‌اید». البته از احسان و کرم‌تان ممنونم، اما ایکاش لااقل گناهم را نیز می‌نوشتید تا بدانم به کدامین گناه، مورد عفوتان قرار گرفته‌ام! و اما داستانتان؛ بد نبود، اما طولانی بود. در ضمن برخلاف نظر استادتان ـ که برایشان احترام قائلم ـ به نظر من داستان‌های مینی‌مالیستی با «طرح» تفاوت خیلی زیادی دارد. منتظر آثار بهترتان هستم.

فرشته عموزاده از تهران

«امانت» شما را خواندم. کمی غیرمنطقی بود. البته از اینکه به زلزله پرداخته بودید کار قشنگی بود، اما حوادث آن علت و معلول نداشت!

مجید عبدالحسنی ـ از اندیمشک

داستان بدون اسم و عنوانتان را خواندم. سوژه داستانتان قشنگ بود [توضیح نمی‌دهم تا مبادا مورد سرقت ادبی قرار بگیرد] اما خیلی بی‌حال و بی‌مایه آن را پرداخت کرده بودید! اول اینکه نثرتان مشوش بود، یعنی بعضی وقتها روایت کتابی داشتید و گاهی اوقات محاوره‌ای نوشته بودید. دوم اینکه؛ معلوم نبود «زن» داستان شما چرا اینقدر بداخلاق است؟ لااقل باید به پیشینه و خصوصیات اخلاقی او ـ تا حدی کوتاه ـ اشاره می‌کردید تا خواننده بفهمد قضیه چیست؟ با این حال اگر همین داستان را دوباره‌نویسی کنید و خیلی تمیز و مرتب [و نه اینطوری تودرتو] برایم ارسال کنید و این تغییرات را نیز اعمال کنید، آن وقت تصور می‌کنم قابل چاپ باشد.

ستاره ـ ش از تبریز

شما هم انگار هرچه من برایتان پاسخ می‌نویسم، بی‌توجه به عرایض بنده همچنان کار خودتان را می‌کنید! اگر به این ترتیب باشد، یعنی بنده مدام داستان‌های شما ـ و تعدادی دیگر همچون شما ـ را نقد کنم و باز هم ببینم قصه بعدی شما ـ و مثل شما ـ همان اشکالات قبلی را دارد، چاره‌ای نیست جز اینکه داستان‌هایتان را نخوانده بایگانی کنم! اگر می‌خواهید اینطور نشود با مطالعه کتاب‌های «آموزش داستان‌نویسی» سعی کنید ضعف‌هایتان را کمتر کنید.

غلامحسین درویش ـ از بوشهر

دو داستان کوتاهتان را خواندم. نثرتان خیلی شسته و رفته ـ و به قول اهل ادبیات ـ رنگی بود. فقط چیزی که مانع از چاپ قصه‌هایتان شد، سوژه‌هایتان بود. نه اینکه بد باشد، اما برای یک داستان «کوتاه کوتاه کوتاه» مناسب نبود. در مجموع باید اینطور عرض کنم که در قصه‌های «مینی‌مالیستی»، اگر نویسنده سعی کند یک برش از زندگی یا یک تکه کوتاه از رویدادهایی که در محیط اطرافش می‌گذرد را سوژه کار قرار بدهد، آن وقت قصه‌اش ملموس جلوه می‌کند.

ژیلا محبتی ـ از کرمان

شخصیت‌پردازی در داستان تنها معنی‌اش آن نیست که از خصوصیات اخلاقی قهرمان قصه بنویسیم! بلکه نگاهی به پیشینه زندگی شخصیت‌های قصه و محیط زندگی و موقعیت اجتماعی آنها نیز می‌تواند در شخصیت‌پردازی بسیار مؤثر باشد.

■

رفیق مجنون

نوشته: ف ـ دانش از بندرانزلی

با چشمان درشت و سیاه و شفافش کوچه را می‌پایید. میان دو لنگه در ایستاده بود، طول بلند در جثه ظریفش را کوچکتر نشان می‌داد دمپایی‌های مادرش را عوضی پوشیده بود. انتظار بی‌طاقتش کرده بود، تقریباً دو ساعتی می‌شد که پای در ایستاده بود صدای بلند مادر به گوشش رسید: سعید، ورپریده باز کجا رفتی که پیدات نیست؟!

ـ ماما‌ن، اینجام دم در...

ـ بیخود کردی که دم در وایستادی. مگه یادت رفته پریشب به بابات گفته بودم، اونم اون همه دعوا کرد. یادت رفته... بازم منتظر اون دیوانه‌ای؟ آخه مگه آدم قحطه که می‌خوای با اون ابرام دیونه که آدم چندشش می‌شه به سر و پایش نیگاه بندازه بازی کنی. آخه مردم چی می‌گن، نمی‌گن این زنیکه بی‌عرضه‌رو ببین که بچه‌اش با چه اعجوبه‌ای هم بازیه...

چشمانش غم‌دار شده بود، صدای بلند مادر همچنان به گوش می‌رسید و در سرش زنگ می‌زد با صدایی بغض‌آلود گفت: ماما‌نی ابرام دیونه نیست، خیلی هم خوبه، فقط اونه که همیشه حوصله من‌رو داره، تازه مگه وقتی به داداش سلمان می‌گم، میاد باهام بازی کنه؟! همش می‌گه حوصله ندارم، تو هم که همش کار داری، خودت می‌گی که برو بچه‌جون

اینقدر جلوی دست و پام نباش، خب من تنهایی چی کنم من فقط ابرام‌رو...

صدایش ناگهان قطع شد، دوان دوان به پیشواز ابرام می‌دوید، ابرام با موهای ژولیده و دندانهایی که از فرط سیگارهای مداوم به زردی می‌زد و به وسیله لبخند ژکوندش از چهارفرسخی به چشم می‌آمد با صورتی اصلاح نشده و چکمه‌های بلند خاکی‌اش سلانه، سلانه از راه می‌رسید کنار چاله پر از آب کوچه که رسید توقف کرد لب آب گل‌آلود نشست و سر و صورتش را با آن شست. سلیمه نفس نفس‌زنان از راه رسید. ایش ایش، ایش آقا ابرام؟! داری بِا این آب کثیف سر و صورتت‌رو می‌شوری؟ آآ آبش تـَ تمیزه نیگاه کن تو توش ماهی هم هست.

دخترک لبخندی زد برگشت و به انتهای کوچه نگاهی انداخت، مادرش را دید که با چادر طوسی رنگش همراه جارو با عصبانیت به طرف ابرام می‌آمد، از ترس به طرفش دوید، فریاد کشید: نه نه! ماما‌نی ابرام‌رو نزن نباید اون‌رو...

به پیچ اولین کوچه که رسید صدای ممتد بوق موتورسیکلتی که با سرعت فراوان به سمت او می‌آمد به گوش رسید اما دخترک از ترس جارو همچنان می‌دوید.

ـ نه نه! سلیمه همان جا وایستا، جلو نیا، خدایا بچه‌ام...

جاروی زن در هوا چرخ می‌خورد و زن با چشمانی که از فرط وحشت محکم بسته بود، دوزانو بر روی زمین نشسته بود و با دستانش صورتش را پوشانده بود، قلبش به شدت می‌زد و فقط صدای گوشخراش فریاد مردی که همه او را ابرام دیوانه صدایش می‌زدند به او جرأت داد که چشمانش را با اضطراب فراوان بگشاید.

دخترش را دید که صحیح و سالم با دستان کوچکش صورت ابرام را نوازش می‌کرد و برایش اشک می‌ریخت و ابرام را دید که با انگشت خونی و پایی که استخوان ساقش از آن بیرون زده بود اشک‌های دخترک را پاک می‌کرد و ناله می‌زد و جوانک موتورسواری را دید که با نگرانی به ابرام می‌گفت: ازت ممنونم ابی‌جون. تو هم جون این بچه و هم جون من‌رو نجات دادی. به موقع پریدی وسط، ابی‌جون هیچ نترس. همین الانه می‌رم کمک می‌آرم.

■

امتحان

نوشته: صادق پناهی از اردبیل

لباسهایم را سریع پوشیدم و به سمت مدرسه حرکت کردم. زنگ اول زیست‌شناسی داشتیم و طبق هفته‌های قبل امتحان داشتیم. دیگر حالم از زیست و امتحان زیست به هم می‌خورد. روز قبل عروسی یکی از همسایه‌ها بود و من فرصت مطالعه نداشتم و مطمئن بودم که معلممان آقای کریمی اینجور بهانه‌ها را قبول نمی‌کند و فردا باید راه مدرسه را با پدرم طی کنم. با همین افکار وارد کلاس شدم و برخلاف همیشه با لبخند آقای کریمی مواجه شدم. بی‌تفاوت اجازه گرفتم و سر جایم نشستم. هنوز کاملاً ننشسته بودم که آقای معلم ادامه داد: پدرسوخته رقص باباکرم هم بلد بودی و ما خبر نداشتیم!

■

آرزو

نوشته: سحر دادگستر از مشهد مقدس

برای آخرین بار سر کوچه را نگاه کرد. طبق قرار باید الان دوستش پیدایش می‌شد. ۵ دقیقه رضا آمد و یکبار دیگر نقشه را با دوستش مرور کرد و بعد یکدفعه با هم گلاویز شدند و زد و خورد کردند. مردم دورشان جمع شدند و یکی رفت پلیس خبر کند، چند دقیقه بعد مأموران پلیس رسیدند، اما...

پسر اشتباه کرده بود. مأموران پلیس پیکان داشتند نه الگانس که پسر آرزوی سوار شدنش را داشت.

■

پشت درختهای شمشاد

نوشته: فهیمه سرجوقیان ـ تهران

پسر بدن خسته‌اش را روی نیمکت پارک انداخت: «آخه بدبخت می‌رفتی تو شرکت بابات ازت کم میومد؟ حالا خودت برو دنبال کار.»

سرش را به عقب تکیه داد. دگمه پیراهنش را باز کرد. زوج جوانی دست در دست هم از کنارش رد شدند؛ پسر نگاهش را بدرقه آنها کرد.

بالای سرش اما... بیکاری و تنهایی دست در دست هم حلقه زده بودند. نسیم باد، تارهای مو را به پیشانیش ریخت و او را از افکارش دور کرد.

چشمهایش را تازه بسته بود که صدای آرام دختری او را به خود آورد.

ـ «چرا اینقدر ناراحتی...؟ اخمهاتو باز کن.»

چشمهایش را از هم گشود.

ـ «اگه یه لبخند کوچیک بزنی، همه چیز درست می‌شه.»

بی‌اختیار تبسمی بر لبانش نقش بست.

ـ «آفرین، پس معلوم می‌شه دیگه ناراحت نیستی. خوب بگو ببینم دلت می‌خواد با همدیگه دوست بشیم؟»

دلش هری ریخت.

ـ «خیلی خوب خجالت می‌کشی؟ اگه فقط سرتو طرف پایین کنی من متوجه می‌شم منو دوست خودت می‌دونی.»

از روی نیمکت پارک بلند شد.

ـ «کجا، کجا می‌ری؟»

پسر سرش را به عقب برگرداند. تنها درختهای شمشاد بود که پشت سرش خودنمایی می‌کردند. سایه‌ای از پشت درختها دید. مطمئن شد کسی منتظرش ایستاده.

دستی بر موهایش کشید، دگمه پیراهنش را بست، خم شد، لبه آستین پیراهنش را روی کفشش کشید. راه افتاد... با هر قدم ضربان قلبش تندتر می‌زد...

دختر را دید. پشت به پسر روی صندلی نشسته بود.

پسر نزدیکش شد و گفت: «سلام...»

دختر صورتش را برگرداند.

دستهای پسر درهم باز و بسته شدند: «راستش... از اینکه منو دوست خودتون می‌دونید... متشکرم و....»

دختر که سرخ شده بود با عصبانیت نگاهی به پسر انداخت و از او دور شد. در همین لحظه دختر کوچولویی دوان دوان خودش را به دختر رساند و گفت: «خانم... رفتم از مامانم اجازه گرفتم، مامانم می‌گه می‌تونم باهاتون دوست بشم.»

پسر اما با چشمان از حدقه درآمده خیره دختر کوچولو شد.

■

امیر پرندک

جوانان روستای جاف در انتظار یاری

روستای جاف بره سیمین از روستاهای محروم و دورافتاده شهرستان اسلام‌آباد غرب است.

با آنکه اکثر جوانان روستای نامبرده دارای مدارک عالی و استعدادهای درخشانی هستند، از هرگونه امکانات تفریحی ـ ورزشی، زمین فوتبال و... محروم هستند. این قضیه باعث مهاجرت عده‌ای از آنها به داخل شهر شده است. این روستا حتی از آب آشامیدنی سالم، راه مناسب، امکانات بهداشتی و درمانی و تلفن محروم است.

از مسوولان استان تقاضا داریم که برای یکبار هم که شده سری به روستای جاف بره سیمین بزنند و با مردمان ساده‌دل و سخت‌کوش روستا بحث و گفتگو و مشکلات را بررسی نمایند.

جواد آزادی

از اهالی روستای جاف بره سیمین اسلام‌آباد غرب

سد جره ۲۷ هزار هکتار زمین را سیراب می‌کند

فرماندار شهرستان رامهرمز گفت، با تکمیل و راه‌اندازی سد جره ۲۷ هزار هکتار از زمین‌های کشاورزی رامهرمز آبیاری می‌شود.

جاسم مجیدی‌پور در جلسه شورای اداری رامهرمز افزود، با راه‌اندازی این سد، تحول عظیمی در کشاورزی این منطقه به وجود خواهد آمد.

وی گفت: این شهرستان از لحاظ کشاورزی و معدن، استعدادهای فراوانی دارد و در چند سال اخیر پیشرفتهای قابل ملاحظه‌ای داشته است.

فتح‌اله معین استاندار خوزستان نیز ضمن برشمردن ظرفیت‌ها، استعدادها و امکانات بالقوه موجود در شهرستان رامهرمز گفت: این شهرستان از جمله شهرستانهایی است که بیشترین اعتبارات خوزستان در بخش کشاورزی به آن تخصیص یافته است.

نماینده مردم رامهرمز در مجلس شورای اسلامی نیز گفت: برای توسعه فضاهای آموزشی منطقه رامهرمز، رامشیر و هفتگل از سال ۸۰ تاکنون قدمهای بلندی برداشته شده که در سال ۸۲، ۶۵ طرح اجرا شده و در سال ۸۳، ۲۹ طرح در دستور کار قرار گرفته است.

گفتنی است، سد جره که در ۲۵ کیلومتری شمال رامهرمز قرار دارد، در سال ۷۵ عملیات اجرایی آن آغاز و تاکنون حدود ۵۰٪ پیشرفت داشته و تا دو سال آینده در صورت اختصاص ۲۰۰ میلیارد ریال به بهره‌برداری خواهد رسید.

با به بهره‌برداری رسیدن این سد حدود ۲۰ هزار نفر جویای کار مشغول به کار می‌شوند. یکی از اهداف احداث این سد، مهار سیلابهای مخرب فصل زمستان است که بیشتر زمین‌های کشاورزی را تهدید می‌کند.

رامهرمز از سه بخش مرکزی، رامشیر و هفتگل با جمعیتی بیش از ۱۹۹ هزار نفر تشکیل شده و در شرق خوزستان واقع است.

رامهرمز ـ محمدعلی یوسفی

خبرنگار اطلاعات هفتگی

جیرفت زیبا شده است

جیرفت که با داشتن تمدن هفت هزار ساله و به عنوان یکی از شهرستانهای مهم و تاریخی استان کرمان در یکی از قطب‌های مهم کشاورزی در کشور به‌شمار می‌رود اخیراً شاهد تلاشهای خوب مسوولان بوده است.

به عنوان نمونه می‌توان به گسترش و ایجاد فضای سبز و پارکهای محله‌ای، جدول‌گذاری آسفالت خیابانها و معابر عمومی، بهبود سیستم روشنایی پارکها و میادین، ساماندهی بازار روز شهرداری و ایجاد بازارچه‌های محلی، احداث بلوار شرق و کمربندی جیرفت، درختکاری و محوطه‌سازی مصلای جیرفت و... نام برد که این اقدامات موجب رضایت و خشنودی اهالی این شهرستان شده است.

با امید به اینکه همواره شاهد اقدامات عمرانی در سطح شهرها و روستاهای میهن عزیزمان باشیم، برای مسوولان پرتلاش شهر جیرفت آرزوی توفیق روزافزون داریم.

محمود جعفری ـ جیرفت

آزمایشگاه‌های بدون نیروی متخصص!

بخشهای برخی از مراکز درمانی خیریه از جمله داروخانه، رادیولوژی، دندان‌پزشکی و غیره از وجود پزشک و نیروی متخصص بهره‌مند هستند، اما آزمایشگاه که مهمترین نقش را در تشخیص بیماری مراجعان ایفا می‌کند، توسط یکی ـ دو جوان تکنسین اداره می‌شود. جالب اینکه سازمانهای بیمه نیز هیچ‌گونه نظارتی بر نحوه فعالیت آنها ندارند.

سخن اینجا است که اگر مسوولان امر معتقدند مدیریت این‌گونه آزمایشگاهها به همین شیوه، صحیح و اصولی است، پس چه نیازی به جذب و تربیت دانشجو در رشته علوم آزمایشگاهی است؟

از سوی دیگر خوب است حداقل مدیران فعلی این مراکز موظف به شرکت در دوره‌های بازآموزی و سمینارهای علمی شوند و تمدید پروانه فعالیت‌شان منوط به کسب امتیاز لازم گردد.

ابوالفضل صمدی رضایی ـ مشهد مقدس

این روزها همه این کتاب را می‌خواهند: استـــاد عشـــق

چگونه دیگران را عاشق خود کنید؟

How to make anyone fall in love with you

همه افراد دوست دارند جایگاهی در قلب دیگران داشته باشند. برای دستیابی به این منظور، باید دانست که چگونه می‌توان افراد را جذب خود کرد. در واقع تکنیک‌هایی وجود دارند که به شما کمک می‌کنند تا بر قلب دیگران حکومت کنید و به قول معروف هر کسی را که خواستید به عشق خود دچار کنید.

جذابیت باعث عشق می‌شود.

کتاب استاد عشق راز و رمزهای جذابیت و عشق‌ورزی را به ما می‌آموزد. با این کتاب درمی‌یابیم که چگونه در قلب دیگران نفوذ کنیم. استاد عشق به خواننده می‌آموزد که در روابط خود با دیگران چگونه جذاب و دلربا باشد.

چگونه ابراز عشق کنیم؟

برای آن که دیگران را از عشق خود آگاه کنیم چه باید کرد؟ اغلب شما وقتی درگیر مسائل عاطفی و عاشقانه می‌شوید، می‌خواهید بدانید که ابراز عشق و علاقه از طرف مقابل، حقیقی است یا غیرحقیقی، برای تشخیص حقیقی بودن عشق تکنیک‌های ساده‌ای وجود دارد که در کتاب استاد عشق با آن‌ها آشنا می‌شوید.

این کتاب را در هیچ کتابفروشی پیدا نمی‌کنید!

کتاب استاد عشق فقط از طریق فروش پستی برای متقاضیان در سراسر کشور ارسال می‌شود و در هیچ کتابفروشی آن را پیدا نمی‌کنید!

چگونه کتاب استاد عشق را تهیه کنید؟

شما می‌توانید جهت خرید این کتاب استثنایی همراه با کتاب جذاب ماتریکس + ۲CD آموزشی، مبلغ ۵۹۰۰ تومان (بابت کتابها و ۲CD+ هزینه پستی سفارشی) را با مراجعه به نزدیک‌ترین شعبه بانک ملت، به شماره حساب جاری ۴۱۲۸۴ نزد بانک ملت شعبه سنایی تهران به نام آقای شهاب شهرزاد واریز کنید و اصل رسید حواله را به نشانی موسسه فرهنگی ـ انتشاراتی شوکا ارسال کنید: تهران ـ بلوار سردار جنگل ـ بین اردیبهشت و بهار شرقی ـ شماره یک ـ موسسه فرهنگی انتشاراتی شوکا.

ضمناً حتما پشت فیش بانکی بنویسید: مربوط به خرید پستی کتاب‌های استاد عشق + ماتریکس + ۲ CD آموزشی. این آثار بلافاصله با پست سفارشی برای شما ارسال می‌شود. با کتاب استاد عشق، عشق واقعی را تجربه کنید و این کتاب را به کسانی که دوستشان دارید هدیه بدهید

در تهران ـ جهت دریافت از طریق پیک با تلفن ۴۴۳۱۱۸۸ موسسه فرهنگی و انتشاراتی شوکا (آقای شاهرخ) تماس بگیرید و کتاب‌ها را در محل مورد نظر خود دریافت نمایید.

در زندگی امنیتی وجود ندارد آنچه وجود دارد فقط موقعیت است ● مک آرتور

شماره نظام پزشکی ۴۹۹۴۹

درمان قطعی اعتیاد

دکتر آقاپور

متخصص بیهوشی دارای بُرد تخصصی

UROD در مرکز بیمارستان مجهز به ICU

بدون عوارض و با روان درمانی دارای مجوز رسمی از وزارت بهداشت

۰۹۱۲۱۱۹۶۳۴۸–۸۹۸۶۱۴۱–۸۹۸۵۸۶۸

پذیرش از ۸ صبح تا ۸ شب

قنادی تیفانی

با بیش از ۴۵ سال سابقه کار

شبهای شادی با کیک و شیرینی های تیفانی

WWW.TIFFANY BAKERY.Com

آدرس :خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۰۳۳۸۱۶ فاکس :۶۰۳۸۹۳۳

تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

انستیتو ترمیم مو گلهای تهران

بدون تعطیلات

- سیستم تدریجی STEP BY STEP
- شبکه‌ای NET WORK
- سیستم HARE CLUB

بصورت مستقیم

نشانی : پل سید خندان ، ابتدای سهروردی شمالی کوچه حاج حسنی ، شماره ۳۰

تلفن : ۸۷۶۶۰۳۹ - ۸۷۶۷۰۶۴ همراه : ۰۹۱۲۱۴۴۲۵۵۸ - ۰۹۱۲۳۰۶۶۹۵۷

(با ارائه بریده آگهی از ۱۰ ٪ تخفیف بهره‌مند شوید)

WWW.Gholhaye Tehran.Com

ترک اعتیاد پاکمهر اصفهان

با مجوز بهزیستی

انواع روشهای سم‌زدایی (AARD سرپایی) دارودرمانی، روان درمانی و درمانهای بازدارنده پس از ترک و کتاب مربوطه نویسنده دکتر رجالی، با کادر روانپزشکی، روانشناسی، مددکاری، پزشکی و پرستاری

(دو خط) ۶۲۶۴۸۷۱ - ۰۳۱۱

رهایی و بهبودی از اعتیاد را باور کنید — مشاوره رایگان

درمان قطعی اعتیاد با نازلترین قیمت

در مرکز ترک اعتیاد پاستور

- درمان هر نوع مواد مخدر و الکل . سم زدایی فوق سریع (UROD) در عرض چند ساعت
- سم زدایی (RD) در عرض دو تا سه روز . سم زدایی به صورت سرپایی یا تدریجی (بدون نیاز به بستری)
- ارسال دارو جهت شهرستانیهای محترم ایجاد تنفر از موادمخدر و سیگار و پیشگیری از عود مجدد توسط داروی نالترکسون
- پیگیری بیماران توسط کلاسهای گروه درمانی و روان درمانی و آزمایشات دوره‌ای

در مجهزترین مراکز بیمارستانی تهران توسط متخصصین بیهوشی و اعصاب و روان

متخصص بیهوشی — شماره نظام پزشکی ۶۲۰۳۹

دکتر بهزاد رشیدی — با تعیین وقت قبلی

۰۲۱ـ۴۰۷۲۲۰۷

۰۹۱۲۱۷۲۵۰۵۸ ، ۰۹۱۲۲۱۹۰۹۴۷

(تخفیف و تسهیلات ویژه جهت شهرستانیهای گرامی)

نشانی : فلکه دوم صادقیه . آیت الله کاشانی . انتهای بلوار اباذر . داروخانه شبانه روزی ثامن . طبقه چهارم

جدیدترین و موفق ترین روش علمی ترک اعتیاد

ـ سم زدایی فوق سریع (UROD)

ـ در مدت چند ساعت زیر بیهوشی و یک روز بستری در مجهزترین مراکز بیمارستانی

ـ بدون درد و عوارض ترک اعتیاد

ـ توسط متخصص بیهوشی و مراقبت‌های ویژه ، دارای بوردتخصصی با پیگیری ۶ ماهه

شماره تماس : ۰۹۱۲۱۳۱۱۴۳۴

تماس : ۱۰ صبح الی ۱۰ شب

خانه موی ایران

- ✓ اولین موسسه ترمیم مودر ایران
- ✓ روش تین اسکن از آمریکا
- ✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ✓ بدون عمل جراحی

تلفن : ۸۸۰۰۲۸۰-۸۸۰۸۶۴۳-۸۹۰۸
۸۸۹۳۱۲۳-۸۸۹۹۸۲۸

نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا طبقه سوم

خانه موی ایران شعبه ندارد

درمانگاه دندانپزشکی شبانه روزی زهره

☐ آیا میدانید سلامتی بدن انسان از راه دهان تأمین میشود

☐ و هر شش ماه یکبار مراجعه به دندانپزشک ضروری است؟

☐ ما برای شما این امکان را فراهم کرده‌ایم .

ویزیت رایگان

مکانی شیک و بهداشتی، تجهیزات پیشرفته باقابلیت جلوگیری از هپاتیت و ایدز با کادری مجرب و متخصص:

انواع دندانهای مصنوعی (ثابت، متحرک و ایمپلنت) ارتودنسی، جراحی لثه و... را با تعرفه‌های مناسب طبق شرایط دلخواه بیمار در تمام ساعات شبانه روز حتی روزهای تعطیل ارائه می‌نمائیم.

○ طرف قرارداد: تأمین اجتماعی ، خدمات درمانی، بنیاد شهید استان تهران

○ بیمه‌های: ایران، دانا، آسیا، آتیه‌سازان حافظ، موسسه آموزش عالی جهاد دانشگاهی شرکت ملی فولاد و شرکتهای تابعه، هلال احمر، هم آوازان خورشید، دانشگاه امیرکبیر

بانکهای: مرکزی، تجارت، صادرات، سپه، کشاورزی

تلفن : ۸۹۲۱۵۹۷ ـ ۸۸۹۸۸۴۰

میدان ولیعصر . روبروی سینما استقلال . خ شهید تورج شهامتی . پلاک ۳۷

با داشتن این آگهی از ۱۰٪ تخفیف برخوردار خواهید شد

جدول

زیر نظر: واحد جدول و سرگرمیها

اسامی برندگان جدول شماره ۳۱۷۲

۱. آقای خلیل منصور خیاوی از مشگین‌شهر
۲. خانم سیمین آقاگلی از آستارا

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول متقاطع معلومات عمومی

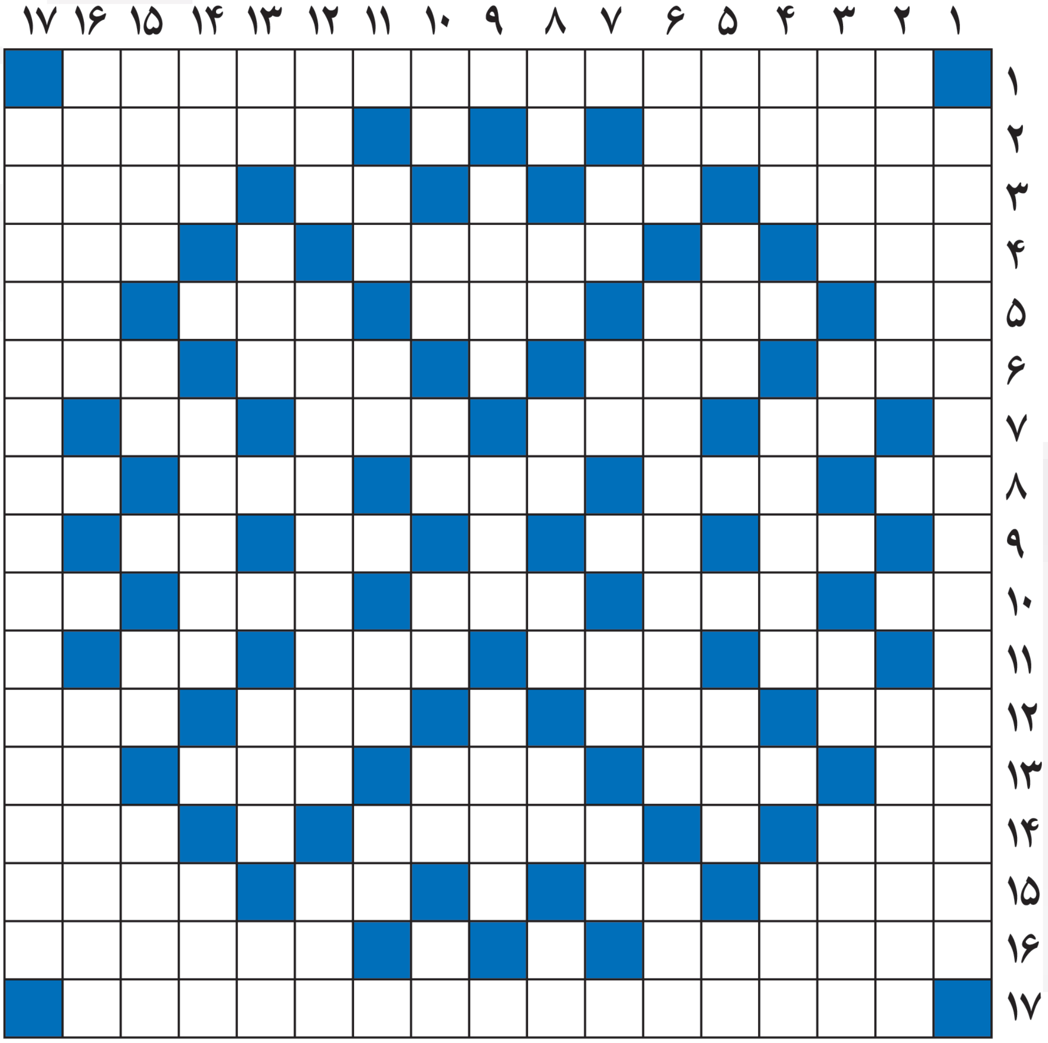

افقی:

۱ـ اثری از «آندره موروا» نویسنده فرانسوی ۲ـ لغتنامه عربی اثر «رازی قزوینی ـ از شهرهای مهم کشور «کنگو» ۳ـ لاستیک اتومبیل ـ نگاه خیره ـ رایحه ـ روایت‌کننده ۴ـ سنگینی و متانت ـ از شهرهای استان همدان ـ باهوش و زیرک ۵ـ حرف همراهی ـ کی خبر دارد از حال گرسنه ـ چین و چروک روی پوست بدن ـ از مصالح ساختمانی ـ شهر مذهبی ۶ـ یکی از اضلاع مثلث ـ محافظ گل ـ ماست چکیده ـ عمارت و سازنده‌اش ۷ـ از سازها ـ وسیله پرواز پرندگان ـ مار عظیم‌الجثه ـ گوشت آذری ۸ـ تیر پیکاندار ـ انتها و پایان ـ هوای زمستان ـ نقره ـ اکبر و اصغرش در آسمان است ۹ـ انس و الفت ـ خطکش مهندسی ـ کنده‌کاری ـ برجستگی ته گیوه ۱۰ـ آخرین نازی ـ غذای آبکی ـ نفی کردن ـ پیروان پیامبر اکرم(ص) ـ یک دست بازی تنیس ۱۱ـ هنوز بیگانه ـ در خانه است و شاعر برای یافتنش گرد جهان می‌گردد ـ مستی ـ از حروف ندا ۱۲ـ صوت و صدا ـ مته برقی ـ کامل و تمام ـ روزگار و زمانه ۱۳ـ ضمیر جمع ـ توپ چوگان ـ ضایع و تباه ـ سوره بانوان ـ حرف دهن‌کجی ۱۴ـ از اسامی مردان خارجی ـ از نعمت‌های خداوندی که از آسمان نازل می‌شود ـ نوعی ساعت ۱۵ـ خداحافظی و بدرود ـ ضمیر اول شخص جمع ـ جسم آدمی ـ اشیاء و مجسمه‌هایی که از روی مدل واقعی ساخته می‌شوند ۱۶ـ مؤسس این سلسله اردشیر اول یا اردشیر بابکان بود ـ برتری ۱۷ـ اثری از «محمدبن حریر طبری» که نام دیگر آن تاریخ طبری است.

عمودی:

۱ـ اثری از «تنسی ویلیامز» نویسنده آمریکایی ۲ـ دیدار کردن ـ مقابل صادرات قرار دارد ۳ـ فرمانده و امرکننده ـ اثر پا ـ حرف انتخاب ـ قانون چنگیزی ۴ـ درخت به زبان عربی ـ اثری نمایشی از «گوته» ـ عیب و ننگ ۵ـ دریا ـ مرشد، مراد ـ پست و فرومایه ـ ساز مولانا ۶ـ لنز به هم ریخته ـ کاشف آمریکایی نقطه شمال ـ مسمار ۷ـ تکیه بر پشتی ـ نشانه مفعولی ـ زائوترسان ـ نشانه ۸ـ جنس به ظاهر قوی ـ قدم یکپا ـ سست و بی‌حال ـ بالای بدن ـ نشانه جمع فارسی ـ گلابی ۹ـ از وسایل موجود در آشپزخانه ـ جاده آهنین ـ درخت کنار ۱۰ـ تصدیق انگلیسی ـ از حروف ندا ـ مخالف خوب ـ کافی ـ در ستون هفت عمودی آمده ـ خاک صنعتی ۱۱ـ میوه درخت ـ نوعی حلوا ـ از انواع پوشیدنی‌ها ـ الفبای موسیقی ۱۲ـ از میوه‌های پرخاصیت ـ قله‌ای با ارتفاع ۶۷۶۸ متر در رشته کوه آند ـ کشتی جنگی ۱۳ـ جدید و تازه ـ عهد سنگ ـ اثری از «کافکا» ـ تکرار یک حرف ۱۴ـ لباس جنگی ـ سازنده ظریف‌ترین ویلون‌ها ـ همراه «اتل» می‌آید ۱۵ـ ترانه و آهنگ ـ صنم ـ اسم آذری ـ لباس شنا ۱۶ـ نام دو پایتخت در قاره اروپا ـ کارگردان فیلم «ربه‌کا» بهترین فیلم سال (۱۹۴۰) ۱۷ـ برنده جایزه نوبل ادبیات (۱۹۲۳) از کشور ایرلند.

طراح: داوود کافی ـ اردبیل

حل جدول شماره ۳۱۷۲

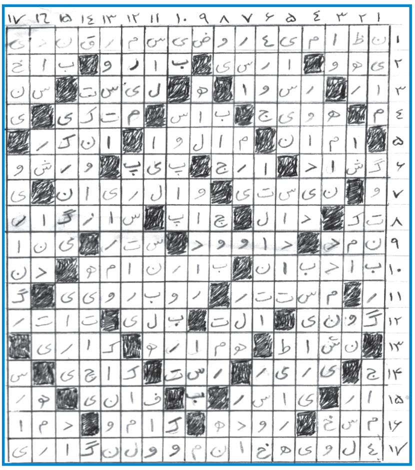

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

نقطه به نقطه

درمیان این نقطه‌ها و شماره‌ها، تصویر جالبی پنهان شده است. برای آنکه این تصویر زیبا را کشف کنید، نقطه‌ها را از شماره (۱) تا (۵۸) به هم وصل کنید. یقیناً دوستش خواهید داشت!

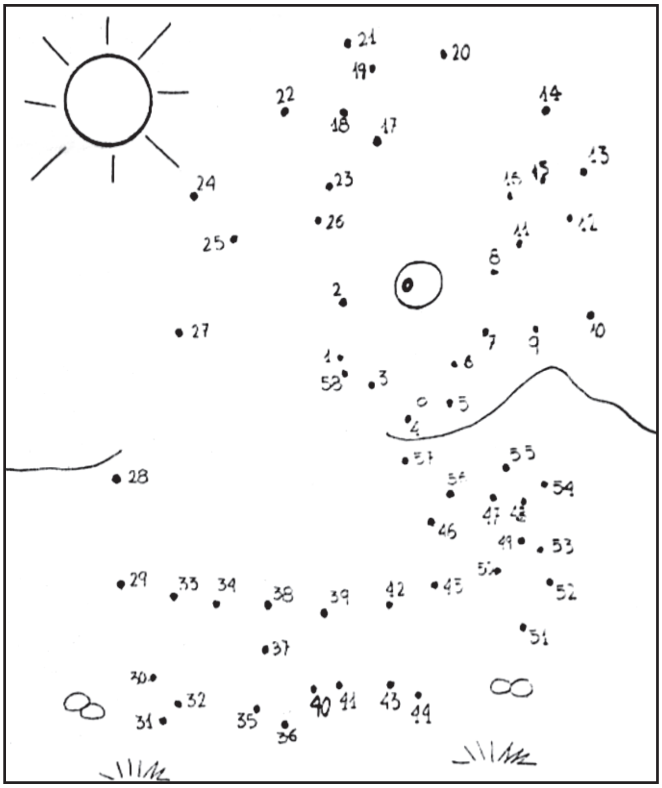

کدام ضرب‌المثل است؟

این کدام ضرب‌المثل فارسی است که در آن واژه «شغال» دو بار تکرار شده است؟ این ضرب‌المثل از لحاظ معنی، همانند ضرب‌المثل «زبان سرخ، سر سبز می‌دهد بر باد» می‌باشد.

چرا خشمگین شد؟

این کارآگاه پلیس، در تعقیب یک تبهکار باسابقه بود، اما به دلیلی موفق به دستگیری او نشد و از این بابت سخت خشمگین شد. روی تابلو، جمله‌ای دیده می‌شود که ظاهراً نامفهوم به نظر می‌رسد، اما دلیل این ناراحتی را بیان می‌کند. آیا می‌توانید رمز این نوشته را کشف کنید و با ایجاد یک دگرگونی جزیی در هریک از کلمات این جمله، به علت خشم کارآگاه پی ببرید؟ کمی فکر کنید. خیلی آسان است!

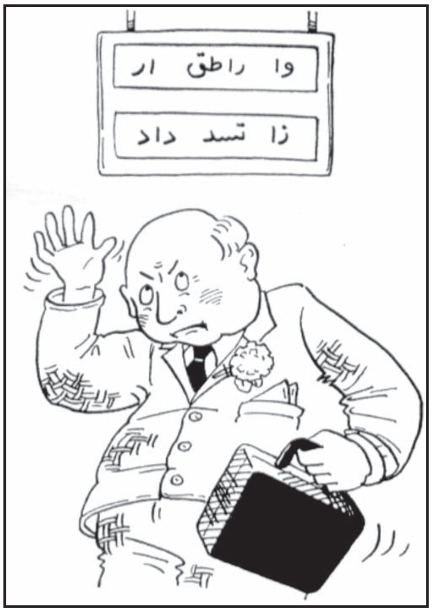

پاسخها در صفحه ۵۵

چهار پرنده و دو معما!

در اینجا، چهار پرنده را می‌بینید که نام آنها به صورت درهم ریخته داخل کادر نوشته شده است، ولی لزوماً هر کادری مربوط به آن پرنده نیست. آیا می‌توانید با پس و پیش کردن حروف این کلمات، نام این چهار پرنده را پیدا کنید؟ برای راهنمایی شما می‌گوییم که از جابه‌جا کردن حروف «ویکی» کلمه کیوی» به دست می‌آید که از پرندگان مخصوص «نیوزیلند» است. برای آسانی کار، حروف را جدا جدا بنویسید. مثلاً با پس و پیش کردن کلمه «خرس نیسه» (خ ـ ر ـ س ـ ن ـ ی ـ س ـ ه) می‌توان کلمه سینه سرخ به دست آورد که پرنده کوچکی است با پشت قهوه‌ای و سینه سرخ. نام دو پرنده مشهور دیگر را خودتان با کمی حوصله پیدا کنید.

پرسش اصلی ما آنست که یکی از این پرندگان، با بقیه همخوانی ندارد و به‌اصطلاح از یک بابت با آنها تفاوت دارد. آیا می‌توانید بگویید کدام‌یک و چرا؟

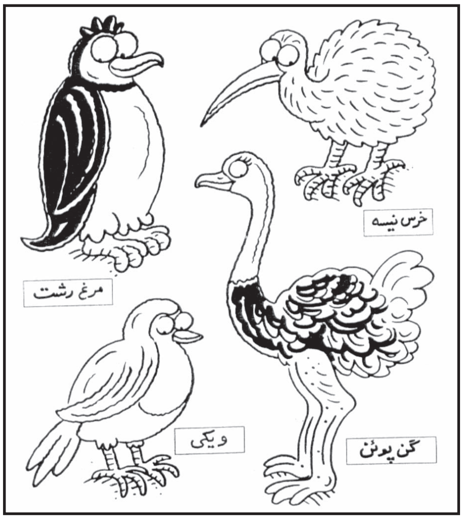

سه جهانگرد!

این سه جهانگرد به سه نقطه مختلف از این جهان پهناور سفر کردند. یکی به اسپانیا رفت و دیگری به آمریکا و سومی هم رهسپار استرالیا شد. هرکدام از آنها برای خانواده خود یک کارت پستال ارسال کرد. آیا می‌توانید بگویید کدام کارت پستال مربوط به کدام جهانگرد است؟

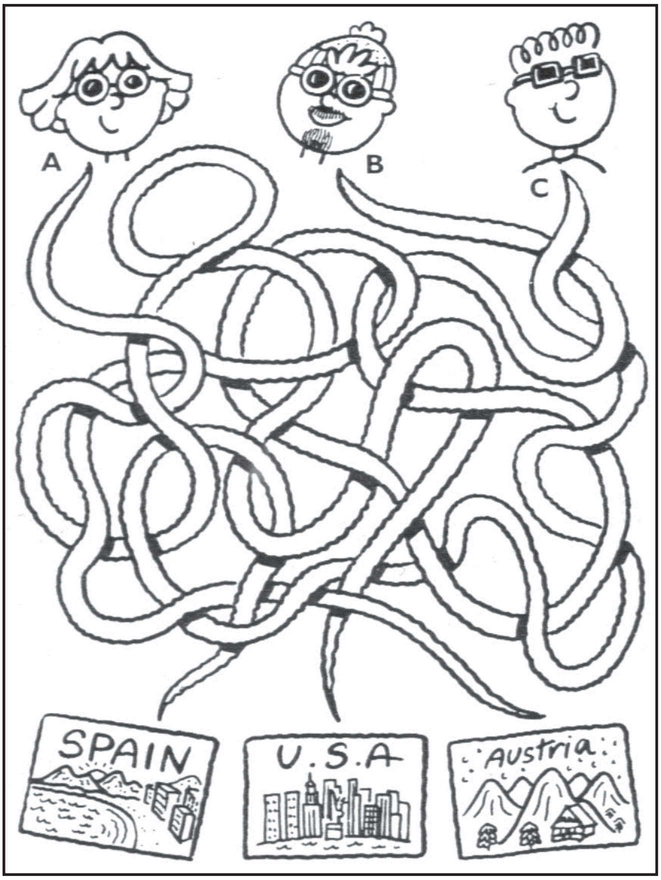

فرق توفان و نسیم فقط در نوع برخورد آنهاست!

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa @yahoo.com

گزارشی از نشست‌های شبانه در سینمای مطبوعات

از: مریم درستانی

دیشب باباتو دیدم آیدا
زندگی با آیدا

کارگردان دیشب باباتو دیدم آیدا اضافه کرد: فیلم به سختی ساخته شد، اما شما نگران سرمایه آن نباشید، چون من سیستم کار را در سینما یاد گرفته‌ام. و از شما هم خواهش می‌کنم فیلم را زلال ببینید و منتظر شکست یک فیلمساز نباشید.

صوفی کیانی (بازیگر) هم گفت: از آقای صدرعاملی تشکر می‌کنم، چون من تجربه بازی نداشتم، اما با آیدا زندگی کردم! چون بازی کردن را بلد نیستم.

ماهی‌ها عاشق می‌شوند

علی رفیعی (کارگردان) در ابتدای سخنانش اشاره کرد: سالها پیش در فرانسه مقاله‌ای را با عنوان «لذت» به قلم مارکس خواندم که اعتقاد داشت، منشاء عواطف بشری غذای گرم و آتش است. رفیعی درباره انتخاب لوکیشن در شمال کشور افزود: خانه اصلی فیلم را سالها پیش دیده بودم، خانه‌ای که معماری آن روسی و فرانسوی است و از این جهت چشم‌نواز می‌باشد.

رؤیا نونهالی (بازیگر) نیز در رسیدن به نقش آتیه، کارگردان را مؤثر دانست و گفت: دلچسب‌ترین بخش فیلم، کار در آشپزخانه بود که البته کارگردان با پیشنهاداتی که می‌داد ثابت کرد که آشپز قابلی است!

ببخشید فیلم ساختم!

اولین نشست مطبوعاتی در روز چهارم با حضور احمد طالبی‌نژاد (کارگردان من بن‌لادن نیستم) و عزیزالله حاجی مشهدی برگزار شد.

احمد طالبی‌نژاد در ابتدا گفت که قرار نبوده صحبت کند، اما به این خاطر که به او اطلاع دادند در ابتدا یا اواسط زمان نمایش چند نفر با دلخوری سالن را ترک کردند گفت: آمده‌ام بگویم من اشتباه کردم که فیلمی درباره کودکان ساختم، اشتباه کردم فیلم «بچه‌های خاک» را ساختم که می‌توانست من را از فرش قرمز جشنواره کن عبور دهد. اشتباه کردم فیلم ساختم و فرم پر کردم و فیلمم را به جشنواره دادم.

طالبی‌نژاد در پایان به شوخی گفت: واقعاً از دوستانی که وقت‌شان را گذاشتند و مجبور به تماشای این فیلم مبتدی و سطحی شدند معذرت می‌خواهم!

کافه ترانزیت

جلسه نقد فیلم با حضور **کامبوزیا پرتوی** (نویسنده و کارگردان)، فرشته مدد عرفایی (بازیگر)، محمدرضا سکوت (فیلمبردار) و امیر سماواتی (از تهیه‌کنندگان) برگزار شد.

پرتوی در مورد «کافه ترانزیت» گفت: سه، چهار سال پیش تهیه‌کننده‌های آمریکایی و کانادایی از من خواستند راجع به آشپزی ایران فیلم بسازم. اینکه قضیه یازده سپتامبر پیش آمد و همه چیز به هم خورد، بعد طرح را پیش آقای سماواتی بردم و ایشان قبول کرد.

فرشته صدر عرفایی به عنوان بازیگر نیز گفت: تمام نقشهای مقابل من بازیگران باتجربه‌ای بودند که این کمک زیادی به بازی من کرد.

بیدارشو آرزو

در ششمین روز از جشنواره جلسه نقد «بیدار شو آرزو» ، با حضور کیانوش عیاری، بهناز جعفری، مهران رجبی، صفور آذرگل، حسن آقاکریمی و کیوان کیارس برگزار شد.

کیانوش عیاری در رابطه با ساخت این فیلم گفت: من در تمام مدت تدوین و صداگذاری فیلم هرآنچه در توان داشتم، به کار بردم تا از حس آه و اشک آن کم کنم.

عیاری درخصوص ساخت گزارش‌گونه این فیلم افزود: بیدار شو... نمی‌تواند یک گزارش تلویزیونی باشد، زمانی که تصمیم به ساخت فیلم گرفتم، انگیزه‌ام ایجاد یک تأثیر عاطفی کوتاه مدت بود.

بهناز جعفری: وقتی در بم بودیم، می‌خواستم هر کاری از دستم برمی‌آید برای مردم انجام دهم، اما بازیگری جلو این حس من را می‌گرفت.

مهران رجبی نیز افزود: زمان زلزله هر کس، کاری از دستش برمی‌آمد انجام داد، اما کار یک کارگردان هم ساخت فیلم است که آقای عیاری چنین کردند.

چند سؤال از انسیه شاه‌حسینی کارگردان غروب شد بیا
در دام خرافات

«انسیه شاه‌حسینی» که فارغ‌التحصیل رشته کارگردانی سینماست. می‌گوید: قبلاً فیلمنامه‌هایم را دیگران کارگردانی می‌کردند و حرف دل من نبود، تا اینکه خودم تصمیم گرفتم فیلم بسازم. شاه‌حسینی ساخت چندین فیلم کوتاه و دستیار کارگردانی را در کارنامه خود دارد. و فیلمنامه هم می‌نویسد. سال گذشته اولین فیلم بلند سینمایی خود با نام «غروب شد بیا» را در بندرعباس ساخت. در شلوغی سالن سینما صحرا بعد از نمایش فیلم، گپی با او زدیم. فیلم او در بخش مسابقه جشنواره شرکت داده شده است.

○ **خانم شاه‌حسینی چرا غروب شد بیا؟**

- طرح اولیه آن در کیش به ذهنم رسید و پنج سال روی فیلمنامه آن کار کردم.

○ **به عنوان اولین فیلم از بازیگرهای شناخته شده‌ای استفاده کردید، چطور این کار امکان‌پذیر بود؟**

- البته خیلی سخت بود. از طرفی نمی‌خواستم بازیگرهایم شناخته شده باشند و از طرف دیگر می‌خواستم با بازیگران شناخته شده کار کنم(!) و بالاخره با انتخاب بیژن امکانیان و لادن مستوفی به بهترین انتخابهایم دست یافتم.

○ **چرا با اینکه کارگردان فیلم زن است، کمتر ردپای زنانه را در فیلم می‌بینیم؟**

- خوب هنگامی که فیلمنامه را می‌نوشتم، سعی کردم نگاهم جانبدارانه نباشد، و تنها از روی نام نویسنده آن، می‌توان فهمید که کارگردان غروب شد بیا زن است، من یک‌سویه به فیلم نگاه نکردم.

لازم است بدانید «غروب شد بیا» داستان زن جنوبی را حکایت می‌کند که شوهرش در آب دریا غرق شده و او مجبور است تا زمانی که جسد شوهرش پیدا نشده، ازدواج نکند، اما این زن که نقش آن را لادن مستوفی بازی می‌کند، می‌خواهد از دام این خرافات رهایی یابد و در پایان نیز موفق می‌شود.

■

همراه با عبدالرضا زهره کرمانی بازیگر سریال غریبه

شاهرخ از خودم جدا نبود

مریم درستانی

عبدالرضا زهره کرمانی سال تولدش را نمی‌گوید، اما می‌دانیم اهل کرمان بوده و به گفته خودش ایرانی است. تجربه چهل کار تئاتر داشته و سه فیلم سینمایی به کارگردانی رسول ملاقلی‌پور و چندین و چند سریال دیگر مثل سالهای خاکستری، شب چراغ و غریبه را نیز در کارنامه خود دارد.

او بازیگری است که سعی دارد اسیر کلیشه‌ها نشود و در هر نقشی بازی متفاوتی را از خود ارائه دهد. در طی سالی که درگذر است، بازی در سریالهای آشیانه سیمرغ، شیخ بهایی و به‌تازگی روح مهربان را به پایان رسانده است.

زهره کرمانی غروب یکی از آخرین روزهای سرد این فصل به دفتر مجله آمد و میهمان ما شد تا با شاهرخ سریال غریبه از نزدیک آشنا شوید...

گفتگو این چنین آغاز شد:

◀ **آقای زهره کرمانی بازیگری را چطور می‌بینید؟**

- بازیگری را دوست دارم و به خاطر محبوبیتی که اگر قرار است به‌واسطه بازیگری درمیان مردم پیدا کنم، به آن عشق می‌ورزم، بخصوص این که مردم من را از خودشان بدانند برایم چیز دیگری است. چون ارتباط راحت با مخاطب برای من در درجه اول اهمیت قرار دارد.

◀ **فکر می‌کنید چنین جایگاهی میان مخاطبان پیدا کرده‌اید؟**

- خوب تا حدودی، فکر می‌کنم، من را می‌شناسند.

◀ **با چه نقشهایی مخاطبان بیشتر عبدالرضا زهره کرمانی را می‌شناسند و یا این اتفاق خوشایند چه زمانی برای شما رخ داده است؟**

- همانقدر می‌دانم با بازی در دو سریال من را شناختند، دیگر نظر مخاطبان است که من را به عنوان بازیگر قبول داشته باشند یا نه.

◀ **اگر اشتباه نکنم منظورتان «غریبه» و همچنین سریال «شب چراغ» است. خودتان بیشتر کدامیک را جهت آن شناختی که نام بردید مؤثر می‌دانید؟**

- البته جنس بازی در این دو نقش کاملاً متفاوت بود، بهروز شفیع دانشجوی معترضی بود که من از سن ۲۰ سالگی تا ۴۰ سالگی این آدم را بازی می‌کردم. با گریمهای متفاوت، که می‌توان گفت این فضا، فضایی تاریخی بود که بازی در آن برای من لذت بخش بود، اما غریبه فکر می‌کنم جایگاه بهتری میان مخاطبان پیدا کرد، چون ارتباط نزدیکتری با مردم داشت، به‌طوری که مردم با آن همذات‌پنداری کردند.

○ **اشاره به کار تاریخی کردید، میانه‌تان با تاریخ چطور است؟**

- خوب است، همیشه در زمان تحصیل، تاریخ را دوست داشته‌ام و نمره پایین‌تر از ۱۸ از این درس نگرفته‌ام و کلاً سیر کردن در تاریخ برایم دلنشین است.

◀ **چطور با نقش‌های تاریخی کنار می‌آیید. مطالعه یا الگوبرداری؟**

- نقش را انتخاب می‌کنم، به‌طوری که بتوانم با آن کنار بیایم، با هم دوست می‌شویم و بیشتر سعی می‌کنم به آن فائق شوم تا بتوانم قالب آن نقش را به خودم بگیرم.

◀ **به چه شکل؟**

- به طوری که در طول تولید کار، جسم، روح و مغزم، اسیر آن نقش باشد و از خودم دور شوم.

◀ **اگر چنین نشود فکر می‌کنید چه اتفاقی می‌افتد؟**

- در آن صورت نمی‌توان گفت که بازی صورت گرفته است.

واقعاً می‌گویم که مقیاس و شاخصه‌های اندازه‌گیری من در بازیگری مردم هستند

◀ **خوب مثل اینکه به غریبه رسیدیم. فکر می‌کنید چقدر با عالم بازیگری غریبه‌اید؟**

- خوب قرار نیست کار خاصی انجام بدهم، تا زمانی که پیشنهاد بازی داشته باشم، هستم و وقتی که انتخابی نداشته باشم، نیستم، اما آنچه برای من فوق‌العاده است ایفای یک کار ارزشمند است، کاری که مردمی باشد.

◀ **از شاهرخ بگویید. انگار شاهرخ نیز با خودش غریبه است؟**

- شاهرخ شخصیت چند لایه‌ای است، ذات این آدم دچار فعل و انفعالاتی شده اما ذات خوبی دارد. او نیز گول خورده و فکر می‌کند که می‌خواهد به این مملکت کمک کند و می‌خواهد با کسانی که در ایران سلاح شیمیایی تولید می‌کنند، مقابله کند، اما نمی‌داند که او را به بازی گرفته‌اند، آدمهایی مثل شاهرخ در جامعه کم نیست.

◀ **خودتان که شاهرخ را بیشتر لمس کردید، فکر می‌کنید شاهرخ منفی است؟**

- شاهرخ منفی است، رفتار او با کسی که به خاطر درآوردن خرج زندگی‌اش کلاهبرداری می‌کند، هیچ فرقی نمی‌کند، در صورتی که هدفش انسانی است، شاهرخ هم چنین آدمی است، ولی به مرور دیدگاهش به شبنم که قرار است همسرش باشد، تغییر می‌کند. و در جایی می‌بینید که به او می‌گویند، بگذار و برو، اما حالا دیگر او درگیر عاطفه شبنم شده، مخصوصاً زمانی که متوجه شده پدر است! می‌گوید؛ نمی‌روم، مگر اینکه همسرم را نیز با خود ببرم.

◀ **اما این که می‌گویند ایفای نقش منفی سخت است، شما با آن موافقید؟**

- خوب، هر کاری که زحمت بیشتری داشته باشد، سخت است. اما بازی در نقش منفی، مثل بیل زدن نیست، یک حس دل‌انگیزی دارد که نتیجه آن اگر مثبت و منفی باشد، مهم نیست، باید دید چه از آب درخواهد آمد.

◀ **از غریبه بگذریم از میان نقشهایی که بازی کردید، نسبت به کدامیک احساس نزدیکی بیشتری دارید؟**

- البته همانطور که گفتم در بیشتر نقشهایم سعی می‌کنم، چنین باشد، اما اگر منظورتان این است که نسبت به کدامیک از نقشهایم علاقه دارم، باید بگویم نقش امیربهادر در فیلم سینمایی «نسل سوخته» را خیلی دوست دارم. یا مثلاً نقش شهید باکری در فیلم سینمایی «هیوا» را می‌پسندم.

◀ **بعد از بازی در این دو نقش که در حیطه آدمهای بازمانده از جنگ و دفاع مقدس است، کمتر در این زمینه فعالیت کردید؟**

- ببینید، من کمتر به دنبال کلیشه‌های رایج هستم، مثلاً بعد از نقش شهید باکری در هیوا، بسیاری از نقشهای این‌چنینی به من پیشنهاد شد، که نپذیرفتم. اگر می‌خواستم چنین باشد، باید در کلیشه‌ها دور مداومی، می‌داشتم، اما سعی کردم نقشهایم را طوری انتخاب کنم که به دور از کلیشه‌های رایج باشد.

◀ **بعضی‌ها معتقدند بازی می‌کنیم، برای این که خودمان راضی باشیم، اما شما همه‌اش از رضایت مردم و مخاطبان صحبت می‌کنید. دید شما چیست؟**

- واقعاً می‌گویم که مقیاس و شاخصه‌های اندازه‌گیری من در بازیگری مردم هستند.

◀ **پس حتماً طالب شهرت و این‌جور مسائل هم هستید؟**

- نه اتفاقاً، با شهرت مخالفم، محبوبیت برای من حرف اول را می‌زند.

◀ **خوب چقدر اهل فیلم دیدن هستید؟**

- زیاد، فیلم می‌بینم، اما هیچوقت از کسی الگوبرداری نکرده‌ام...

◀ **مثلاً دوئل را دیده‌اید؟**

- بله، دیده‌ام، نگاه جدیدی به مقوله جنگ و دفاع مقدس دارد، که برای بدنه سینما لازم و ضروری است. یک فیلم پروداکشن خوب که می‌تواند نقطه شروع خوبی برای این نوع ژانر در سینمای ما باشد. ■

هر کس بداند چقدر می‌ارزد، به آنچه می‌ارزد، می‌رسد

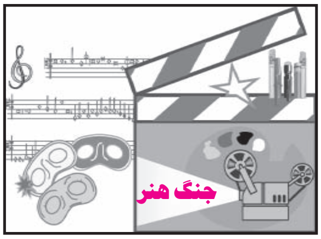

یادداشت‌های پراکنده

الهام بشارتی‌راد

سخنی با کاروان شعر و موسیقی سیما

یکی از برنامه‌هایی که در سالهای اخیر شاهد پخش آن از شبکه دو سیما بوده‌ایم، «با کاروان شعر و موسیقی» است. برنامه‌ای پیرامون ادب و موسیقی این مرزوبوم با تهیه‌کنندگی سیدیوسف مناجاتی و تحقیق و اجرای سهیل محمودی.

آنچه بیش از هر چیز دیگر به عنوان شناسنامه، بر پیشانی این برنامه می‌درخشد، حضور مجری - کارشناس آن یعنی آقای سیدحسن ثابت محمودی، معروف به سهیل است که حضور او در چنین برنامه‌هایی و نوع صحبت و اجرای خاصش، برای بیننده حرفه‌ای تلویزیون، آشناست.

درحقیقت از سالها پیش همکاری این زوج، یعنی مناجاتی و محمودی در قالب ساخت برنامه‌هایی فرهنگی ـ هنری آغاز شد و حاصل کار آنها به تدریج، تبدیل به برنامه‌ای ثابت در مناسبت‌ها و اعیاد رسمی گردید. این درحالی است که با کمی دقت و تاءمل، می‌توان به این موضوع اذعان و اعتراف داشت که بار اصلی بر دوش مجری برنامه است و با حذف او، عملاً چنین برنامه‌ای، شاید پایه و اساس خود را از دست بدهد!

اما آشنایی سهیل محمودی با ادبیات و شعر فارسی و آگاهی از فضا و حال و هوای موسیقی سنتی و دوستی عجیب او با تمامی ادیبان، اساتید و هنرمندان و نگاهی کارشناسانه به این دو مقوله، باعث شده که محمودی در بحث‌ها و نقد و نظرهای برنامه، گاه، گوی سبقت از میهمان برباید و خود بر مسند قضاوت و نتیجه‌گیری بنشیند. با کاروان شعر و موسیقی، از نواده‌های برنامه‌هایی چون: تماشاگه راز، نغمه بهاران، کاروان و غیره است که در طول این چند سال به مناسبت‌های مختلف پخش شده و جالب اینکه تنها تغییر آنها، صرفاً در نام برنامه بوده. مثلاً در ایام نوروز با نام بهارانه یا نغمه بهاران، در شبهای ماه مبارک رمضان با نام کاروان، و در روزهای عادی سال، با نام فعلی نظاره‌گر آن بوده‌ایم. با وجود همه امتیازات برنامه‌های ادبی از این دست، موضوع مهمی که در تمامی آنها به چشم می‌خورد، عدم خلاقیت و تنوع است که با توجه به ساختار، محتوا، میهمانان و ساعت پخش، نتیجه‌ای جز کسالت و تکرار دربر ندارد. علاوه بر این توجه به نکات زیر نیز اساساً خالی از فایده نیست:

۱ـ پای ثابت دکوراسیون و فضای آن را همواره گل و گیاه و سبزه و میوه تشکیل داده، با رنگ‌آمیزی‌ها و نورپردازیهای تکراری که انگار بیننده، سالهاست این فضا را می‌شناسد، حتی اگر گاهی تغییر و تحولی در دکور برنامه ایجاد شود!

۲ـ حضور میهمانان و هنرمندانی محدود و همیشگی، یکی از موارد مهم با کاروان... است. بینندگان عزیز، حتماً به خاطر دارند که چند سالی است در ایام نوروز، میهمان برنامه در چهارده قسمت فقط یک نفر بوده است! (آقای علیرضا افتخاری) و در روزهای عادی هم چه در بخش ادبیات و فرهنگ و چه در حوزه موسیقی، شاهد حضور جمعی خاص هستیم.

۳ـ این نکته را همگی ما قبول داریم که موسیقی کهن ایرانی، دارای ابعاد و وسعت فراوانی است، اما آیا به نظر برنامه‌سازان، زمان پرداختن به موسیقی دهه سی و چهل و پنجاه، به انتها نرسیده؟ آیا جوان مشتاق امروز، نباید نسبت به مسائل هنری روز و موسیقی معاصر خود، آگاه شود؟ آیا وقت آن نرسیده که هنرمندان ما که در حال حاضر، مشغول فعالیت مستمر هستند و آثارشان هم شنیده می‌شود، جایی در برنامه‌های موسیقایی داشته باشند؟ البته در استادی و مهارت بی‌نظیر گذشتگان هیچ شکی نیست اما آیا فقط باید گذشته موسیقی ایران را شکافت و به هنر کهن پرداخت و فقط و فقط در وصف اساتید قدیم، ندای تحسین، سر داد؟ پس جوان امروز برای آشنایی با هنرمندان حال حاضر سرزمینش و آثار، سبک، توانایی و فعالیت‌های آنها باید به کدام برنامه در صدا و سیمای مملکتش، رجوع کند؟ با کاروان شعر و موسیقی؟ آوای ایرانی؟ یا نیستان، که از رادیو فرهنگ پخش می‌شود؟! شما کدام برنامه موسیقایی را سراغ دارید که بتواند نسل امروز را به این هنر اصیل جذب کند؟

۴ـ ذکر یک نکته درباره برنامه‌های مخصوص موسیقی، ضروری به نظر می‌رسد و آن، زمان پخش آنهاست که همگی در ساعاتی از نیمه شب و بسیار دیر پخش می‌شوند. بگذارید کمی به عقب برگردیم: در سال پیش در فصل تابستان، برنامه‌ای با عنوان آوای دوست با حضور استاد علی معلم و اجرای مجید اخشابی دوشنبه‌ها ساعت ۱۲/۳۰ نیمه شب از شبکه پنجم سیما پخش می‌شد! یا مجموعه برنامه‌های بی‌نظیر و باکیفیت شباهنگام که سالها پیش در ساعات پایانی شب از شبکه تهران، روی آنتن می‌رفت! و درحال حاضر هم موسیقی کلاسیک از همین شبکه در ساعت سی دقیقه بامداد پخش می‌گردد!

حال، چه سیاست یا تفکر خاصی وجود دارد که انواع و اقسام برنامه‌های تفریحی و سرگرمی و سریال و فیلم و مسابقه و... در ساعتهای مناسب و پربیننده پخش می‌شود و برنامه‌هایی پرمحتوا و فرهنگی ـ هنری در ساعات نامناسب و غیرمعمول؟!؛ سؤالی است که شاید ذهن خیلی از علاقه‌مندان و هنردوستان را مشغول کرده باشد.

خلاصه کلام اینکه: تلاش با کاروان شعر و موسیقی، به دلیل تاءمل و تعمق در ریشه‌های هنری ـ فرهنگی ایران، قابل ستایش و تقدیر است اما ای کاش، دست‌اندرکاران آن نیم‌نگاهی هم به سلایق و رویکرد جوانان داشتند و کمی هم به شعر و موسیقی نغز و اصیل، اما درعین حال امروزی، و هنرمندان و شاعران دهه ۷۰ و ۸۰ می‌پرداختند، تا گامی بلند و مؤثر در آشنایی، جذب، و هدایت جوانان به سمت هنر مقدس ایرانی برداشته باشند.

گشتی در دنیای خبرها

«به نام پدر» حاتمی‌کیا

ابراهیم حاتمی‌کیا که به رنگ ارغوانش نتوانست مجوز اکران در جشنواره را بگیرد هفته گذشته فیلمبرداری فیلم جدیدش با عنوان «به نام پدر» را در ماهشهر آغاز کرد.

به نام پدر مضمونی اجتماعی دارد و پرویز پرستویی، آزیتا حاجیان، گلشیفته فراهانی و کامبیز دیرباز در آن ایفای نقش می‌کنند.

فیلم‌ها به روایت گیشه

دوئل	۹۵ روز	۷۰۱ میلیون تومان
بله برو	۹۵ روز	۳۹۹ میلیون تومان
خوابگاه دختران	۹۰ روز	۴۳۰ میلیون تومان
رسم عاشق‌کشی	۴۵ روز	۵۴ میلیون تومان
قدمگاه	۵۰ روز	۹۵ میلیون تومان

چند نکته «یک اشاره»

از: مینا ضرابی

اشاره:

شرمنده، چندوقت نبودیم!... ما را که یادتان هست؟!... نع!!... خب، خسته نباشید. انگار بود و نبود ما مثل «کالابرگ» ـ کوپن سابق ـ به حال هیچ‌کس فرقی ندارد! باز کالابرگ قبلاً که اسمش «کوپن» بود، بیشتر اعلام می‌شد! بگذریم این چند خط را داشته باشید که ببینیم آنقدر شانس دارید تا دوباره ناپدید شویم؟!

شباهت مادر و دختر!

معمولاً نیمی از وقت سریالهای تلویزیونی ما را «فلاش‌بک»های متعدد در لابلای پلان مجموعه‌ها پر می‌کند! طرف از در وارد می‌شود، چشمش به قاب عکس روی طاقچه می‌افتد، یکباره تصویرش تیره و تار می‌شود، بعد هم معلوم است دیگر تا آخر مجموعه «لاله‌زار» است و بازار «سیداسماعیل» و دختر میرزا و چهار پنج تا کلاه مخملی! اما، اصل مطلب بازی هنرپیشه‌های زن در دو نقش مادر و دختر است که برای بازسازی گذشته قهرمان فیلم معمولاً به اجرا درمی‌آید. از نمونه‌های آن می‌توان به مجموعه‌های «عشق گمشده»، «آهوی ماه نهم» اشاره کرد!

درواقع این شباهت تا حدودی برای همذات‌پنداری معقول است، ولی بازی در دو نقش آنهم به شکل متواتر در اغلب مجموعه‌ها حالت دلزدگی و تصنعی به خود گرفته و کل تغییر چهره و گریم کاراکترها محدود می‌شود به پیوسته کردن ابروان و کوبیدن یک خال روی صورت! خیلی زحمت می‌کشید، اصلاً هم معلوم نمی‌شود مادر و دختر یکی هستند!

البته درست است که «الیو پتری» کارگردان

زندگی را آنطور که هست ببینید نه آنطور که شما دوست دارید باشد

فاطمه گودرزی زلیخا شد

فاطمه گودرزی بازیگر خوب و بااخلاق سینما و تلویزیون برای بازی در نقش زلیخا انتخاب شد.

مدتها بود که گروه مجموعه تلویزیونی حضرت یوسف(ع) به دنبال بازیگری بودند که ایفاگر نقش زلیخا باشد تا اینکه فاطمه گودرزی انتخاب شد. البته قبل‌تر سارا خوئینی‌ها و مهتاب کرامتی برای ایفای این نقش کاندیدا شده بودند.

این بار در مقام کارگردان

بازگشت دوباره محمود دینی با آیینه عبرت

محمود دینی بازیگری که با مجموعه تلویزیونی «آیینه عبرت» به شهرت و محبوبیت رسید، درحال حاضر و پس از سالها آیینه عبرت را در مقام کارگردان برای پخش از تلویزیون آماده می‌کند.

سری جدید مجموعه آیینه عبرت با تهیه‌کنندگی و کارگردانی محمود دینی مراحل پایانی ساخت را می‌گذراند و سال آینده از تلویزیون پخش می‌شود.

فرهاد مهادیان، راحله شیبانی، هیلدا کریمی، معصومه آقاجانی، کاظم افردنیا، رامسین کبریتی، بهزاد رحیم‌خانی، آتش تقی‌پور، مهوش وقاری، حسین شهاب، رضا بدبخش و محمود دینی بازیگران این مجموعه هستند که در مرکز مبارزه با مواد مخدر نیروی انتظامی تهیه می‌شود.

به گفته روابط عمومی مجموعه، فقط سکانسهای مربوط به نیروی انتظامی این مجموعه باقی‌مانده که نیاز به امکانات و ادوات گسترده‌ای دارد و با ضبط این سکانسهای عظیم کار تدوین آن آغاز می‌شود.

قاتلی با بارانی مشکی قصه یک قتل

سیدعلی نیاکان درحال حاضر مشغول ساخت فیلمی با عنوان «قاتلی با بارانی مشکی» است. علی دهکردی، پرستو صالحی، مهدی امینی‌خواه و... بازیگران اصلی این فیلم هستند.

قصه این فیلم درباره قتل دختری دانشجو است. شواهد نشان می‌دهد قاتل او بارانی مشکی به تن داشتند. مشخصات قاتل با نامزد دختر دانشجو همخوانی دارد. وی به عنوان متهم به قتل دستگیر می‌شود اما پس از چند روز دانشجوی دیگری به‌طرز مرموزی به قتل می‌رسد.

عوامل این فیلم عبارتند از: نویسنده و کارگردان: سیدعلی نیاکان، مدیر تصویربرداری: علیرضا رجایی مقدم، مدیر تولید: ایمان فخار فیروزی، طراح صحنه و لباس: مینا ناصفی، عکاس: صالح صاحب الداری و مدیر روابط عمومی: فریده ذاکری.

ستاره‌ها در کار جیرانی می‌درخشند

فیلمبرداری فیلم جدید فریدون جیرانی با عنوان «ستاره‌ها» آغاز شد.

جیرانی که فیلم «سالاد فصل» را در نوبت اکران دارد، درحال حاضر با حضور بازیگرانی حرفه‌ای مشغول ساخت جدیدترین کار خود است.

در ستاره‌ها خسرو شکیبایی، عزت الله انتظامی، نیکی کریمی، بیژن امکانیان، اندیشه فولادوند، امین حیایی و مهناز افشار به ایفای نقش می‌پردازند.

ستاره‌ها درباره آدمهایی است که دوست دارند بازیگر شوند و بازیگرانی که دیگر بازیگری را دوست ندارند و ستاره‌هایی که دیگر نمی‌درخشند.

ترانه‌ای که عاشقانه نیست

تا به‌حال بیش از ۵۰ درصد از فیلمبرداری کار تازه رحمان رضایی با عنوان «این ترانه عاشقانه نیست» انجام گرفته است.

میترا حجار، سیاوش تهمورث و ایرج نوذری سه بازیگر اصلی این مجموعه هستند.

ایتالیایی گفته «در درون همه ما قابلیت چند «من» وجود دارد»! ولی منظورش چیز دیگری بوده و شما مطلب را درست نگرفتید، ضمن اینکه دختر بیشتر به بابا می‌کشد تا به مامان!! می‌گویید نه! سریال «خانه پدری» را با دقت بیشتری مشاهده بفرمایید.

مجری خوش شانس!

اینکه میگن... ببخشید اینکه می‌گویند، بعضی‌ها سعادت دارند یا مثلاً شانس در خانه‌شان را تلق تلق می‌زند درست است ها! یا اینکه بهتر بگویم حداقل این گفته‌ها درباره یاور همیشه مؤمن تلویزیون «سیدکاظم احمدزاده». این مجری مظلوم تلویزیون صدق می‌کند چون او سالی به یازده ماه «عتبات عالیات» را زیارت می‌کند(!) ناگفته نماند اینکه گفتیم یازده ماه به این علت است که اقتضای زمان و مکان در ماه رمضان ایجاب می‌نماید ایشان برای اجرای برنامه «جشن رمضان» در موطن خودشان باشند نقدی!!

حالا چطور شده که این مجری خوش شانس به این سعادت نائل آمده، برمی‌گردد به زیرکی خودش. به این صورت که هرکدام از مجریان تلویزیون حین اجرای برنامه وقتی مقابل احمدزاده قرار می‌گیرند، به نوعی با او یکی بدو دارند و سربه‌سرش می‌گذارند! اما این بار که این قضیه پیش آمد فقط کافی است شما کمی به چهره «احمدزاده» دقیق شوید، تا دریابید چطور او بسیار خونسرد و با طماءنینه به دوربین خیره می‌شود و درحین اجرا مقدمات سفر بعدی و تهیه برنامه را در ذهنش می‌پروراند، انگار اصلاً در محیط نیست، ای دل غافل حسینی و شهریاری و...

خبر... خبر...

باز این تلویزیون، مدتی است طرح نو درانداخته و مابین فیلم‌ها و سریالها ـ هله هوله ـ به خورد ملت می‌دهد! البته اشتباه نکنید مقصود ما این بار چیپس و پفک نیست! بلکه خبرهای ۶۰ ثانیه‌ای است که با فشار و جبر خوانده می‌شود. مضاف بر آنکه تمرکز بیننده را هنگام تماشای برنامه مورد علاقه‌اش برهم می‌زند. حتی گاهی پیش می‌آید که بیننده با دهان باز(!) محو دیالوگهای تکان‌دهنده و احساسی بازیگر فیلم است که یکباره ـ آرم ـ شوک‌آور خبر پخش می‌شود و صدای مضطرب و هیجان‌زده گوینده ـ از بابت تمام شدن ۶۰ ثانیه وقت محوله!! ـ سلام هموطن... جزایر فلان جا را زلزله حسابی لرزاند!!

نکته جالب‌تر هم اینکه آنقدر گوینده‌ها در ظرف این چند ثانیه سریع و بدون تنفس این اخبار را می‌خوانند که بیننده تصور می‌کند بعد از اتمام ۶۰ ثانیه طرف از جایی که نشسته، به علت نرسیدن اکسیژن کافی روی زمین ولو می‌شود! حالا چه جبری بوده که مردم حتماً باید طی ۶۰ ثانیه این اخبار را گوش کنند [آنهم جویده جویده] خدا می‌داند، چون چند ثانیه اینطرف، آنطرف چیزی از اعصاب له و لورده‌شان کم نمی‌کند، ما هم به خودمان نمی‌آوریم، خبر دیدی... ندیدی.

نانای و لالای!

دقیق نمی‌دانیم چه سالی و در کجا این موضع به‌طور جدی مطرح شد که برای آموزش کودکان و نوجوانان باید از موسیقی‌های شاد و جملات آهنگین استفاده شود تا بازدهی مطلوب به همراه آورد! اما هرچه هست چنین شد که گردهمایی کودکان در برنامه‌های تلویزیون همراه با آوازخوانی عروسک‌ها و... جای خود را پیدا نمود و ظاهر قضیه هم نشان‌دهنده موفقیت در جلب مخاطبان خردسال را دارد! ولی از آنجایی که بر غلظت موفقیت‌ها همیشه زیادی افزوده می‌شود، در این مورد نیز کوتاهی نشده است و هر شبکه برای خودش دایره و تنبکی دارد و هی بزن و بکوب!

به‌ویژه در شبکه «چرا!» پنج سابق! آنقدر مفاهیم و هنجارها با ـ نانای و لالای ـ به بچه‌ها تفهیم شده که این روزها وقتی بدون ملودی و آهنگ با آنها حرف می‌زنی اصلاً نمی‌گیرند، جدا از اینکه وفور خاله و عموهای «سببی» در تلویزیون بچه‌ها را حسابی فامیل‌دار کرده است، شکر خدا(!)

فصل باقالی(!)

مقولات هنری در دیگر نقاط دنیا هر روزشان بهتر از دیروز است! بدین معنا که وقتی یک کاری صورت می‌گیرد اعم از ساخت فیلم و موسیقی، سعی می‌شود به آن دامنه بدهند تا پیشرفتی حاصل آید(!) اما در سرزمین آبا و اجدادی ـ ما ـ بعضی امور مثل «باقالی» فصلی است، شش ماه گل می‌دهد، بقیه سال تخم آن را ملخ می‌زند(!)

خیلی وقت است رسم «ویدئوکلیپ» در تلویزیون ورافتاده است. هرچند قبلاً موضوعاتش هم منحصر به اعتیاد شده بود، اما می‌شد به آن وسعت و تنوع بخشید. چه اینکه معضل اعتیاد نیز مورد خوبی برای ساخت ویدئوکلیپ بود... شاید رعایت حال مصرف‌کنندگان بی‌سلیقه مواد مخدر را نموده‌اند، که خدای ناکرده به روحیه‌شان برنخورد بیشتر بروند سراغ منقل!

نه اینکه معتاد جماعت هم حساس!! ■

داستانهای
انتخابی
آلفرد
هیچکاک

شکار!

«اوگاتلا» یک ناحیه مسکونی بسیار کوچک روی نقشه جغرافیاست. نقطه‌ای کوچک در فلوریدا و نزدیک سواحل خلیج مکزیک که تا سواحل دریا فاصله زیادی ندارد. ساختمانهای آن را فقط چندخانه چوبی یک مغازه، یک رستوران و یک دفتر کلانتر آن منطقه تشکیل می‌داد.

من سوار موتورسیکلت خودم بودم و با سرعتی عادی از این منطقه عبور می‌کردم. حدود ۱/۵ تا دو کیلومتر از آن منطقه مسکونی دور شده بودم که ناگهان یک اتومبیل را پشت سرخود دیدم که با روشن و خاموش کردن چراغهای خود به من دستور توقف می‌داد. بعد هم با سرعت زیاد جلو من پیچید و ایستاد و کلانتر آن منطقه از آن پیاده شد.

او که مردی بلندقد و درشت اندام بود در اونیفورم پلیس درشت‌تر هم به نظر می‌رسید، جلو آمد و پرسید:

-کوچولو، اسمت چیست؟

-من «راجرز» هستم. «دیوید راجرز»

-با موتور کجا می‌رفتی؟

-مقصد معینی نداشتم. در طول ساحل دریا به طرف «تامپا» یا «ساراموتا» می‌روم و هرکجا کاری پیدا کردم که بتوانم زمستان را آنجا سرکنم، همانجا ماندگار می‌شوم.

-اهل کجا هستی و از کجا می‌آیی؟

-اهل «یاسو» هستم و در لس‌آنجلس و لاس‌وگاس هم اقامت داشتم اصلاً ببینم، چرا این سوالات را از من می‌پرسید؟

-خانواده‌ات کجا زندگی می‌کنند؟

-من خانواده‌ای ندارم!

کلانتر در حالی که پشت سر خود را می‌خاراند گفت:

-کوچولو می‌دانی ما از ولگردهایی مثل تو که آرامش و سکوت ما را به هم می‌زنند خوشمان نمی‌آید؟

-اما من ولگرد نیستم و به اندازه کافی پول دارم.

کلانتر با شنیدن این حرف، پوزخندی زد و گفت:

-بسیار خوب تو ولگرد نیستی، اما خانواده نداری، اقامتگاه و خانه مشخصی نداری. کار و شغل خاصی هم که نداری. لذا این حرفها مرا قانع نمی‌کند. باید تو را برای تحقیقات مفصل‌تر با خودم ببرم کوچولو!

و قبل از آنکه بتوانم اعتراضی کنم با لگد موتورم را پرت کرد و ناگهان دستبند را به دستهایم زد و در حالی که با تپانچه مرا تهدید می‌کرد، گفت:

-کوچولو، زودباش از خودت دفاع کن تا به تو نشان بدهم مقاومت در برابر کلانتر چه معنایی دارد... بلافاصله چند گلوله در مغزت خالی می‌کنم و می‌گویم تو قصد فرار داشتی و من ناچار شدم تو را بکشم!

-اما من قصد مقاومت ندارم، فقط می‌خواهم بدانم جرم من چیست؟

-بالاخره یک بهانه برای بازداشت تو پیدا می‌کنم کوچولو! بهانه زیاد پیدا می‌شود. مثلاً سرعت زیاد در رانندگی و یا پرت کردن زباله در جاده. می‌بینی که بهانه برای بازداشت تو زیاد پیدا می‌شود. حالا اگر دوست داری مقاومت کن. آن وقت یک گلوله در مغزت خالی می‌کنم و قبل از اینکه دیگران تو را ببینند راحتت می‌کنم.

می‌دانستم مقاومت فایده‌ای ندارد. اما منظور او را از «دیگران» نفهمیدم!

کلانتر «لافارژ» مرا چهار روز تمام در سلول زندان کوچک و تاریک خود که جولانگاه موشها بود، نگه داشت. روز اول که کلانتر برایم غذا آورد، برایش گفتم که سه سال در ارتش خدمت کردم حتی چند مدال شجاعت هم گرفته‌ام اما حتی این توضیحات هم تغییری در وضع من نداد.

کلانتر روزی سه بار برای من غذا می‌آورد. این غذا هم عبارت بود از سوپ گرم آرد. یعنی آب را گرم می‌کرد و در آن آرد می‌ریخت و یک خمیر ملایم و شل و گرم را به من می‌داد. اوایل نمی‌توانستم آن را بخورم ولی بعد به علت گرسنگی ناچار شدم آن را بخورم. چند بار از کلانتر خواستم با تلفن صحبت کنم و یک وکیل برای خودم بگیرم اما او اجازه نداد.

او حتی یک روز به من گفت که:

-مطمئن باش که هیچ کس هرگز تو را پیدا نخواهد کرد تا به تو کمک کند که از زندان نجات پیدا کنی.

واقعاً نمی‌دانستم او چرا بدون دلیل مرا بازداشت کرده و چرا از آزار من لذت می‌برد. صبح روز پنجم، کلانتر یک لگن آب گرم و کمی صابون برای من آورد که دست و صورتم را بشویم. او گفت:

-سرووضعت خیلی بد شده. زودباش دست و صورتت را بشوی. خوب نیست دیگران تو را اینطور ببینند.

باز هم او صحبت از دیگران می‌کرد من نمی‌فهمیدم منظور او از دیگران چیست؟ ساعتی بعد با یک هلی‌کوپتر کوچک از آن منطقه پرواز کردیم و به جزیره کوچکی که فاصله نسبتاً دوری از آنجا داشت رسیدیم. اگر چه من طناب‌پیچ شده بودم، اما آن جزیره را از بالا به خوبی می‌دیدم...

این قبیل جزایر در خلیج مکزیک زیاد وجود دارد و اغلب آنها خصوصی و متعلق به میلیونرها و ثروتمندان است و آنها در این جزایر ویلاها و ساختمانهای بزرگ و زیبایی برای اقامت خود ساخته بودند. قایق‌های تفریحی زیبایی در ساحل این جزایر دیده می‌شد. اما این جزیره با بقیه فاصله طولانی داشت و سطح آن پوشیده از جنگل انبوه بود. به طوری که نور خورشید از آنجا به زمین نمی‌رسید. جزیره به شکل نعل اسب بود. از آن بالا باتلاقهایی که در قسمت کم درخت قرار داشت کاملاً دیده می‌شد. بدون شک مارهای سمی و سوسمارهای خطرناکی در آن زندگی می‌کردند.

این جزیره حدود دوکیلومتر طول داشت فقط یک نقطه جزیره کمی خالی بود و ویلای زرد رنگ و بزرگ واقع در آن، کاملاً قابل رویت بود. چمن‌های وسیع، گلهای زیبا، درختان خرما و آناناس، یک زمین کوچک گلف، یک استخر به شکل قلب و میز و صندلی‌های اطراف آن کاملاً از آن بالا خودنمایی می‌کرد.

هلی‌کوپتر ما از روی ویلا گذشت و نزدیک جنگل در فرودگاه کوچکی که مخصوص هلی‌کوپتر بود فرود آمد. درهمان حال یک اتومبیل سفید رنگ هم نزدیک فرودگاه متوقف شد.

کلانتر «لافارژ» لبخندی زد و گفت:

-خب هیات استقبال کننده هم از راه رسید. من به زودی صاحب ده هزار دلار دیگر می‌شوم. خب با حقوق کمی که من می‌گیرم، باید از یک راهی پولدار شوم. راستی کوچولو می‌دانستی تو ده هزار دلار ارزش داری؟

من اصلاً متوجه حرفهای کلانتر نمی‌شدم. داستان ده هزار دلار چه بود و آنها چرا و به چه منظوری می‌خواستند این پول را به کلانتر بدهند؟ به هر حال من باید منتظر وقایع بعدی می‌ماندم.

در این افکار بودم که کلانتر موتور را خاموش کرد و بعد درحالی که تپانچه خود را در دست داشت طنابی را که مرا به صندلی بسته بود، باز کرد و اشاره کرد تا از هلی‌کوپتر پیاده شوم. جلو هلی‌کوپتر سه نفر ایستاده بودند که تقریباً هم سن و سال و هم هیکل بودند. در نگاه اول، همه را شناختم. آنها افراد معروفی بودند که من قبلاً عکس آنها را در روزنامه‌ها دیده بودم. هرکدام از آنها وارث ثروت زیادی بودند که نمی‌دانستند با پولهای خود چه کنند و همیشه به دنبال تفریحات عجیب و غریب بودند. سرگرمی‌هایی که تازه باشد حتی اگر مجبور شوند پول زیادی برای آن صرف کنند.

کلانتر در حالی که تپانچه خود را در دست داشت خنده‌ای کرد و پرسید:

-خب کوچولو! اجازه بده افراد باشگاه «شکار دن کیشوت» را به تو معرفی کنم.

نام این باشگاه مرا تکان داد. زیرا داستانهایی از افراد ناشناس این باشگاه که چطور افراد را قربانی می‌کنند خوانده بودم و حالا می‌دیدم که اعضای این باشگاه شکار انسان چه کسانی هستند.

یکی از آنها «بیل هیرلینگ» بود که ثروت خود را از پدرش به ارث برده بود. پدرش این ثروت را از

طریق شکار حیوانات ممنوعه به دست آورده بود.

دیگری «مک کوردی» بود که از میلیونرهای معروف بود که در حادثه تلخ رانندگی باعث مرگ سه زن شده بود.

دیگری «هالی کانورت» بود که با وجود قتل عمد دو دختر بیگناه، از مجازات فرار کرده بود. حالا من خود را در مقابل این سه میلیونر مبتلا به سادیسم می‌دیدم. آنها ظاهراً می‌خواستند مرا شکار کنند اما چطور؟... هر سه آنها مسلح بودند و تفنگ‌های شکاری از نوع عالی در دستهای خود داشتند.

کلانتر «لافارژ» گفت:

- آقایان مطمئن باشید که این «حیوان» از هر جهت بی‌نقص است. هیچ کس و کاری ندارد و خودش هم هیچ کس نیست که نبودش باعث نگرانی شود لذا از هر نظر برای کار شما مفید است!

«مک کوردی» حرف او را قطع کرد و گفت:

- وقتی تو هویت او را به ما اطلاع دادی ما هم درباره او تحقیق کردیم.

و بعد رو به من گفت:

- خب «راجرز» تو پدر نداری. زیرا وقتی شش ساله بودی او را از دست دادی مادرت سه سال قبل مرد. خواهر و برادری نداری. چندسال پرورشگاه بودی. بعد به دانشکده رفتی اما تحصیلاتت را تمام نکردی و به ارتش رفتی و سه سال بعد هم از آنجا بیرون آمدی. تو اکنون با ماجراهایی روبرو خواهی شد که اگر چه عاقبت خوبی ندارد اما خیلی جالب است در این جنگل حیوانات، مارها، سوسمارها و حیوانات درنده‌ای وجود دارد که روبرو شدن با آنها دل و جرأت می‌خواهد. تو الان باید وارد جنگل شوی و بعد ما برای شکار تو خواهیم آمد و تو می‌توانی مثل یک شکار از دست ما فرار کنی!

پرسیدم:

- من بدون اسلحه باید وارد این جنگل خطرناک بشوم؟

- بله! تو سه روز فرصت داری در جنگل گردش کنی و برای مقابله با ما نقشه بکشی. البته برای این سه روز ما به تو نان و آب خواهیم داد. تو می‌توانی هر قدر بخواهی از دست ما فرار کنی. کسی را که کلانتر قبلاً به اینجا آورده بود، هشت روز تمام ما را در جنگل به خود مشغول کرد. تو حتماً بیشتر از این مدت ما را سرگرم می‌کنی...

من روی زمین نشستم و با خونسردی گفتم:

- اما آقایان! شما اشتباه می‌کنید. من کسی نیستم که وارد جنگل شوم. شکار شما این بار اعتصاب کرده و از جای خود حرکت نمی‌کند.

کلانتر غرشی کرد و گفت:

- بلند شو خوک احمق! اگر بلند نشوی دو گلوله در مغزت شلیک می‌کنم و به همه چیز پایان می‌دهم.

خونسرد گفتم:

- بله، کلانتر! تو اینکار را می‌توانی بکنی. ولی آیا این آقایان از اینکار خوششان خواهد آمد؟

«لافارژ» که عصبانی شده بود، بازوی مرا گرفت تا از زمین بلندم کند، درگیری من و او بهترین موقعیت را در اختیارم گذاشت و من با توسل به شیوه جنگ‌های تن به تن در دوران پارتیزانی ارتش او را به زمین انداختم و اسلحه خودکارش را از دستش درآوردم. این حادثه آنقدر سریع اتفاق افتاد که دو میلیونر مسلح، دیگر مات و مبهوت ماندند و نتوانستند عکس‌العملی از خود نشان دهند. تفنگ‌های آنها در دستشان بود اما آماده شلیک نبودند.

من به سرعت لوله اسلحه را متوجه آنها کردم و گفتم:

- آقایان شما به جای شکار، ببری را در دام انداخته‌اید و به آسانی نمی‌توانید بر او پیروز شوید. حالا من شکار دیگری را به شما عرضه می‌کنم و این را هم بدانید که اگر از جای خود تکان بخورید و بخواهید مقاومت کنید، به آسانی گلوله‌ای را در شکم شما جای خواهم داد!

بعد اسلحه را متوجه کلانتر کردم و گفتم:

- زودباش بلندشو، اول اسلحه‌ات را بینداز و بعد آن کیسه را بردار و به طرف جنگل برو و همان برنامه‌ای را که برای من درنظر گرفته بودی انجام بده. زود وگرنه همین جا تو را می‌کشم. کلانتر در حالی که می‌لرزید اسلحه‌اش را زمین گذاشت، به زحمت برخاست، کیسه آب و نان را برداشت و به سمت جنگل دوید.

بعد تفنگهای آن سه میلیونر را گرفتم و هر سه را دست بسته، به طرف ویلا و ساختمان جزیره بردم.

اما برنامه شکار کلانتر انجام نشد. زیرا روز دوم بود که فریادهای وحشتناک او را از نواحی نزدیک جنگل شنیدم و درحالی که آن سه میلیونر دست بسته را در اتاقی زندانی کرده بودم. به طرف صدا رفتم و داخل جنگل شدم... کمی که پیش رفتم کلانتر را دیدم که گرفتار نیش یک مار بزرگ شده و در حالی که بدن او سیاه و متورم شده، جان داده است.

صبح روز سوم، هنگامی که دستهای میلیونرها را باز کرده بودم تا صبحانه خود را بخورند، به آنها گفتم:

- خوب آقایان! ما هم باید تکلیف خود را با همدیگر روشن کنیم، کار هم ساده است. همان برنامه شکاری را که شما پیشنهاد می‌کردید، حالا انجام می‌دهیم.

با این تفاوت که شما سه نفر به جنگل می‌روید و من تنهایی به دنبال شما می‌آیم. البته آب و نان هم برای سه روز در اختیار هر سه شما خواهم گذاشت. کیسه‌های نان و آب شما آنجاست. زود باشید حرکت کنید.

آنها در حالی که همدیگر را نگاه می‌کردند کیسه‌هارا برداشتند و به طرف جنگل به راه افتادند... ولی پیش از آنکه از نظر دور شوند یکی از تفنگها را با یک خشاب فشنگ پرت کردم. من خوب می‌دانستم آنها به خودشان هم رحم نمی‌کنند و بر سر به دست آوردن این تفنگ با هم به نزاع خواهند پرداخت و هرکدام سعی می‌کنند تفنگ را به دست آورد تا بتواند در سه روز آینده از خودش در مقابل من دفاع کند.

پیش‌بینی من درست درآمد زیرا غروب آن روز صدای دو گلوله را شنیدم. به طرف جنگل دویدم و پنهانی «مک کوردی» را دیدم که تفنگ را به دست دارد و در نزدیکی او، جسد دو نفر میلیونر دیگر روی زمین افتاده است. از مخفیگاه بیرون پریدم و درحالی که تفنگ خود را به طرف او گرفته بودم گفتم:

- من در برنامه خود تغییر کوچکی دادم و همین حالا شکار را شروع می‌کنم.

«مک کوردی» با وحشت چند قدم به عقب رفت. من هم جلو رفتم. ناگهان او فریادی کشید و تفنگ از دستش به زمین افتاد. او قدم در باتلاق گذاشته بود. و در گل و لای آن فرو می‌رفت. فریاد می‌کشید و التماس می‌کرد که او را نجات دهم، اما دیگر از دست من کاری برنمی‌آمد چون دو تمساح، آرام آرام به سوی او می‌آمدند.

■

سیاسی

سوریه، لبنان و ترور رفیق حریری

بقیه از صفحه ۷

بحران ترور حریری

و اما بحران تازه لبنان زمانی حاد شد که در روز تصمیم‌گیری در پارلمان لبنان بر سر اصلاحاتی که قرار بود به توصیه سوریه در قانون صورت بگیرد رفیق حریری نخست وزیر پیشین که به دلیل مخالفت با این طرح استعفا داده بود، هدف عملیات تروریستی قرار گرفته و جان خود را از دست داد.

اگرچه یک گروه خلق‌الساعه به نام «**النصر والجهاد در سرزمین شام**» مسوولیت آن را برعهده گرفت، ولی شواهد امر نشان از این واقعیت دارد که کسانی و گروههایی در پشت این قضیه قرار دارند که مخالف جدایی لبنان از سوریه بوده و نمی‌توانند استقلال لبنان را مشاهده کنند. زیرا سرزمین شام دو کشور سوریه و لبنان را شامل می‌شود که توسط استعمارگران فرانسوی از یکدیگر جدا شدند.

به هرحال ترور حریری می‌تواند سرآغاز دور جدیدی از ناامنی و جنگ و درگیری در سرزمینی شود که به‌تدریج به سوی عدم خشونت گرایش یافته و قرار بود با خلع سلاح گروههای شبه‌نظامی به آرامش برسد.

به این ترتیب بار دیگر این واقعیت آشکار شد که عده‌ای مایل نیستند آرامش به لبنان بازگشته و این کشور قدم در راه صلح و آرامش و استقلال بگذارد.

■

●بنده در دوباری که به لبنان سفر کردم -چه در زمان اشغال جنوب توسط اسرائیل و یا پس از آن- در تماسهایی که با مردم داشتم به وضوح تمایل آشکار آنها را نسبت به خروج نیروهای اشغالگر خارجی از کشورشان مشاهده کرده‌ام به همین دلیل اگر طرح و یا خواسته سیدحسن نصرالله درباره همه‌پرسی نیز تحقق یابد رأی مردم به ادامه حضور اشغالگران نخواهد بود بلکه آنها آرای خود را در حمایت از تخلیه کشورشان از سوی تمامی نیروهای اشغالگر خارجی به صندوق‌ها خواهند ریخت.

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

کدام ضرب‌المثل است؟

فریاد شغال، وبالِ شغال است (یعنی پرگویی یاوه‌سرایان، غالباً برای خود آنان ایجاد مزاحمت و زیان می‌کند!)

نقطه به نقطه

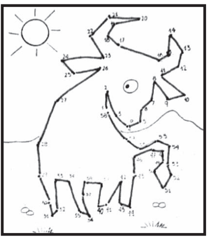

چرا خشمگین شد؟

کافی است هر کلمه را برعکس کنید. این جمله به دست می‌آید: «او قطار را از دست داد»!

چهار پرنده و دو معما!

ویکی (کیوی) - گن‌پوئن (پنگوئن) - مرغ رشت (شترمرغ) - خرس نیسه (سینه سرخ). پرنده ناجور سینه سرخ است. چون پرواز می‌کند. درحالی که بقیه این پرندگان قدرت پرواز ندارند.

سه جهانگرد!

A - آمریکا B - استرالیا C - اسپانیا

زیر نظر: جبار آذین
تلفن : ۲۹۹۹۳۳۸۲
Jahan_e_honar @ hotmail.com

نقدی روانشناختی بر فیلم قدمگاه ساخته محمدمهدی عسگرپور

قدیسی در قدمگاه

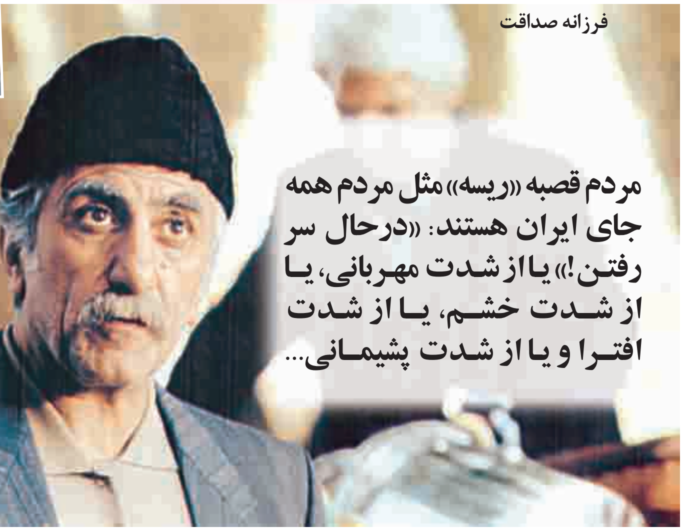

مردم قصبه «ریسه» مثل مردم همه جای ایران هستند: «درحال سر رفتن!» یا از شدت مهربانی، یا از شـدت خشـم، یـا از شدت افتـرا و یا از شدت پشیمـانی...

فرزانه صداقت

زنی زیبا به نام گوهر که غریب است و به عقد مردی از قصبه «ریسه» درآمده، او نقش قالی را بسیار هنرمندانه طرح می‌ریزد.

گوهر پس از سالها درمان و دعا، نذر امام زمان می‌کند تا حامله شود. شوهرش «رحمان» که ظاهراً مشکل از اوست، روزی از بالای داربست به زمین می‌افتد و می‌میرد.

روز تدفین، سر خاک همه متوجه دل بهم‌خوردگی‌های زن می‌شوند، ولی بعد که می‌بینند او حامله است، به وی بدگمان می‌شوند، بخصوص زنان «ریسه» به شوهرانشان! آنها روزی در بازارچه شهر به موهای «گوهر» که دیگر پا به ماه است، چنگ می‌اندازند و هنگام ضرب و شتم، لگد شدیدی نیز به او می‌زنند. زن هنگام زایمان می‌میرد و پسری به دنیا می‌آید که اهل ده نامش را «رحمان» می‌گذارند. همنام شوهر گوهر...

رحمان بزرگ می‌شود. در خانه یکی، حروف الفبا را می‌آموزد، دیگری به او نماز و شرعیات را یاد می‌دهد... رحمان درعین اینکه عشقی پاک و کودکانه به «حنانه» دختر حاجی بداخلاقی (با بازی بسیار هنرمندانه رضا کیانیان) دارد و همه خانه‌های ده را خانه خود می‌داند و خود را ملزم به کمک و همیاری تمام اهل ده می‌بیند، بسیار علاقه‌مند است که بداند پدر و مادرش چه کسانی بوده‌اند؟ علی‌رغم اینکه قابله پیر و مهربان ده و بقیه، به او گفته‌اند که سرراهی بوده است و روز تولد امام زمان(عج) او را پیدا کرده‌اند، رحمان نذر کرده است که ده سال پی‌درپی روز تولد امام زمان(عج) را به مناجات و اعتکاف در قدمگاهی نزدیک ده بگذراند تا پدر و مادرش را بیابد.

سال دهم رحمان به قدمگاه می‌رود. در صحنه‌ای نمادین، او وقتی برای نماز قامت می‌بندد، تصاویر اهل ده را که خود با گچ بر دیوار نقش کرده است، مانند گروهی از نمازگزاران که دارند پشت رحمان نماز می‌خوانند، در تصویر دیده می‌شود.

پس از آن رحمان بین خواب و بیداری «آقا» را می‌بیند که راه ده را به او نشان می‌دهد و می‌گوید، من آنجا به کسی بدهکاری دارم.

رحمان به ده بازمی‌گردد. با دیدن او آشکارا اهل ده به هم می‌ریزند. پس از مدتی، دوست نوجوان رحمان و سپس خودش کشف می‌کنند که اصل داستان چه بوده است. اهل ده اعتراف می‌کنند، رحمان از آنها می‌خواهد که حنانه را برایش خواستگاری کنند، ولی آنها می‌گویند که می‌خواهند او را به کس دیگری بدهند و می‌گویند، او مثل خواهر توست.

رحمان در مجلس مولودی صاحب زمان که در ضمن شیرینی‌خوران حنانه با خواستگار است شرکت می‌کند. همه از جمله داماد او را به گرمی می‌پذیرند. رحمان عَلَمی که با چراغهای فانوس تزیین شده را می‌گرداند و همه طاقه شالهایش را می‌گیرند و طلب مغفرت و حاجت می‌کنند. فردای آن روز، رحمان با کشیدن یک نقاشی روی دیوار اتاقش به همه می‌فهماند که آنها را برای همیشه ترک کرده است. تصویر خودش از پشت سر درحالی که رو به طلوع یا غروب(!) خورشید در جاده‌ای بی‌انتها رهسپار است..

مردم قصبه «ریسه» مثل مردم همه جای ایران هستند: «درحال سر رفتن!» یا از شدت مهربانی، یا از شدت خشم، یا از شدت افترا و یا از شدت پشیمانی...

«حساسیت زنانه» و «تنوع‌طلبی مردانه» که تمام انواع مؤنث و مذکر در طبیعت به آن دچارند، در این فیلم به‌طرزی چشمگیر و پررنگ به تصویر کشیده شده است.

دو ویژگی بارزی که در اشرف مخلوقات به حد اعلای خود رسیده است و بر هیچ کدامش حرجی نیست!

از طرف دیگر، چون روز روشن است که در آینده نزدیک این فیلم جوایز و تندیس‌های فراوانی را از بیرون مرز برای عواملش به ارمغان خواهد آورد. جوایز و تندیس‌هایی به خاطر لطافت، مهربانی، عاطفه و ساختار خوب فیلم. (درست همانند نخل زرین برای تخته سیاه که پیشترها در همین صفحه نگارنده در خدمتگزاری‌اش حاضر بوده است!)

شخصیت بخشنده و بزرگوار رحمان که همانند اسمش است و پاکی و صداقت او از جنبه‌های مثبت و بارز این فیلم است.

آنجا که همه «شیطان» می‌شوند، او «رحمان» می‌شود. پای درددل همه هست. همدلیهای «رپور» مانندش آدمی را به یاد دقایق آغازین جلسه مشاوره می‌اندازد.

شخصیت رحمان آنقدر دارای «ثبات درونی» و اعتلاست که گویی هیچ حرف و توهینی به او نمی‌رسد.

از اول فیلم، رحمان از آن‌سوی ابرها جایی نزدیک‌های اعلی علیین به دیگران می‌نگرد و بدون آنکه دخالتی در کارهای دیگران داشته باشد، همچون «کاتالیزوری» در جهت درست و راست کردن امور مردم عمل می‌کند.

عشق معصوم و کودکانه‌اش، بازی او با وسایل آهنگر، سبک بازی‌اش که بیانگر قصه زندگی بازگو نشده‌اش است و ظهور «آقا» بر او، همه نشان از شخصیت فرشته‌خویش دارد.

رحمان بسیار وارسته است. حتی قبل و بعد از آنکه دختر محبوبش را به او نمی‌دهند، از موضعی بالا و بزرگوارانه با پسر خواستگار که عطار محل است، برخورد می‌کند. حتی بالاتر از این برای مردم دهکده پیامبروار عمل می‌کند. مورد مکاشفه‌ای وحی‌گونه قرار می‌گیرد، حتی لات و لوتها به خوابش اعتقاد دارند و همه به او رحمت دارند نه ترحم!

خودش نیز این را می‌داند و می‌گوید: من کار می‌کنم، آنها به من پول می‌دهند. تمام خانه‌های اینجا، خانه من است. در هر کدام را می‌توانم باز کنم و داخل شوم، مردم این ده مرا دوست دارند.

... و حتی با اینکه هی «سر می‌روند»! برای رحمان نوعی تقدس قائل‌اند: هنگامی که او عَلَم فانوس‌دار را می‌چرخاند، همه در جذبه‌ای روحانی محوش می‌شوند و بعد یکی، یکی به طاقه شال دست می‌کشند و دستشان را به صورتشان مسح می‌کنند و حاجت می‌طلبند و یا شاید طلب مغفرت نیز می‌کنند.

رحمان روش انتقامش هم بزرگوارانه است. انتقام؟! او همه آنها را از وجود خودش محروم می‌کند. آیا تنبیهی بالاتر از این وجود دارد؟ او حسرت سنگ صبوری‌ها، محبت‌ها، همدلی‌ها و همراهی‌هایش را به دل همه‌شان می‌گذارد و در دور نمایی زیبا که با گچ بر دیوار اتاقش ترسیم کرده است، خود را با قامتی افراشته و بقچه به دست، پشت به همه کرده، رو به خورشید و پا در راه نشان می‌دهد، که یادآور سکانس داخل قدمگاه است؛ رحمان افراشته برای نماز قامت می‌بندد و الله‌اکبر می‌گوید. هنگامی که دستهایش را به عقب می‌افکند، گویی تمام اهل ده که تصاویرشان را با گچ روی دیوار قدمگاه رسم کرده است، دارند پشت سرش نماز می‌خوانند.

■

کارشناس موسیقی پاسخ می‌دهد

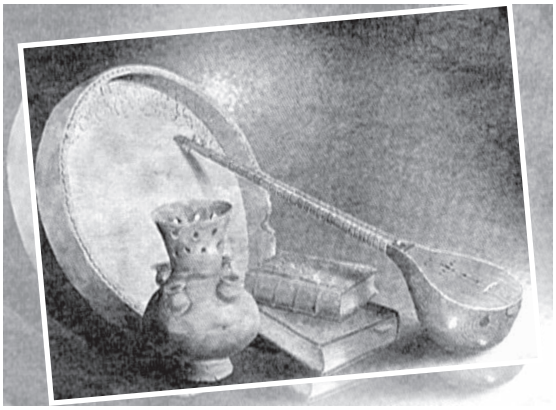

پاسخ به ترانه‌های خوانندگان

سرکار خانم فرزانه امیری

با سلام

خوشبختانه شما نسبت به بسیاری از ترانه‌سرایان یک پله جلوتراید و این جای تبریک دارد، چرا که شما خواسته یا ناخواسته براساس ریتم و ملودی شعر می‌سرایید، البته به غیر از چند مورد کوچک که قابل رفع است!... اما چند نکته‌ای را لازم می‌دانم خدمتتان عرض کنم:

در جامعه موسیقی امروز ما که اسم و رسم ترانه‌سرا و تعداد آثار او در بازار بسیار مهم است، تنها ترانه‌سرایان تازه‌واردی می‌توانند گوی رقابت را از دیگران بگیرند که در سروده‌هایشان حس و یا سوژه خاصی وجود داشته باشد. اگر دقت کرده باشید خواهید دریافت که درحال حاضر استفاده از تکه‌کلامها هرچند به شکل منفی بسیار مد شده است و حتی نام اکثر آلبومها نیز براین اساس انتخاب می‌شود که جهت اطلاع بیشتر نام چندتا از آنها را برایتان می‌نویسم. مثل:

«آدم‌فروش» و یا «هیچ خیالی نیست» شادمهر عقیلی، «تو هم که فکر خودتی» آریو حبیبی، «دارم عاشق می‌شم» محمد علیزاده، «منم می‌شم مثل خودت» امیر احسان خواجه‌آبادی، «باشه تلافی می‌کنم» داریوش شهریاری، «جزء تو، تو فکر من کیه؟!» هومن بختیاری، «ولی تو باور نکن» فرشید سرباز وطن و خیلی‌های دیگر. پس به سوژه‌ها، بسیار توجه کنید و به دنبال کلمات ناب باشید.

مثلاً یکی از خانم‌هایی که از اهواز برایمان ترانه می‌فرستاد، سوژه‌ای داشت به نام «مال خود خودم بمون» که بسیار مورد توجه قرار گرفت و از طریق همین ارتباط به عنوان سرکاستی یک آلبوم انتخاب شد.

نکته دوم برمی‌گردد به سیستم شعرگویی شما... شما در سه ترانه‌ای که برای ما فرستادید، از یک قالب استفاده می‌کنید یعنی از یک واژه به همان واژه می‌رسید و یک مسیر دایره‌وار را طی می‌کنید، درحالی که ترانه‌ای موفق است که یا در یک مسیر مستقیم حرکت کند و یا پس از بیان داستانی، به نزدیک نقطه اول شروع خود، اما با کمی فاصله برسد. اگر در ترانه‌هایتان دقیق شوید، خواهید دید در بیت اول و آخر از واژه‌ها و مضمونی یکسان استفاده کرده‌اید که برای توضیح بهتر ابیاتی از یک ترانه به نام «خاطره» برایتان یادداشت می‌کنم که تقریباً همان مسیر را طی کرده، اما فاصله را در قسمت آخر حفظ کرده است:

خاطره‌هامو خط زدی / گفتی تمومه قصه‌مون /
طعنه زدی گفتی برو / باشه می‌رم نامهربون
می‌رم و دیگه نمی‌آم / عشقتو هرگز نمی‌خوام /
شاید تو غربت بمیرم / اما کنارت نمی‌آیم

در این ترانه بعد از این دو بیت قصه آشنایی تا جدایی دو نفر بیان می‌شود و در بیان این مسیر دایره‌وار این‌طور بیان می‌شود که:

خاطره‌هامو خط زدی / گفتی تمومه قصه‌مون /
خاطره‌هاتو خط زدم / دارم می‌رم نامهربون

همان‌طور که می‌بینید، مصرع اول بیت نخست و پایان شبیه به هم است، اما در بیت اول تنها یک جمله درقالب گفتگو بیان می‌شود، لیکن در بیت آخر شنونده با عکس‌العمل شاعر در عمل کردن به آنچه گفته به پایان راه قصه این ترانه می‌رسد.

تکرار استفاده از کلمات در اشعار مختلف، باعث دلزدگی خواننده و شنونده آن ترانه می‌شود.

پس به شما توصیه می‌کنم، پس از سرودن یک ترانه آن را کنار دیگر ترانه‌هایتان بگذارید، با آنها مقایسه کنید و حتی چند بار بخوانید تا به مشکلات آن پی ببرید که اگر این کار را از این پس انجام دهید، خواهید دید که مکرراً از کلمه «ظلمت»، «بهار آرزوهایم» و... استفاده می‌کنید.

تکرار استفاده از کلمات در اشعار مختلف، باعث دلزدگی خواننده و شنونده آن ترانه می‌شود. یادتان باشد، شاعر خوب کسی است که گنجینه‌ای از کلمات داشته باشد. در لغت‌نامه فارسی، هزاران واژه زیبا وجود دارد که ارزش استفاده در ترانه را دارند.

نکته سوم که باز هم به محتوا ربط دارد، دور شدن ناگهانی شما از موضوع ترانه است. مثلاً گفته‌اید:

کاش می‌شد باز توی رؤیا / خواب چشماتو ببینم
ای بهار آرزوهام / ای امید آخرینم

شنونده انتظار دارد، شما در مصرع دوم توضیح دهید، چرا می‌خواهید خواب آن چشم‌ها را ببینید، اما شما از دو تعریف برای شخص معشوق استفاده کرده‌اید و نگفته‌اید، بالاخره تکلیف آن خواب و چشم‌ها چه می‌شود؟

من جسارت کردم و برای تفهیم بیشتر مصرعی را به عنوان مثال برایتان سروده‌ام:

کاش می‌شد باز توی رؤیا / خواب چشماتو ببینم
خواب چشمای قشنگی / که می‌گفت عاشق‌ترینم

حتی در این ترانه می‌توانستید تا پایان قصه، همین چشم‌ها را دنبال کنید و به جای بیان ای کاشهای مختلف، قصه‌ای را برای شنونده تعریف کنید.

من اگر جای شما بودم، روی این ترانه بیشتر از اینها وقت می‌گذاشتم، چون بسیار زیبا شروع شده است و حیف است که این‌طور رها شود.

اصولاً ترانه‌های شما زیبا آغاز می‌شوند، اما در میانه به ناکجا و یا حتی هیچ‌کجا کشیده می‌شوند. پس بازخوانی ترانه برای شما الزامی است، چون با دقت در این موضوع، هم محتوای ترانه‌هایتان را بالا می‌برید و هم با مشکلات سیلابی آشنا می‌شوید.

در ترانه، هجاهای بم و زیر بسیار مهم است. مثلاً در مصرع «آسمون بار سفررو / روی دوش تو نمی‌ذاشت»

اگر به جای کلمه «تو» از «من» استفاده می‌کردید، هجا پایین می‌آمد و به «نمی‌ذاشت» بیشتر می‌خورد!

و یا در مصرع «واسه ظلمت ورق‌هام / گفتن از تو آفتابه» کلمه آفتابه باید کشیده شود و این در ترانه اشتباه است و کارآیی ندارد و یا در مصرع «خوبه زیر نور مهرت / ریشه کردن، شاخه دادن»، در قسمت دوم این مصرع، دو مرحله پشت سر هم آمده است که بیان آن را سخت می‌کند. به‌طور مثال می‌توانید در هجای بلند این‌طور بسرایید که:

«با تو ای فصل شکفتن / سبزه باغ خاطر من
خوبه زیر نور مهرت / تا ستاره قد کشیدن»

در ضمن به شاه‌بیت هم توجه کنید و بیتی را به عنوان ترجیع‌بند درنظر بگیرید.

به هرحال شما جزء افرادی هستید که استعداد ترانه گفتن را دارید و برای قدم اول در مرحله بسیار خوبی هستید، پس با درنظر گرفتن این نکات، اشکالات خود را رفع و استعدادتان را به سمت درست‌تری پیش ببرید، موفق باشید. منتظر دیگر ترانه‌هایتان هستم.

■

شما و جهان هنر

همکار گرامی سرکار خانم مهدیه ملک‌مسعودی

با سلام و سپاس از همکاریهای مستمر حضرتعالی، مطالب جدیدی که ارسال کرده بودید، رسید. انشاءالله به مرور آنها را به دست چاپ خواهیم سپرد. سرفراز باشید.

سرکار خانم زهرا دری «پاییز» از اصفهان

نامه و کتاب مجموعه اشعار شما رسید. با تشکر از شما، اشعارتان را جهت پیگیریهای مقتضی به همکارمان خانم شیرازی سپردیم. مؤید باشید.

سرکار خانم زهرا سماک‌نژاد از ساری

مطلب ارسالی شما رسید. در آینده از آن استفاده خواهیم کرد. پیروز باشید.

همکار و هنرمند گرامی جناب آقای محسن نعمتی از اصفهان

جهان هنر مجله اطلاعات هفتگی از همکاریهای شایسته شما در تهیه مطلب و مصاحبه‌های خوب موسیقی از هنرمندان برجسته موسیقی کشور و به‌ویژه شهر هنرپرور اصفهان طی سالهای ۸۲ و ۸۳ بسیار سپاسگزار است. امیدواریم همکاریهای خوب را در این زمینه همچنان با ما ادامه دهید و باز هم جامعه موسیقی شاهد چاپ مطالب ارزشمند جنابعالی درخصوص موسیقی کشور باشد. در پناه حق باشید.

دوستان تازه پیدا کن اما دوستان قدیمی را عزیز بدار

زیر نظر: بابک پورعالی

او پس از ۳۱ سال، رکورد پرش سه گام ایران را به میزان ۱۵ سانتی‌متر شکست

علیرضا حبیبی:

۱۴ بار رکورد ایران را زده‌ام!

باورکردنی نیست. علیرضا حبیبی پشت خط پرش ایستاده و می‌خواهد رکورد ۳۱ ساله فرامرز آصف، همان خواننده لس‌آنجلسی را که همیشه می‌گفت هنوز هم کسی نیست که از من بیشتر بپرد، بشکند. گام اول، گام دوم... پرش، خیلی خوب نیست. پرش دوم خطا، پرش سوم هم همین‌طور. دیگر کسی حوصله ندارد چشم به چاله بدوزد... دوی سه هزار متر جذاب‌تر شده و کسی دیگر حواسش به علیرضا نیست، اما ناگهان صدای فریاد علیرضاست که همه را میخکوب می‌کند: «رکورد زدم...»

او دائم بالا و پایین می‌پرد و فریاد می‌زند، اما انگار کسی باور نمی‌کند. خودش هم پس از مدتی آرام می‌شود. انگار نه انگار که کاری انجام داده. کاملاً شوکه است و در گوشه‌ای از سالن کز کرده تا اینکه یک تماس تلفنی او را از این حالت درمی‌آورد. آنسوی خط، مادر علیرضا با صدایی لرزان این افتخار بزرگ را به پسرش تبریک می‌گوید و علیرضا ناخودآگاه اشک می‌ریزد...

حالا علیرضا مانده و رکوردی که پس از ۳۱ سال شکسته شد. شاید تکرار این اتفاق ۳۱ سال دیگر باشد، کسی چه می‌داند؟!

◁رکورددار پرش سه‌گام ایران متولد کجاست و در چه سالی به دنیا آمده است؟

◁◁من ۱۸ مهرماه سال ۱۳۶۴ در محله شهررضای مشهد یا همان بلوار پیروزی به دنیا آمده‌ام. الان هم ساکن همان محله هستیم.

◁تو با ۱۹ سال سن، رکورد ۳۱ ساله فرامرز آصف را شکستی. از آقای آصف چه شناختی داری؟

◁◁شناخت چندانی ندارم! فقط می‌دانستم که ۳۱ سال است که کسی نتوانسته رکورد ایشان را که در مانیز آلمان و در سال ۱۹۷۴ از خود برجای گذاشته، بشکند. من عکس‌های آقای آصف را هم در کتابی که مخصوص قهرمانان قبل از انقلاب بود، دیده بودم!

◁علیرضا! اصلاً چرا دوومیدانی را انتخاب کردی؟!

◁◁من همیشه سریع‌تر از هم‌سن و سالهایم می‌دویدم و همین مساءله باعث شد تا پدرم مرا به رشته دوومیدانی ترغیب کند.

◁پس پدرت مشوق اصلی تو بود، درسته؟

◁◁بله! قبل از اینکه به مدرسه بروم، پدرم هر هفته مرا می‌برد مسابقه دو. آن زمان هر هفته در پارک ملت مشهد در رده‌های سنی مختلف مسابقه برگزار می‌شد و من غالباً در این مسابقات اول می‌شدم.

◁بهترین جایزه‌ای که آن زمان دریافت کردی، چه بود؟

◁◁راستش چون دخترها و پسرها با هم در مسابقه شرکت می‌کردند، اکثر مواقع وسایل دخترانه جایزه می‌گرفتم، اما یکبار یک کاپشن و شلوار به من جایزه دادند که از همه جوایز بیشتر خوشحالم کرد.

◁به ورزشهای دیگری هم علاقه‌مند بودی؟

◁◁روزی نبود که فوتبال بازی نکنم. به والیبال هم علاقه زیادی داشتم، بعدها متوجه شدم لذتی که در دوومیدانی است در هیچ کدام از آن رشته‌ها نیست.

◁از چه سالی دوومیدانی را به‌طور جدی پیگیری کردی؟

◁◁من در سال ۷۴ در مسابقات پرش طول قهرمانی کشور در رامسر به مدال نقره رسیدم. با وجود این موفقیت باز هم نگاه حرفه‌ای به این رشته نداشتم، تا اینکه بالاخره در سال ۷۹ به سفارش پدرم زیرنظر دو مربی، امیرعلی سعادتمند و افشین داوری در رشته سه‌گام فعالیتم را شروع کردم و همان سال در مسابقات قهرمانی مدارس راهنمایی ۱۱/۵۰ متر پریدم و اول شدم. سال ۸۰ هم توانستم دو بار رکورد نوجوانان ایران را که ۱۴/۱۹ متر بود بشکنم. یک بار ۱۴/۴۰ پریدم و یک بار هم ۱۴/۶۰.

◁این رکورد را باز هم افزایش دادی؟

◁◁بله! آخرین باری که در رده سنی نوجوانان شرکت کردم، در سه‌گام ۱۴/۷۹ متر پریدم و این رکورد همچنان دست نخورده باقی مانده است.

◁در رده سنی جوانان چطور؟

◁◁من ۹ بار رکورد ایران را در این رده سنی جابجا کردم و دست آخر ۱۵/۶۶ متر پریدم که این بالاترین رکورد خودم قبل از شکستن رکورد ۳۱ ساله بزرگسالان ایران بود.

◁هیچگاه فکر می‌کردی که بتوانی این رکورد دست نیافتنی را بشکنی؟

◁◁عبور از رکورد ۱۶ متر و ۸ سانتی‌متری پرش سه‌گام ایران، تنها چیزی بود که تا قبل از این فکر مرا مشغول خود کرده بود. خیلی‌ها در این سالها به این رکورد نزدیک شده بودند، اما هیچ‌گاه این رکورد شکسته نشد و این انگیزه من را برای شکستن آن دوچندان کرده بود. می‌دانستم که می‌توانم این کار بزرگ را انجام دهم، اما در این راه کمی هم دلسرد شده بودم!

◁چرا دلسرد؟!

◁◁آخر در این چند ماه اخیر حتی نتوانسته بودم رکورد ۱۵/۶۶ متری خودم را جابجا کنم. از طرفی مصدومیت مچ پایم هم مزید بر علت شده بود تا رکوردزنی برایم دست نیافتنی شود، اما یک اتفاق باعث شد تا سرانجام به آنچه که در آرزویش بودم برسم.

◁منظورت از یک اتفاق چیه؟

◁◁من از اوایل آذرماه زیر نظر آقای رامین حیدرپور که از مربیان خوب مشهدی است تمریناتم را شروع کردم و به صلاحدید ایشان روی تاکتیک جدید پریدن تمرین کردم. من تا قبل از این قدرتی می‌پریدم اما تاکتیک پریدنم را به سرعتی تغییر دادم و همین امر باعث شد که با وجود مصدومیتم بتوانم رکورد خودم را ۵۷ سانتی‌متر و رکورد ایران را ۱۵ سانتی‌متر ارتقا بخشم.

◁قبل از آنکه رکورد بزنی چه تصوری از لحظه رکوردشکنی‌ات داشتی؟

◁◁راستش من خیلی به این موضوع فکر می‌کردم. اما هیچگاه تصور روشنی از لحظه رکوردشکنی‌ام نداشتم و نمی‌دانستم اگر روزی رکورد پرش سه‌گام ایران را بزنم چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهم.

◁و لحظه‌ای که رکورد را زدی...

◁◁خیلی خوشحال بودم. به همین خاطر از فرط خوشحالی اندکی سروصدا کردم اما خیلی زود ساکت شدم.

◁اولین کسی که به تو تبریک گفت چه کسی بود؟

◁◁آقای حیدرپور مربی من، اولین کسی بود که مرا در آغوش کشید و این موفقیت را به من تبریک گفت.

◁گریه هم کردی؟!

◁◁اولش نه، اما وقتی چشمان اشک‌آلود آقای میری دبیر هیاءت دوومیدانی استان را دیدم، ناخودآگاه گریه کردم. چند دقیقه بعد هم با شنیدن صدای مادرم از پای تلفن دومرتبه بغضم ترکید و نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم.

◁مگر مادرت هم رقابتهای دوومیدانی دهه فجر را پیگیری می‌کرد؟

◁◁مادر و پدرم تمام مسابقاتی را که در آن شرکت می‌کنم، پیگیری می‌کنند. زمانی هم که من تصمیم داشتم رکورد ایران را بزنم، پدرم از فرط استرس نتوانسته بود پای تلویزیون بنشیند اما مادرم به

هیچگاه تصور روشنی از لحظه رکوردشکنی ام نداشتم و نمی دانستم اگر روزی رکورد پرش سه گام ایران را بزنم چه عکس العملی از خود نشان می دهم

تلویزیون چشم دوخته بود و دائم نذر و نیاز می‌کرد.

◁**اولین برخورد آنها با تو وقتی که تو را دیدند، چه بود؟**

◁◁شاید باور نکنید، اما آنها از خودم هم خوشحال‌تر بودند و همین خوشحالی مفرط اعضای خانواده‌ام مرا بیشتر شگفت‌زده کرد.

◁**چند خواهر و برادر داری؟**

◁◁یک خواهر دارم و یک برادر که از من کوچکتر است.

◁**آنها هم مثل تو ورزش را به‌طور حرفه‌ای دنبال می‌کنند؟**

◁◁نه، اتفاقاً آنها علاقه چندانی به ورزش ندارند، اما درسشان از من بهتر است! به عبارتی در این زمینه من به پدرم رفته‌ام و آنها به مادرمان، چرا که پدرم دبیر ورزش است و از ورزشکاران قدیمی و مادرم لیسانس ریاضی و فیزیک دارد.

◁**علیرضا! تاکنون چند بار رکورد ایران را زده‌ای؟**

◁◁من در هر سه رده سنی نوجوانان، جوانان و بزرگسالان رکورددار پرش سه‌گام ایران هستم و تاکنون ۱۴ بار توانسته‌ام رکورد ایران را در این سه رده سنی جابجا کنم.

◁**در این سالها چند بار در مسابقات رسمی صاحب گردن‌آویز طلا شده‌ای؟**

◁◁(ابتدا دو دقیقه فرصت فکر کردن می‌خواهد و بعد...) تاکنون ۲۸ بار در مسابقات کشوری مدال طلا گرفتم. یک بار هم در مسابقات اوپن تایلند قهرمان شدم که جمعاً می‌شود ۲۹ مدال طلا.

◁**رشته دوومیدانی برای تو چقدر درآمد داشته است؟**

◁◁ببینید، الان در دوومیدانی یک ملی‌پوش به‌طور متوسط برای یک فصل چیزی در حدود ۲ تا ۴ میلیون تومان دریافت می‌کند که البته این مبلغ به میزان موفقیت او در آن فصل بستگی دارد. خود من سال گذشته با وجودی که در رده سنی جوانان فعالیت داشتم، ۳ میلیون تومان گرفتم و امسال هم با وجود مصدومیتم همین مقدار درآمد داشتم.

◁**این درآمد برای کسی که ۲۹ مدال طلا در کلکسیون افتخاراتش دارد و ۱۴ بار رکورد ایران را جابجا کرده، کافی است؟**

◁◁راستش را بخواهید، نه! من با توجه به هزینه رفت و آمد و تغذیه‌ام ماهی ۲۰۰ هزار تومان خرج دارم و عملاً با این درآمد پول زیادی برای خودم باقی نمی‌ماند.

◁**می‌دانی اگر یک فوتبالیست درجه سه بودی، درآمدت چند برابر بیشتر از این مبلغ بود؟!**

◁◁متاءسفانه بله! و این تبعیضی است که بین فوتبال و برخی رشته‌ها از جمله دوومیدانی وجود دارد. البته با توجه به علاقه عمومی مردم به ورزش فوتبال، من نمی‌گویم نباید این هزینه صرف فوتبال شود، اما اگر یک بیستم آن را مسوولان بر ورزشهایی چون دوومیدانی و شنا اختصاص دهند، قطعاً نتیجه بهتری عاید ورزش ما خواهد شد. به عنوان مثال در بازیهای آسیایی بوسان کاروان ورزشی ما صاحب ۸ مدال طلا شد، اما تیم عربستان با ۷ دوومیدانی‌کار همین تعداد طلا را به دست آورد و این خود اهمیت پرداختن به رشته‌هایی چون دوومیدانی، شنا و ژیمناستیک را نشان می‌دهد.

◁**حال که رکورد ۳۱ ساله ایران را در پرش سه‌گام شکسته‌ای، چه توقعی از مسوولان فدراسیون دوومیدانی داری؟**

◁◁من اصولاً انسان پرتوقعی نیستم و بیشتر از آنکه به تقدیر و تشکر دیگران فکر کنم، دوست دارم به روند موفقیت‌هایم تداوم بخشم. از طرفی همین رکوردشکنی‌ام را نیز مدیون زحمات و حمایت‌های فدراسیون دوومیدانی هستم، چرا که من ۷ ماه در اردوهای برون مرزی بودم و در مسابقات مختلفی شرکت کردم تا توانستم به این موفقیت بزرگ دست یابم. الان هم با درپیش بودن مسابقات آسیایی، رقابتهای کشورهای اسلامی و پیکارهای دانشجویان جهان درصدد هستم تا با آمادگی مطلوب در این مسابقات شرکت کنم.

◁**فکر می‌کنی تا ۳۱ سال آینده کسی بتواند رکورد تو را در پرش سه‌گام جابجا کند؟!**

◁◁... خودم!

◁**پس، از این به بعد آرزویت شکستن رکورد شخصی خودت است...**

◁◁این آرزو نیست، بلکه هدف بعدی من است. من می‌خواهم رکورد ایران را به مرز ۱۷ متر برسانم و مطمئن هستم که می‌توانم!

◁**و بزرگترین آرزویت...**

◁◁شاید کمی خنده‌دار باشد، اما بزرگترین آرزوی من این است که روزی در جمع فینالیست‌های المپیک قرار بگیرم!

◁**الان چقدر با رکورد ورودی المپیک فاصله داری؟**

◁◁۲۵ سانتی‌متر.

◁**و چقدر با رکورد پرش سه‌گام دنیا؟**

◁◁الان رکورد پرش سه‌گام دنیا ۱۸ متر و ۲۹ سانتی‌متر است، یعنی ۲ متر و ۶ سانتی‌متر بیشتر از رکورد ایران، اما در مسابقات جهانی با ۱۷ متر و ۴۰ـ۵۰ سانتی‌متر هم می‌توان صاحب مدال شد.

◁**درحال حاضر روزانه چند ساعت تمرین می‌کنی؟**

◁◁با توجه به شروع کلاسهای دانشگاهی‌ام، فعلاً روزی ۳ ساعت تمرین می‌کنم و ۶ ساعت درس می‌خوانم.

◁**در چه رشته‌ای تحصیل می‌کنی؟**

◁◁دانشجوی ترم دوم رشته تربیت بدنی هستم.

◁**اوقات فراغتت را چطور سپری می‌کنی؟**

◁◁معمولاً در خانه و در کنار پدر و مادرم به استراحت می‌پردازم. گاهی اوقات هم برای آنکه خستگی روزانه تمرینات را از تنم بیرون کنم به استخر و سونا می‌روم!

◁**در مشهد امکانات کافی برای تمرین کردن دراختیار دوومیدانی‌کاران وجود دارد؟**

◁◁علیرغم اینکه دوومیدانی استان خراسان از قطب‌های مطرح در سطح کشور است، اما متاءسفانه این استان فاقد سالن سرپوشیده و پیست تارتان مناسب است. به همین خاطر من و سایر دونده‌های استان در سرما و گرما مجبوریم در هوای آزاد تمرین کنیم. با این حال باز هم همیشه با هیاءت فوتبال استان بر سر گرفتن زمین تمرین دردسر داریم و غالباً زور آنها به ما می‌چربد.

◁**با این جواب، توقعت را هم از مسوولان استان به نوعی بیان کردی، درسته؟**

◁◁بله! البته دوومیدانی طی سه سال اخیر با سرمایه‌گذاریهای فدراسیون دوومیدانی و تلاشهای آقایان کفاشیان و جلالی رشد چشمگیر و قابل ملاحظه‌ای داشته است، اما هنوز هم امکانات موجود در حد ایده‌آل نیست، هرچند وعده و وعیدهای مسوولان سازمان و استان بارقه‌های امیدواری را در دل دوومیدانی‌کاران زنده نگه داشته است.

◁**برایت از صمیم قلب آرزوی موفقیت می‌کنیم و امیدواریم در آینده‌ای نزدیک شاهد افتخارآفرینی‌هایت در عرصه‌های بین‌المللی باشیم.**

■

دوست بدارید تا شما را دوست بدارند ● سنت آگوستین

بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان به زشتی برد

ژنرال می‌تواند سلطان شود، اگر «محبوب کش» نشود

مهران - الف

تا چند روز دیگر، ریشه‌دارترین، پرتماشاگرترین و قدیمی‌ترین مسابقه باشگاهی کشور، در استادیوم آزادی تهران برگزار می‌شود؛ دیدار حساسی که یکی از معروف‌ترین «داربی»های قاره آسیا محسوب می‌شود، که البته آقای خیابانی واژه «هماورد» را جایگزین این کلمه لاتین نموده است [حالا چرا هیچکس به والیبال و هندبال و تلفن و تلویزیون و فوتبال کاری ندارد و همه به «داربی» چسبیده‌اند؟ برای ما لااقل روشن نیست] دیدار پرسپولیس و استقلال نه‌فقط به این جهت که این دو تیم صاحب بازیکنان خوب، یا از قدیمی‌ترین باشگاههای کشور هستند، بلکه تنها به این دلیل که «سرخابی» تهران پرتماشاگرترین بازی‌های داخلی را در تاریخ فوتبال ما باعث بوده‌اند، لذا همیشه بسیار حساس و استرس‌زا بوده است.

و اتفاقاً تنها علتی که برخی از دیدارهای این دو تیم را در طول نیم قرن گذشته به جنجال و آشوب کشانیده است، همانا اضطراب‌های حاشیه‌ای و فرعی این دیدار بوده است؛ از کرکری کاپیتان‌های دو تیم در سال ۷۶ که آن بازی را به جنجال کشید، تا آبی‌پوش شدن هاشمی‌نسب، تا سربه‌سر گذاشتن رأفت با برومند و آن مشت تاریخی و...، ولیکن با تدابیری که فدراسیون فوتبال طی چند سال اخیر به خرج داده، و با احاطه‌ای که سازمان تربیت بدنی بر چند دیدار اخیر این دو تیم داشته، خوشبختانه ظرف دو، سه سال اخیر کمتر شاهد جنجال‌های قدیمی در دیدارهای اخیر این دو تیم بوده‌ایم.

اتفاق خوشایندی که همگان کم‌کم دارند به آن عادت می‌کنند و این بار نیز همه امیدوارند که آخرین «هماورد»! سرخ و آبی نیز اگر لااقل با یک دیدار زیبا همراه نمی‌شود، دست‌کم به یک بازی حساس اما بدون جنجال باشد.

حال باید پرسید که آیا شرایط برای چنین وضعیتی - یعنی یک دیدار بدون حاشیه و آشوب - فراهم هست یا خیر؟

امیر باید بزرگ‌نوازی را از پروین بیاموزد

طی دو هفته گذشته، موضوعی که تقریباً از شش ماه قبل در مورد خداحافظی زرینچه مطرح شده بود، یعنی درست پس از بازی رفت این دو تیم، که قرار شد در بازی برگشت برای زرینچه و استیلی دیدار خداحافظی گذاشته شود، یکبار دیگر مطرح شد. اما متأسفانه این بار نیز همان اتفاقی مانع «اجر نهادن برزحمات جواد زرینچه» شد که مرتبه قبل نیز رخ داده بود؛ مخالفت امیر قلعه‌نویی!

اجازه بدهید قبل از پرداختن به ادامه این ماجرا، به یکی از ویژگی‌های سرمربی باهوش تیم استقلال اشاره‌ای بیندازیم؛ قلعه‌نویی تقریباً از زمانی که دوران فوتبالش را - که خیلی هم موفق بود - به پایان رساند و بطور جدی وارد حرفه مربیگری شد، چه در عیان و چه در تفکرات خویش، یکی از مستثنی‌های فوتبال ما یعنی «علی پروین» را الگوی کار مدیریتی و مربیگری‌اش قرار داد. امیر که در طول سالها ارتباطش با پروین دیده بود که مهم‌ترین اسلحه مرد همیشه محبوب پرسپولیس، اقتدار اوست و اینکه هرگز به هیچ بازیکنی - هرقدر هم توانا - اجازه گردنکشی نمی‌دهد و نمی‌گذارد یک بازیکن برای او و پرسپولیس تعیین و تکلیف کند، لذا دو سال قبل که پس از کلی کش و قوس سرمربی تیم استقلال شد، در قدم اول تمام اسم و رسم‌دارهای تیم آبی را قلع و قمع کرد؛ طباطبایی و برومند و قاسمی را در درون دروازه، نوازی و هاشمی‌نسب را در خط دفاع، ستار همدانی و سیدعباسی و یدالله اکبری را در خط هافبک، مؤمن‌زاده و موسوی را در خط حمله و... و در این اواخر هم یکی از محبوب‌ترین مردان استقلالی یعنی «علی سامره» را نیز از تیم دیپورت کرد تا به این ترتیب راحت‌تر بتواند با یک مشت جوان برنامه‌هایشان را اجرا کند، که اتفاقاً در این امر موفق هم بود و از آن‌جایی که دانسته‌های فنی قلعه‌نویی را هیچکس نمی‌تواند منکر شود، لذا با همان جوانان کم‌ادعا تیمی را راهی میدان ساخت که در فصل گذشته فقط بدشانسی مانع شد که او دو جام را صاحب نشود و فقط به نایب قهرمانی بسنده کند! و اتفاقاً همین موفقیت‌ها بود که باعث شد هواداران علیرغم دلخوری از قلعه‌نویی بابت قلع و قمع ستارگان آبی، اما سکوت کرده و با حمایت از امیر، منتظر ادامه هنرنمایی‌ها و قدرت‌نمایی‌های او با تیمش شوند.

و اما امسال حکایت استقلال چیز دیگری است؛ عدم انسجام تیمی نزد بازیکنان استقلال و امتیازات زیادی که استقلال به‌راحتی از دست داد، کم‌کم هواداران را قانع کرد که امسال تیمشان «قهرمان‌بشو» نیست! و درست در همین برهه بود که ناگهان دو ستاره غیرقابل تکذیب این تیم یعنی نیکبخت و سامره نیز با دستور قلعه‌نویی به امارات رفتند و این اتفاق نقطه جوش هواداران بود [که یقین داشته باشید ترانسفر نشدن فرزاد مجیدی نیز از روی ترس مسوولان از هواداران بود] البته مسوولان استقلال با تدبیر و ذکاوتی خاص و با استفاده از بازی: «من نبودم دستم بود / تقصیر آستینم بود» هرطور بود در این مرحله از خشم هواداران گریختند. اما از آن‌جایی که این آقایان ظاهراً نمی‌دانند که برای دوآتشه‌های استقلال، نباختن مقابل پرسپولیس حتی از قهرمان نشدن در لیگ مهم‌تر است!! طی هفته گذشته با تن دادن به بازی که همگان قلعه‌نویی را مسبب آن می‌دانند، مرتکب اشتباه بزرگی شدند؛ بی‌مهری در حق یکی از محبوب‌ترین استقلالی‌های دو دهه اخیر، یعنی جواد زرینچه!

همانطور که گفتیم، مسوولان استقلال آنقدر زیرک هستند که این بار نیز به نحوی سیاستمدارانه خود را از مظان اتهام کنار کشیدند تا همه توپها در زمین قلعه‌نویی بیفتد؛ و عجیب اینکه قلعه‌نویی نیز با چند مصاحبه در روزهای اخیر علیه زرینچه، عملاً به بازی که مسوولان استقلال ترتیب داده بودند، وارد شد.

و این درست همان تفاوت بزرگیست که میان پروین و قلعه‌نویی وجود دارد؛ قلعه‌نویی که ابایی ندارد بگوید جا پای پروین گذاشته و همچون سلطان «غول‌کشی» می‌کند، متأسفانه این «صفت خوب» را از پروین نیاموخت که مرد محبوب پرسپولیس شاید «غول‌کش» باشد، اما «محبوب‌کش» نیست!

کافی است به عملکرد پروین در همین دو دهه اخیر توجه کنید؛ پروین شاید در همه این سالها با خیلی از فوتبالیستها و پیشکسوتان پرسپولیس اختلاف سلیقه داشته است [حتی سنگین‌تر از اختلاف قلعه‌نویی و زرینچه] اما او که خوب می‌دانست هواداران پرسپولیس حتی بخاطر «عشق به پروین» حاضر نیستند زحمات موسفید کرده‌های ارتش سرخ را نادیده بگیرند، لذا علیرغم همه اختلافات ظاهری و پنهانی که با امثال «زادمهر، آشتیانی، عابدزاده، انصاری‌فرد، مایلی‌کهن، پیوس و...» داشت، هرگز مستقیم با آنها درنیفتاد و هرگز کاری نکرد که هواداران فکر کنند که او با زحمت‌کشان پرسپولیس اختلاف دارد!

همه بزرگان رنجیدند!

اما قلعه‌نویی چه کرد؟ او در گام اول با محبوب‌ترین استقلالی همیشه تاریخ که هیچکس منکر آن نیست، یعنی ناصر حجازی درافتاد و کاری کرد که «دروازه‌بان قرن ایران» او را دشمن خود معرفی کند، سپس وقتی حمایت مسوولان استقلال را از خود دید، «محبوب‌کشی» را ادامه داد و در قدم بعدی «پورحیدری» را خیلی ساکت بایکوت کرد و بعد نوبت به حاجیلو - مظلوم‌ترین استقلالی تاریخ - رسید که دل او را شکست و بعد نوبت به شاهرخ بیانی، چنگیز، رضا رجبی، منصور رشیدی، پرویز مظلومی، غلامحسین مظلومی، بهتاش فریبا و... رسید و علیه آنها چنان «رفتار نامهربانانه‌ای» را پیشه کرد که همگی عطای ماندن در استقلال را به لقای بی‌احترامی ندیدن بخشیدند و رفتند [و متأسفانه در این دو سال هیچکدام از بزرگان استقلال نیز، چون یکبار هم برای این تیم پا به توپ نزده بودند، به وی گوشزد نکردند که: [محبوب‌کشی نکن] و اینگونه بود که امروز و در آستانه دیدار مهم استقلال و پرسپولیس، قلعه‌نویی از عطای حداقل حق به یک استقلالی زحمتکش و محبوب همچون زرینچه ابا می‌کند و علناً اعلام می‌کند که «تا من هستم، زرینچه نیست»!

و اما ارتباط این مطلب با مقدمه‌ای که در مورد «آشوب در دیدارهای پرسپولیس و استقلال» نوشتیم چیست؟

البته خدا کند که ما اشتباه کنیم اما، در دیدار پرسپولیس و استقلال اگر استقلال پیروز میدان باشد که هیچ، این خط «محبوب‌کشی» همچنان در این باشگاه ادامه پیدا می‌کند، اما اگر پرسپولیس در این دیدار برنده شود، و خصوصاً اگر در اوایل بازی یک گل بزند، آن وقت است که هواداران استقلال [سوای کسانی که نمک پرورده قلعه‌نویی هستند] ناخودآگاه یاد فتح‌الله‌زاده، حجازی و... و خصوصاً زرینچه می‌افتند و آنگاه خشمشان را بابت شکست استقلال مقابل حریف سنتی را، بهانه‌ای قرار می‌دهند برای فریاد که: چرا حجازی را بازی نمی‌گیرید؟ چرا به فتح‌الله‌زاده توهین و تهمت روا می‌دارید؟ و از همه مهم‌تر: چرا در حق محبوب‌ترین استقلالی تاریخ یعنی زرینچه، اینقدر ظلم روا می‌دارید؟

که اگر حدس ما درست از آب دربیاید، این موج مخالف در بقیه لیگ نیز ادامه پیدا می‌کند و آنگاه اگر استقلال قهرمان نشود، شک نکنید که هواداران مردمی استقلال، به هیچ عنوان کادر مدیریتی و بالاخص قلعه‌نویی را نخواهند بخشید!

ختم کلام اینکه؛ قلعه‌نویی باید این را بداند که: «ژنرال می‌تواند «سلطان» شود، اگر محبوب‌کش نشود»!

آری؛ قلعه‌نویی هنوز هم می‌تواند مثل «پروین» محبوب استقلالی‌ها بشود، مشروط بر اینکه به این بیت خوب فکر کند:

بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان به زشتی برد.

حالا رئال گمشده‌اش را یافته است؟

ترجمه: یاسر اشراقی

لوکزامبورگو، کپی برزیلی مورینیو

همانطور که چلسی گمشده خود را در پرتغال یافت، رئالی‌ها نیز اعتقاد دارند آنچه که به دنبالش بودند را در برزیل یافته‌اند. یک مربی که تیمشان را به یک تیم پیروز تبدیل کرد. درست مثل خوزه مورینیو که با چلسی در انگلیس حکمرانی می‌کند، لوکزامبورگو نیز با ورود به سانتیاگو برنابئو سطح انتظارات را از رئال بسیار بالا برده است، اما یک تفاوت بزرگ وجود دارد و آن هم اینکه برعکس مورینیو که پیوستنش به جمع آبی‌پوشان لندن کاملاً پیش‌بینی شده بود، خبر استخدام واندرلی لوکزامبورگو توسط رئال تعجب همگان را برانگیخت. پس از تعطیلات کریسمس و هنگامی که روبرتو کارلوس و رونالدو با سپری کردن تعطیلات خود در برزیل درحال بازگشت به اسپانیا بودند، لوکزامبورگو را در فرودگاه سائوپولو دیدند و از مربی سابقشان در تیم ملی برزیل در مورد تعطیلات می‌پرسیدند که پاسخ لوکزامبورگو آنها را شوکه کرد: «دارم به مادرید می‌آیم تا مربی شما شوم.» در طی این چند هفته که لوکزامبورگو مربیگری رئال را به عهده گرفته، تغییرات بسیار زیادی در این تیم ایجاد کرده است. وی چهارمین مربی‌ای است که در طی یک سال گذشته مربیگری ستارگان آشفته رئال را برعهده گرفته و خیلی خوب نحوه تمرینات و جوّ حاکم بر تیم را تغییر داده است. حالا کهکشانی‌ها روزی دو بار تمرین می‌کنند و غذا را نیز باید در لاس‌روخلس، کمپ تمرینی رئال در کنار هم صرف کنند و روزهای جمعه نیز در همان کمپ به آماده‌سازی برای بازی آخر هفته بپردازند.

مربی پنجاه و دو ساله رئال می‌گوید: «بسیاری از بازیکنان این نکته را فراموش کرده‌اند که حقوقی را که دریافت می‌کنند به خاطر فوتبال بازی کردن است. آنها باید همیشه و هر زمان که تیم نیاز داشته باشد در خدمت مربی خود باشند.»

این سخنان درحالی در اردوی ستارگان تنبل و از خودراضی رئال طنین‌انداز شد که برخی از آنها بخصوص رونالدو شهرت زیادی در فرار از تمرینات دارند. البته لوکزامبورگو پیش از این نیز به این نکته آگاهی کامل داشت و پیش‌بینی کرد که رونالدو ممکن است در تمرینات طاقت‌فرسای این تیم کم بیاورد. اگر این اتفاق بیفتد برای نخستین بار نخواهد بود که این بازیکن و مربی با هم اختلاف پیدا می‌کنند.

این مربی برزیلی در سطح باشگاه‌های اروپایی مربی چندان شناخته شده‌ای نیست و رئالی‌ها نیز با توجه به بی‌تجربه بودن لوکزامبورگو در سطح اروپا بی‌گدار به آب نزده‌اند و قراردادی هجده ماهه با لوکزامبورگو امضا کرده‌اند تا در این مدت بتوانند توانایی‌هایش را به خوبی ارزیابی کنند. در مقابل لوکزامبورگو به وضعیت تیم جدیدش آگاهی کامل دارد. «رئال اخیراً مربیان زیادی را به خدمت گرفته و سپس اخراجشان کرده است، اما من آمده‌ام که اینجا بمانم و به یک مربی پیروز تبدیل شوم.»

اعتماد به نفس لوکزامبورگو ناخودآگاه هر کسی را به یاد مورینیو می‌اندازد. مورینیو نیز با همین افکار بود که به چلسی پیوست و این اعتماد به نفس و خودباوری را به خوبی به بازیکنانش نیز تزریق کرد.

نخستین تجربه لوکزامبورگو روی نیمکت رئال و در دیدار مقابل رئال سوسیه‌داد تنها هفت دقیقه به طول انجامید. دیداری که در زمان مربیگری گارسیا رامول آغاز شد و به دلیل تهدید به بمب‌گذاری در ورزشگاه برنابئو نیمه‌تمام ماند. هفت دقیقه باقی‌مانده این بازی به عنوان اولین تجربه لوکزامبورگو برای او خوش یمن بود و مربی برزیل توانست رئال را با گل رونالدو پیروز از میدان خارج کند. حالا او با پیروزیش برابر نومانسیا تیمی که تنها یک بار در زمین خود شکست خورده بود به رکورد جاودانه هفت پیروزی متوالی از زمان ورودش به مادرید دست یافته است تا از این حیث در تاریخ مادرید یکه‌تاز باشد.

مربی رئال کیست؟

لوکزامبورگو که به خاطر بازگرداندن اشتیاق و سختکوشی به جمع رئالی‌های تن‌پرور تمجیدهای بسیاری شنیده، در سال ۱۹۵۲ و در ریودوژانیرو به دنیا آمد. پدرش زمانی که واندرلی کودک بود تلفظ نام او را از Wanderley به Vanderli تغییر داد و شناسنامه جدیدی برای او گرفت.

پدر همچنین سن واندرلی را سه سال کاهش داد تا برای آغاز دوران حرفه‌ای‌اش مشکلی ایجاد نشود.

«جو» همسر واندرلی نیز همانند خودش فردی بسیار مقتدر و خودرأی است. یکی از دوستان واندرلی در این مورد می‌گوید: «همسر واندرلی یک رئیس به تمام معنا است و حرف او پایان‌دهنده هر بحثی است.» حاصل زندگی مشترک این دو سه دختر است. البته لوکزامبورگو در زمان بازی همانند زندگی خانوادگی‌اش چندان خوش شانس نبود. او که در پست مدافع چپ بازی می‌کرد در جام جهانی ۸۲ حضور داشت اما در تیم پرستاره برزیل در آن سالها واندرلی همیشه بازیکن ذخیره بود. اما زمانی که به دنیای مربیگری وارد شد موفقیت‌هایش آغاز شد. واندرلی در نخستین گام تیم براگانتینو را در سال ۹۰ در ایالت سائوپولو به قهرمانی رساند. در عمر سی و سه ساله مسابقات قهرمانی باشگاههای برزیل هیچ مربی‌ای تاکنون نتوانسته با رکورد قهرمانی‌های او برابری کند. لوکزامبورگو در سالهای ۹۲ و ۹۳ پالمیراس را قهرمان برزیل کرد و سپس در سالهای ۹۹ با کورینتیانس، ۲۰۰۳ با کروزیرو و درنهایت در سال ۲۰۰۴ با سانتوس این عنوان را تکرار کرد. در سطح ملی نیز لوکزامبورگو در سال ۹۸ و پس از شکست برزیل درمقابل فرانسه در فینال جام جهانی ۹۸ جایگزین ماریو زاگالو شد. در سال ۹۹ توانست برزیل را قهرمان «کوپا آمه‌ریکا» کند اما درنهایت به علت کسب نتایج ضعیف در مسابقات مقدماتی جام جهانی ۲۰۰۲ و حذف زودهنگام برزیل از مسابقات المپیک سیدنی از تیم ملی کناره‌گیری کرد.

لوکزامبورگو به عنوان یک مربی کمال‌گرا و بسیار دقیق شناخته می‌شود و برای دستیابی به پیروزی هر روشی را می‌آزماید. یک بار او دو بازیکن تیمش را با وسایل ارتباطی الکترونیکی روانه میدان کرد تا دستورات خود را از طریق این دو بازیکن به تیم انتقال دهد. «قصد من از این کار این بود که ارتباط خود را با بازیکنانم در داخل زمین حفظ کنم، پس کار چندان بدی انجام ندادم.»

دادن پوشک بچه به بازیکن تیم

از بسیاری جهات لوکزامبورگو شباهت زیادی به مورینیو دارد. «من یک ستاره هستم و مربی‌ای به‌شمار می‌آیم که مربیان جوان از من الهام می‌گیرند.» او برخی اوقات کارهای جالبی نیز انجام می‌دهد. یک بار قبل از آغاز یک مسابقه فینال لوکزامبورگو به یکی از بازیکنان جوان تیمش یک پوشک بچه داد و گفت: «اگر می‌ترسی می‌توانی این نایلون را زیر شورت ورزشی خود بپوشی.» لوکزامبورگو همانند مورینیو افکار بازیکنان را بزرگترین دشمن آنها برای تبدیل شدن به یک بازیکن همیشه پیروز می‌داند. «ترس از شکست، علاقه و اشتیاق به پیروزی را از بین می‌برد.»

مطمئناً لوکزامبورگو کار دشواری را با ستارگان تنبل و مغرور رئال درپیش دارد. او در مورد چشم‌انداز فعالیت خود در رئال و بازگرداندن روحیه پیروزی به این تیم می‌گوید: «اگر ما تمام توجه خود را به تلاش و اشتیاق برای کسب پیروزی و موفقیت معطوف کنیم، ترس و نگرانی جای خود را به شجاعت و شهامت خواهد داد. من به دنیا آمده‌ام تا پیروز شوم. همیشه خواهان پیروزی و موفقیت هستم و این نکته را به بازیکنانم نیز می‌گویم. ما پیروز خواهیم شد.»

منبع: Observer

Fly Emirates
12

خود را از هر نظر به عنوان یک فرد ارزشمند قبول داشته باشید

یک دقیقه با
دنیای علم

از: بهاره مهرنژاد

قابل توجه کباب دوستان

اگر جزء گروه افرادی هستید که به خوردن کباب و گوشت سرخ کرده، علاقه بیش از حد دارید، توصیه می‌کنیم کمی هم به فکر سلامت خود باشید و به خوردن گوشت بخارپز راضی شوید!

طبق اعلام مؤسسه ملی سرطان آمریکا، خوردن گوشت سرخ کرده و کباب شده احتمال ابتلا به سرطان معده را تا سه برابر نسبت به مصرف گوشت بخارپز افزایش می‌دهد.

پژوهشگران این مؤسسه معتقدند، پخته شدن گوشت بر روی یک سطح یا ظرف داغ به مدت طولانی موجب بوجود آمدن مواد سرطان‌زای بیشتری می‌شود. علاوه بر این هنگام کباب کردن گوشت روی زغال یا مقاومتهای الکتریکی نیز چربی گوشت روی آتش می‌چکد و ماده‌ای را آزاد می‌کند که سرطان‌زاست.

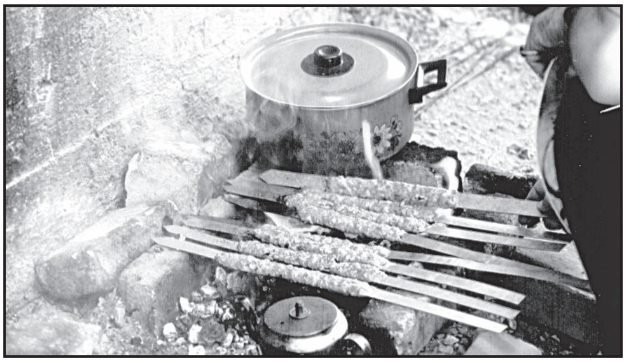

شایع‌ترین بیماری مشترک بین انسان و دام

تب مالت، یک بیماری شایع در کشور است که مشترک بین انسان و دام بوده و از دام به انسان منتقل می‌شود و به نام تب مدیترانه‌ای و تب مواج نیز شهرت دارد.

شدیدترین و شایع‌ترین نوع بیماری منتقل شونده از بز و گوسفند، تب مالت است و بیشترین راه انتقال آن نیز از طریق خوردن محصولات لبنی غیرپاستوریزه مثل شیر و پنیر می‌باشد. این بیماری در همه گروههای سنی دیده می‌شود اما افراد کشاورز، دامدار، دامپزشک و کارکنان کشتارگاه‌ها بیشتر از سایرین در معرض ابتلا به تب مالت قرار دارند.

علایم و نشانه‌های بیماری

علایم تب مالت معمولاً چند هفته پس از خوردن لبنیات غیرپاستوریزه شروع می‌شود که تب و لرز، خستگی و بی‌حالی، ضعف شدید، سردرد، درد عضلانی، تورم مفاصل، درد ستون فقرات، کاهش اشتها، یبوست، تهوع و استفراغ، زردی خفیف، افزایش عرق بدن از جمله عمده‌ترین علایم این بیماری به‌شمار می‌رود. گاهی نیز در مردان باعث گرفتاری بیضه شده و درد قرمزی و تورم ایجاد می‌کند.

از آنجا که بیماری در مدت طولانی باعث عفونت قلبی و دریچه‌های قلب و گرفتاری مغزی می‌شود، مراجعه زودهنگام به پزشک ضروری است.

به‌طور کلی امروزه برای جلوگیری از بروز تب مالت از راههایی مانند کشتن دامهای آلوده و یا واکسیناسیون سالیانه آنها استفاده می‌شود. با این حال بهترین راه برای پیشگیری از ابتلا به این بیماری در خانواده‌ها، خودداری از مصرف لبنیات غیرپاستوریزه و مشکوک و همچنین جوشاندن محصولات دامی محلی قبل از مصرف می‌باشد.

هشدار به مبتلایان نفخ شکم

امروزه، یکی از شایع‌ترین علل مراجعه افراد به کلینیک‌های پزشکی احساس نفخ در شکم است که به دنبال بیماری سندرم روده تحریک‌پذیر (IBS) بروز می‌کند.

بیمارانی که دچار این مشکل هستند معمولاً از درد شکم همراه با نفخ و دردی که با اجابت مزاج بهبود می‌یابد، شکایت دارند که معمولاً با اسهال و یا یبوست نیز همراه است.

یکی از عوامل مؤثر در بروز IBS و نفخ شکم را باید در نوع مواد غذایی مصرفی دانست چرا که ترکیبات نشاسته‌ای، نان، برنج، ذرت، سیب زمینی، حبوبات و بعضی از سبزیجات به دلیل دارا بودن پلی‌ساکارید، و تولید و افزایش گاز متان در روده، باعث احساس نفخ در شکم می‌شوند.

همچنین یکی دیگر از انواع محصولات غذایی که منجر به بروز نفخ شکم شده و اغلب نادیده گرفته می‌شود، محصولات لبنی است. نتایج تازه‌ترین تحقیقات انجام شده در دانشگاه بروکسل نشان می‌دهد که شیر، خامه و ترکیبات لبنی در افرادی که روده آنها دچار کمبود آنزیم «لاکتاز» است، باعث نفخ شکم، درد شکمی و گاهی اسهال می‌شود. بنابراین به تمامی بیمارانی که از IBS و نفخ و پری شکم رنج می‌برند، توصیه می‌شود از مصرف زیاد محصولات لبنی به‌ویژه خامه خودداری نموده و در صورت امکان از شیر بدون لاکتوز یا ماست که احتیاج به لاکتاز کمتری دارد، بیشتر استفاده کنند.

چگونه از مسمومیت غذایی جلوگیری کنیم

مسمومیت‌های غذایی یکی از بیماریهای شایع در عصر حاضر می‌باشد که اغلب به دلیل عدم استفاده صحیح از مواد غذایی در منازل بروز می‌کند.

مسمومیت‌های غذایی بسته به اینکه ناشی از چه نوع باکتری حاصل شده باشند، علایم متفاوت دارند ولی عمده‌ترین علایم آن عبارتند از: اسهال، درد شکمی، تب، سردرد، تهوع و خستگی شدید. البته در موارد بسیار وخیم گاهی نیز لکه‌های خون در مدفوع دیده می‌شود که بایستی سریعاً به پزشک مراجعه شود.

در جلوگیری از بروز مسمومیت‌های غذایی، دانستن این موضوع که تمامی مواد غذایی در صورتی که نامناسب تهیه شوند، سبب ابتلای فرد به مسمومیت‌ها می‌شود، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. با این وجود راهکارهای متعددی وجود دارد که با به‌کارگیری آنها می‌توان از خانواده‌ها در مقابل این عارضه محافظت کرد.

پیشگیری از مسمومیت غذایی از زمانی که شما به فروشگاه مواد غذایی مراجعه می‌کنید آغاز می‌شود، بنابراین سعی کنید به دستورهای زیر عمل کنید:

۱ـ تا حد امکان مواد غذایی با بسته‌بندی مطلوب را در اولویت خرید روزانه خود قرار دهید.

۲ـ هرگز قوطی کنسروهایی را که آثار برآمدگی، فرورفتگی یا نشت مواد غذایی از داخل آنها مشاهده می‌شود انتخاب نکنید.

۳ـ در هنگام خرید حتماً به تاریخ تولید و انقضاء محصول دقت کرده و هرگز مواد غذایی تاریخ گذشته را خریداری نکنید.

۴ـ در زمان خرید تخم مرغ، از تخم مرغهایی استفاده کنید که سطح بیرونی آن تمیز باشد و حتماً پس از خرید آنها را به دقت شستشو دهید.

۵ـ سعی کنید آخرین اقلام خرید روزانه را به گوشت و مرغ و ماهی اختصاص دهید. و از گذاشتن سبزی آلوده بر روی آن خودداری کنید.

۶ـ همیشه قوطی‌های کنسرو را قبل از باز کردن بشویید.

۷ـ از خریداری مواد غذایی دریایی نظیر ماهی و میگو به صورت باز خودداری کنید.

۸ـ از قرار دادن مواد پروتئینی پخته شده در داخل ظروفی که از تمیز بودن آن مطمئن نیستید، جداً بپرهیزید.

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
Email:rezaraffie @ yahoo.com

طبیعت غیرطبیعی!

طبیعت خدا هیچ کارش غیرطبیعی نیست، منتهی اگر گاهی مواقع بتواند برخی از فعالیت‌های خارج از برنامه‌اش را با پاره‌ای از مسوولان ما هماهنگ و اصطلاحاً «آپ تودیت» کند، مزید امتنان خواهد بود. تجربه نشان داده که معمولاً عدم هماهنگی لازم،باعث بروز مشکلاتی در سطح جامعه شده است.

◄**درخواست:** لطفاً با ذکر یک مثال، مسأله را توضیح دهید.

مثلاً دست طبیعت وقتی برودت هوا را زیاد می‌کند و یا بیش از حد معمول برف و باران می‌باراند، چون مسوولان محترم شرکت گاز ما، خود را برای شرایط زیر صفر آماده نکرده‌اند، غافلگیر می‌شوند و به علت افت فشارگاز، بسیاری از شهرها و مناطق، گازشان قطع می‌گردد.

◄**توضیح گازدار:** شرکت گاز ایران غالباً برای شرایط گرم خود را آماده کرده است و در شرایط هوا سردی، دست و پای تجهیزات خود را گم می‌کند.

از سوی دیگر وقتی که گاز مردم قطع یا دچار افت فشار می‌شود، خیلی‌ها رو می‌آورند به وسایل برق‌سوز و مصرف برق می‌رود بالا. در ضمن خود شرکت برق هم به دلیل آنکه از گاز استفاده می‌کند، در این قبیل مواقع دچار بحران می‌شود، در نتیجه آنچه گفتیم، برق برخی از مناطق شهری نیز دچار افت جریان گردیده و یا بالکل قطع می‌گردد.

◄**توضیح برق‌دار:** شرکت برق ایران معمولاً در شرایطی که میزان مصرف مردم کم باشد، قادر به تأمین برق لازم می‌باشد. عموماً نیز در طول روز بهتر و بیشتر می‌تواند جوابگوی مشترکان محترم خود باشد.

از دیگر سو، شرکت آب و (گلاب به روتان!) فاضلاب نیز چون برای تولید آب مورد نیاز مردم از برق استفاده می‌کند، در نتیجه وقتی که برقش قطع می‌شود، نمی‌تواند آب لازم برای مصرف مردم را تولید کند و در نتیجه شرمنده آنها می‌شود. مردم هم توقع ندارند که این شرکت با چراغ موشی آب تولید کند.

◄**توضیح آبدار:** شرکت آب ایران در مواقع بحرانی، برای همدردی با مردم بحران‌زده، خودش نیز دچار بحران می‌شود تا تحمل آن بر همگان آسان باشد.

به این ترتیب ملاحظه می‌کنید که یک عدم هماهنگی طبیعت، تا چه اندازه می‌تواند مراکز خدمات رسانی ما را دچار مشکل کند. برفی که اخیراً در اکثر نقاط ایران آمد، به خاطر همین عدم اطلاع قبلی، از تمام جهات فوق‌الذکر دردسرآفرین شد.

◄**نتیجه نادرست:** آخرش زمستان تمام می‌شود و روسیاهی‌اش به پاره‌ای از برخی مسوولان امور شهری خواهد ماند! فلذا احساس می‌شود باید از سرناچاری زد زیر آواز که:

◄**شعر نو:**

قطعـــی گاز، قطعـی برق
در همه جا، غرب تا شـرق
در کنـــارش قطعـــی آب
جمله ما را کرده بیتـاب
ای خدا، ای فلک، ای طبیعت
کار خود را هماهنگ‌تر کن
پس خبر کن...

◄**عذرخواهی:** تمام مسوولان سازمانهای مذکور به خاطر اینکه مبادا یک وقت مسأله سیاسی شود، از هرگونه معذرت‌خواهی از مردم اجتناب کردند. این وسط فقط استاندار تهران به دلیل قصور در بازگشایی معابر شهر، به جای شهردار از مردم عذرخواهی کرد.

تبصره: این یک عذرخواهی هم به خاطر این انجام شد که اصلاً سیاسی نبود!

گدای باکلاس!

وظیفه هر پدر و مادر عاقل و بالغی است که فرزند خود را با قدرت هرچه تمامتر (و اگر حتی لازم شد با استفاده از قوه قهریه!) وادار به تحصیل کند. گاهی در زندگی لازم است که آدم به ضرب کتک به کاری تشویق شود. صرفاً به خاطر آینده درخشانی که آن کار دارد.

◄**گفتمان لازم:** الان عصر گفتگوست؛ پس به راحتی می‌توان از طریق بحث و استدلال به فرزندان خود آموخت که درس خواندن برای هر آدمی چقدر خوب است. الان با دلیل و مدرک می‌توان ثابت کرد که علم بهتر است یا ثروت!

حالا چی شد که صحبت از این حرفها شد؟ در روزنامه از قول معاون فرهنگی و اجتماعی شهرداری مشهد خواندم که حدود ۲۰ درصد از گدایان مشهد، دیپلمه یا دانشگاهی هستند!

یکی از همشهریان مشهدی که از این خبر مانده بود بخندد یا بگرید، گفت: «حالا ما مشهدی‌ها نمی‌دانیم باید به این مطلب افتخار کنیم یا برعکس؟» به شوخی گفتم: «یک علتش این است که هی سالها خواندیم و تکرار کردیم که: اغنیا مکه روند و فقرا سوی تو آیند»! گفت: «تو هم دلت خوش است. این شعر معنای دیگر و والاتری دارد، چرا الکی حرف درمی‌آوری؟» سرم را تکان دادم که: «خودم می‌دانم. مزاح کردم».

حالا از شوخی گذشته، یعنی ما اینقدر پیشرفت کرده‌ایم که حتی گداهایمان نیز باکلاس هستند؟! جوری که این جناب معاون عرض کرده، گاهی در بین افراد متکدی، اشخاصی با تحصیلات لیسانس هم دیده شده‌اند که به دلیل اعتیاد، خانواده‌هایشان آنها را ترک کردند و آنها برای اینکه محتاج مردم نشوند، بالاجبار به گدایی روی آورده‌اند!

از قرار معلوم، هشتاد درصد از متکدیان مشهد نیز تحصیلات زیر سیکل داشته و یا بیسواد هستند که باید مسوولان امر برای افزایش سطح تحصیلات آنها نیز اقدامات لازم را مبذول نمایند!

◄**پیشنهاد:** از حالا پیشنهاد می‌شود کسانی که می‌خواهند به افراد متکدی کمک کنند، مبلغی متناسب با مدرک تحصیلی ایشان پرداخت نمایند که هیچ چیز بهتر از عدالت اجتماعی نیست.

◄**یک متکدی:** با عنایت به میزان تحصیلات بنده، لطفاً بده در راه خدا!

گربه‌های استخدامی دولت!

وزارت کشور انگلستان به عنوان کارمند رسمی خود، گربه استخدام می‌کند. این گربه‌ها ظاهراً برای شکار موش‌های پرروی این وزارتخانه به استخدام دولت بریتانیای کبیر درمی‌آیند.

بنا به نقل سرویس خارجی روزنامه مچ‌بگیر کیهان، ماجرا از ۳ ژوئن ۱۹۲۹ شروع می‌شود که حسابدار وزارتخانه مذکور، بودجه‌ای را برای تروخشک کردن یک گربه فعال و مؤثر در مقابله با موش‌های بزرگ و کوچک این نهاد تعیین می‌کند. ظاهراً این گربه که نامش «پیتر» بوده، به‌قدری وظایف اداری‌اش! را به نحو احسن و رئیس‌پسند انجام می‌دهد که ظرف سه سال حقوقش را ۶ برابر می‌کنند!

سال ۱۹۴۶ که دیگر این گربه پا به سن می‌گذارد، حسابدار جدید وزارت کشور انگلیس، طی نامه‌ای به مسوول تدارکات مرکز، کارآیی این گربه را زیرسؤال می‌برد و درنهایت، گربه موردنظر با اینکه در دسترس می‌باشد، برای همیشه به خرج وزارتخانه از کار کنار گذاشته و احتمالاً بازنشسته می‌شود! در این ماجرا، نامه‌های بسیاری برای تعیین سرنوشت این گربه موش‌گیر، میان مقامات و مسوولان وزارتخانه متبوع ردوبدل می‌شود. خلاصه از آن تاریخ به بعد، دیگر استخدام گربه‌ها به عنوان کارمندهای رسمی، چیزی معمولی در وزارت کشور انگلستان می‌شود و حتی یکی از گربه‌ها به خاطر خدمات صادقانه‌اش به تلویزیون راه پیدا می‌کند. ظاهراً در تلویزیون آن کشور نیز زیاد موش می‌دوانند!

◄**تکذیبیه:** بعضی‌ها شایع کرده بودند که گربه مذکور برای انجام مناظره با یک موش به تلویزیون دعوت شده بود که روابط عمومی وزارت کشور انگلیس شدیداً این مسأله را تکذیب کرد.

طنز برعکس!

«ایران و آمریکا در سفر به اروپا رقابت می‌کنند»
روزنامه شرق

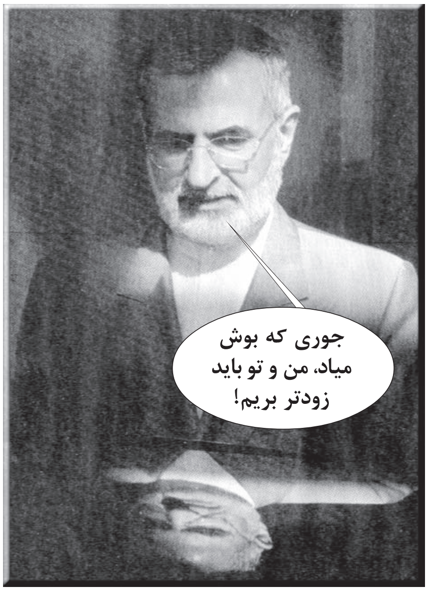
جوری که بوش میاد، من و تو باید زودتر بریم!

شما را به این جهان آورده‌اند تا در زندگی خود کاری شگفت انگیز انجام دهید

هفته بعد شما

متولدین فروردین

در این هفته لازم است انتظارات غیرواقعی خودتان را به صورت کاملاً منطقی به سوی هدفی که در ذهن دارید هدایت کنید تا بیشتر از این باعث ناراحتی خود و اعضای خانواده نشوید. البته می‌دانم که دوست دارید فردی مثبت اندیش باشید و گفتن و عمل کردن در جهت‌های منفی برایتان دشوار است. ولی این را بدانید که همیشه نمی‌توان به مسائل پاسخ مثبت داد و این کار روحیه‌ای بسیار قوی می‌خواهد که شما باید برای رسیدن به آن تمرین و تلاش زیادی بکنید. در ضمن دوست عزیز! از این سخنان من و یا دیگران دلخور نشوید، چون شما هستید که برای خودتان زندگی و شرایط را تعیین می‌کنید و اینطور که معلوم است در این هفته اصلاً صبوری برای شما معنا ندارد و حداقل کاری که می‌توانید انجام دهید این است که حرف بزنید تا از درون به آرامش برسید.

متولدین اردیبهشت

می‌دانم با اشخاص متفاوتی در ارتباط هستید که نمی‌توانید نوع و شرایط کار کردن با آنها را تعیین کنید. پس آگاهانه و با صبر و بردباری عمل نمایید و نحوه برخورد درست با افراد را تمرین کنید، چون شما انسان لایق و از نظر رفتاری بسیار جذاب هستید. بنابراین سعی کنید از این صفات پسندیده خود به نحو احسن سود بجویید. البته می‌دانم مشکلاتی را در زندگی و بخصوص محل کارتان دارید که قبلاً آنها را پیش‌بینی می‌کردید و امروز وجودشان شما را رنج می‌دهد و اینطور که پیداست، تنها می‌توانید صبوری و تحمل کنید. درحالی که با قاطعیت و برای کمک به آرامشتان می‌گویم: «عزیز من! این هفته زمان خوبی برای هر نوع تغییر و تحولاتی می‌باشد. پس تردید نداشته باشید که قطعاً موفق خواهید بود.»

متولدین خرداد

دوست خوبم لازم است بگویم که در این چند روزه توجه خاصی به معنویات داشته باشید و به خصوصیات والای انسانی اعتبار بیشتری ببخشید تا ببینید که چه یاور و دوست مهربانی در کنارتان دارید و از او غافل شده‌اید. درحالی که ستاره و خورشید به شما انرژی می‌دهد اما شما ضمن اینکه از وجودش بهره می‌برید، بی‌تفاوت نسبت به حضورش عمل می‌نمایید. البته باید اعتراف کنم که نمی‌دانم با همه اعتقاد، ایمان و پایبندی که به مسائل معنوی دارید، چرا گاهی اوقات دچار خطا می‌شوید؟ اما اطمینان دارم که برای آگاهی از علل اصلی این‌گونه رفتارها باید توجه خاصی به خود درونیتان داشته باشید و اراده‌تان را قوی کنید تا بتوانید مشکلات را از پیش‌رو بردارید.

متولدین تیر

این یک واقعیت است که باورهای اطرافیان و سخن و رفتار آنها به شکل آشکاری نسبت به مسائل و گاه مشکلات پیش‌رو متفاوت است. به‌طوری که نگرانی و تضاد خاصی در شما ایجاد کرده و به نظر من بهتر است با همدلی و همدردی خودتان را به آنها نزدیک کنید تا بتوانید احساساتشان را درک نمایید، چراکه خودتان نیز احتیاج به این همنشینی سودمند دوطرفه دارید. طی این هفته در شرایط خاص و اضطراری قرار می‌گیرید و نیاز به کمک خواهید داشت که بهتر است بدون هیچ‌گونه تردید دست یاری به سوی دوستان دراز کنید و بدانید که با توکل به خداوند منان به نتیجه مطلوب خواهید رسید.

متولدین مرداد

می‌دانم که همیشه با مشکلات دست و پنجه نرم می‌کنید، اما از آنجاکه فردی سختکوش و مصمم هستید، تاکنون موفق، سربلند و پیروز بوده‌اید. پس در این هفته نیز لازم است که از نیروی خاص خودتان سود بجویید و ناامید نباشید. همچنین به خدا توکل کنید و بدانید که توکل به او و حرکت برای رسیدن به هدف، ضامن سلامت و عاقبت شما می‌باشد. در مورد جبران آن اشتباه کوچک و خطای غیرعمدی هم که از شما سر زده است، شک و تردید به خود راه ندهید و بدانید راهی را که انتخاب کرده‌اید درست می‌باشد. فقط کافی است که با همت بلند و اراده قوی‌تان آن را دنبال کنید. در ضمن منتظر خبر خوشی باشید که می‌تواند عالی نیز باشد.

متولدین شهریور

می‌دانم که عاشق صداقت هستید و از دروغ و کلک بیزارید و لطمه‌های آن برای شما جبران‌ناپذیر است، ولی در این چند روزه بهتر است کمی صبوری کنید و نسبت به اطرافیان و افراد خاص بی‌تفاوت باشید، چراکه شما با آن سادگی خاص و آن صفای همیشگی می‌توانید به خداوند و دوست و یار همیشگی‌اتان نزدیکتر شوید تا ببینید که چقدر سعادتمند هستید. البته سعی کنید طی روزهای آینده به این فکر کنید که چقدر سرتان شلوغ است و کار برای انجام دادن دارید ولی نگران نباشید و عجله نکنید چرا که همه آنها در زمان خاص خودشان و به موقع انجام خواهند شد و این شما هستید که باید آرام و مسلط به رفتارتان و محیط اطراف باشید.

متولدین مهر

می‌دانم که دوست دارید تغییر و تحول اساسی در رفتار و کردارتان ایجاد کنید و همه چیز را حتی در خصوصیات خاص و کلیدی خود دگرگون نمایید و این راهم حتماً می‌دانید که خواستن توانستن است. پس من این تحول بزرگ را تحسین می‌کنم و به شما گوشزد می‌کنم که این هفته واقعاً شروع مناسبی می‌باشد و می‌توانید یکی یکی به آنها دست پیدا کنید. البته سعی کنید در این راه شخصیت اصلی‌تان دچار تزلزل و دوگانگی نشود و در ضمن این را هم مدنظر داشته باشید که همه چیز را نمی‌توان یک‌شبه تغییر داد. دوست خوبم در این چند روزه از بحث و مشاجره دوری کنید، چراکه نتیجه‌بخش نمی‌باشد. بنابراین زمان آن را برای کارهای مهمترتان اختصاص دهید. در مورد مهربانی هم بهتر است زیاده‌روی نکنید، چراکه هر چیزی متعادلش خوب است!

متولدین آبان

نمی‌دانم چرا وقتی شروع به نوشتن فال متولدین آبان کردم احساس مسوولیت خاصی وجودم را گرفت شاید به دلیل این باشد که باید بگویم مراقب باشید و برنامه‌ریزی صحیح داشته باشید، چراکه روزهای شلوغ و پرمسوولیتی را پیش‌رو دارید و باید در مورد مسأله مهمی تصمیم‌گیری کنید. البته می‌دانم که مغرور هستید و خودتان را عقل کل می‌دانید! و این یک اشکال بزرگ است ولی اگر کمی فکر کنید متوجه می‌شوید که باید با افراد متخصص هم مشورت کنید. در ضمن از نظر جسمی نیز احتیاج به مراقبت خاصی دارید که نباید از آن غافل شوید. گذشته از اینکه رژیم غذایی درست می‌تواند تمام شرایط زندگی‌تان را تحت تأثیر مثبت خود قرار دهد. باور کنید و اقدام کنید.

از: دکتر نوید خدادوست

متولدین آذر

می‌دانم در مورد مسأله مهمی با وجدانتان درگیر هستید که من توصیه می‌کنم به‌زودی در جهت رفع آن بکوشید، چون روانشناسان این نوع درگیری را بدترین حمله به شخصیت می‌دانند. پس تلاش کنید تا شرایط از این بدتر نشود. البته مشخص است که دلتان غم بزرگی را تحمل می‌کند و با توجه به مشکل به‌وجود آمده، مسأله عجیبی نمی‌باشد. ولی بهتر است آن را با عزیز همراه خود تقسیم کنید، همانطور که شادیهایتان را با او تقسیم می‌نمایید. در ضمن استفاده از غذای خوب و گوش دادن به موسیقی و حتی دیدن آلبومهای خانوادگی و مرور گذشته به شما آرامش خاصی می‌دهد. پس سعی کنید از زندگی لذت کافی ببرید و خودتان را فقط و فقط با خودتان مقایسه نمایید و بس!

متولدین دی

شرایط خاص و آشنایی جالبی را پیش‌رو دارید که امیدوارم استفاده کافی را از آن ببرید و بدانید که این موقعیت‌ها قابل تکرار نمی‌باشند. پس این فرصت را به سادگی از دست ندهید. پرسش‌های جالبی در ذهنتان است که علاقه‌مند به یافتن پاسخ مناسبی برای آنها هستید. ولی این را بدانید که این چند روزه اصلاً زمان مناسبی برای این کار نمی‌باشد. فقط سعی کنید کارهای روزمره اصلی را انجام دهید و کارهای اساسی را که احتیاج به تمرکز خاصی دارند، به زمان دیگری موکول کنید. در ضمن یک انرژی منفی در اطراف شما جا خوش کرده! پس مراقب باشید!

متولدین بهمن

فرد و یا عضوی از خانواده را در نزدیکی‌تان دارید که با توجه به شرایط ویژه‌اش لازم است توجه بیشتری به او داشته باشید تا مبادا خدای ناکرده افسوس برایتان بماند! می‌دانم که درصدد جلب رضایت افراد پیرامون خود و بخصوص فامیل هستید، ولی گاهی اوقات نمی‌شود تمام افراد در ارتباط را راضی نگه داشت. البته نشاط خاص شما قدرت شگرفی را به همراه دارد ولی بهتر است به صورت کنترل شده از این نیرو سود بجویید. این را نیز بدانید که در این مدت شما مشکل مالی نخواهید داشت. پس نگران این قسمت از زندگی نباشید و افکارتان را در جای دیگری متمرکز کنید.

متولدین اسفند

اگر در هفته دوم اسفند ماه متولد شده‌اید تولدتان مبارک باشد!

به شما خسته نباشید می‌گویم که همیشه با نیرو و پرتوان به پیش می‌روید و بدانید که این موضوع باعث شگفتی اطرافیان شده است. بنابراین باید واقعاً شکر خدا را بجا آورید. می‌دانم در این فکر هستید که تا کی باید با آن مساءله خاص دست به گریبان باشید اما با قاطعیت می‌گویم که صبر و تحمل پیشه کنید و به آن نازنین خوش زبانی که در کنارتان دارید، توجه نمایید تا گوشه‌ای از آرامش را حس کنید و بدانید که خوشی، ناراحتی، تلخی و شیرینی همیشه در کنار هم هستند و این نحوه برخورد شما است که باید متفاوت باشد!

در حلقه رندان

حلقه دار:
رضا رفیع

raffie.persianblog.com

زن چکمه پوش

حاج حسن شعبانی (بانی)

ایهاالناس ملت ایران
ملت باکفایت ایران
آی مردان با زن و بی‌زن
بانوان کلانتر میهن
تا به کی صرف وقت در صف شیر
در صف روغن و برنج و پنیر
من که هستم، شما که هستی بس
عهد خود را چرا شکستی، بس
وه که بوی نفاق می‌آید
بوی یک اتفاق می‌آید
خانم رایس مثل اربابش
بی‌اثر گشته قرص اعصابش
روبه ماده دم علم کرده
«گوشها تیز و پشت خم کرده»
از شعور است یا ز نادانی
بهر ما می‌کند رجزخوانی
خیره و دم بریده‌تر از بوش
آنکه بگرفته عالمی را «بو»ش
از مسیر ادب به در شده است
تازگی صاحب نظر شده است
ما خموش و ضعیفه‌ای درجوش
کی براریم پنبه را از گوش
قهرمانان سرفراز وطن
وارثان تهمتن و بیژن
هان ای مردم رفیع و منیع
این سلیط (بنا به قول «رفیع»:)
جنگجوتر ز بوش گردیده
بهر ما «چکمه‌پوش» گردیده
عجبا این زن ز خودراضی
با دم شیر می‌کند بازی
جلوش را اگر نگیرد کس
بهر این کار، شخص «بانی» بس!

دعوتنامه

محسن اشتیاقی

هرچند گرفتارم و منزل دور است
قبلش تلفن بزن اگر مقدور است
تشریف بیاورید منزل، در پارک
دیدار من و شما کمی ناجور است!

کریسمس

مرا کشته ویار خاویاریت
شباشب جامهای زهرماریت
کریسمس شد، طلاقت می‌دهم تا
بیاید بابانوئل خواستگاریت!

درست و غلط

رضا رفیع

بخش اول

نگارا به تو گرچه دل بسته‌ام
من از شل حجابی تو خسته‌ام[1]
درست است من عاشقت گشته‌ام
به قول خودت لایقت گشته‌ام
درست است مانند یک زن ذلیل
کنارت فقیرم، ذلیلم، علیل
درست است دارم همیشه هوات
چپ و راست، دائم شوم من فدات
درست است خاتون شعر منی
برای دلم بهتر از هر زنی
درست است دیوانه رویتم
بلانسبت عین سگ کویتم
درست است با یک قر و غمزه‌ات
شوم میخکوب رخ سبزه‌ات
درست است اگر چشم برهم زنی
اساس دل و دینم از جا کنی
درست است زلفت پریشان شود
دل من پریشان‌تر از آن شود
درست است هنگام طنازی‌ات
شود طنز من مات دلبازی‌ات
درست است بانو که لب تر کنی
توانی به یک عشوه‌ام خر کنی
درست است اگر دست بالا کنی
به قلبم الم‌شنگه برپا کنی
درست است لبهای تو غنچه است
لب من ولی پیش آن بقچه است
درست است وقتی که خل می‌شوم
فقط پیش روی تو شل می‌شوم
درست است من نقطه ضعفم دل است
که در یاد تو صبح تا شب ول است
درست است روحیه‌ام شاعری است
تو هرچه کنی، کار من صابری است
درست است از من تو خوشگل‌تری
و از سوفیای لورن بهتری
درست است اینک تو در عقدمی
به قول خودت خوب و خوش مقدمی...
ولی هرچه هستی، غلط می‌کنی
که احساس من را لقت![2] می‌کنی
غلط می‌کنی شل کنی روسری
که شل کردن از تو، ز من توسری
غلط می‌کنی می‌شوی لخت و عور
«که روزی درافتی به پایم چو مور»
غلط می‌کنی هی «دبی رو» شوی
به قول ننه‌ات، اونور «اُو»[3] شوی!
غلط می‌کنی جلف‌بازی کنی
برای خودت ترکتازی کنی
غلط می‌کنی تیپ خود را خفن
نمایی خلاف نظرهای من
غلط می‌کنی رنگ بازی تو زود
قرار من و تو که اینها نبود
غلط می‌کنی ماهپاره شوی
اُپن‌تر از این ماهواره شوی
غلط می‌کنی هی به دهها قلم
بزک می‌کنی، غیر «ن.والقلم»...

---

[1] ۱ـاین مصراع در پاره‌ای از نسخ به این شکل نیز آمده است: «من از لیبرالیتت خسته‌ام»!

[2] ۲ـدر گویش خراسانی به واژه لطف‌آمیز «لگد» بعضاً «لقت» نیز گفته می‌شود.

[3] ۳ـسابقاً در برخی از مناطق خراسان به آب گفته می‌شد «اُو» (OV)!

مزاح با همسر

راشد انصاری

نخستین روز بعد از ازدواجم
زنم زد لنگه کفشی بر ملاجم
به پیش مادرش چندی مرا برد
هنرها دیدم از مادرزن خود
دگر استاد گشتم توی هر فن
شده هر کار سختی ویژه‌ی من
کشم جارو به جای همسر خویش
بشویم رختهای دختر خویش
غذا پختن بُود بر عهده‌ی من
چو سفره پهن شد آن را خورد زن
وایضاً شستن ظرف و ظروفات!
که آن هم باشد از شرط و شروطات!
به فن بچه‌داری هستم استاد
زبس تعویض کردم شورت نوزاد
به ظاهر او زن و من شوهر او
به باطن چاکَری چون نوکر او
کنون با این که شغلم خانه‌داریست
و باشد نمره کارایی‌ام بیست
نباشد همسرم از بنده راضی
کند تهدید مخلص را به قاضی!

امان از موتور

طالب گلپایگانی

هرکسی گردیده ای یاران خریدار موتور
درب و داغان گشته اعصابش ز آزار موتور
می‌رود تک‌چرخ و می‌گازد جوان بی‌خرد
می‌رسد بر گوش ما هر روز اخبار موتور
گه دو ترکه، گه سه ترکه می‌پرد روی هوا
لرزه بر اندامها افتد ز دیدار موتور
می‌نشاند در عزای خود تمام بستگان
گه عزادار خود و گاهی عزادار موتور
می‌خرد با پول قسطی یک موتورسیکلت، ولی
می‌کند جانش فدا آن راکب زار موتور
می‌ستاند قسطی و جان را کند نقدی فدا
زین سبب باشد همیشه گرم بازار موتور
بهر مداحان همیشه مجلس ترحیم هست
این بود بدبختی راه زیانبار موتور
خوش به حال آن قدیما که درشکه بود و خر
بود هر کس خرسوار و می نشد یار موتور
ای پدر، راضی مشو فرزند تو گیرد موتور
چون بگریاند تو را گاز شرر بار موتور
آدم عاقل بر این مرکب نمی‌گردد سوار
گر جسارت نیست کم دارد خریدار موتور
خوش به حال «طالب گلپایگانی» در جهان
چون ندارد پول تا گردد هوادار موتور!

مشغول نبودن به کاری با زنده نبودن یکی است

نقاشی های شما

محمدجواد توحیدی‌نیا
کلاس پنجم

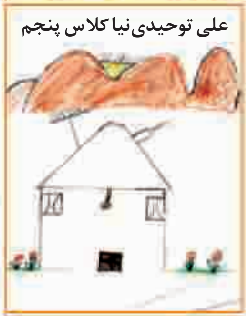
علی توحیدی‌نیا کلاس پنجم

رضا توحیدی‌نیا کلاس سوم

محدثه فردی

محمدجواد
ظهوری

فرشته عطایی

نیلوفر
هواروقی
۱۲ ساله

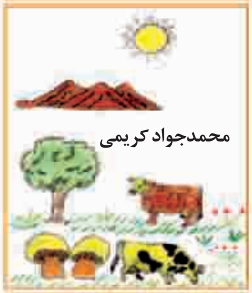
محمدجواد کریمی

امیرمحمد سعیدی
۵ ساله از خمین

امیررضا قاسم‌زاده
۵ ساله از آمل

نازنین نکویی
۵ ساله از اصفهان

فاطمه بهرامی ۷ ساله

ساجده مجرب
کلاس دوم از چناران

محمود عباسی
کلاس اول از اراک

محمد ظهوری

مهدیه ملکی
۶/۵ ساله از ملایر

کوشا رحمانی
۷ ساله از اردبیل

پویان
اسدپور
۶ ساله
از اصفهان

فائزه احمدی
کلاس اول
از فلاورجان

امیرمحمد صولتی
۵ ساله از درگز

زهرا عبدا...پور
۷ ساله از تربت حیدریه

محدثه صولتی
۷ ساله

هانیه نوری کلاس سوم
از اسلام‌آباد غرب

گلنوش مهربد ۶ ساله از تهران

پدرام اسدپور
۱۲ ساله از اصفهان

مریم عطایی

ایوب آمین

کیوان درویشوند
کلاس سوم

ابوالفضل براری کلاس سوم

سوگل دمیرلوجماعت ۶ ساله از ابهر

سعید مهری ۱۱ ساله از لوشان

مسعود باباخانپور

به میهمانی می روید؟
به استخر یا کنار دریا می روید؟
با استفاده از موم سرد کَنز
زیبایی پوست خود را چند برابر کنید

موم سرد
کَنز
NEW!
جدید !

KANZ COLD WAX
EPILATORY WAX

بهترین وسیله برای
از بین بردن موهای زاید بدن

محصولی از لابراتوار آرایشی و بهداشتی کنز
پروانه ساخت بهداری : ۱۸۸۲ / ب
تلفن مرکز پخش : ۸۲۷۸۷۲۱

فروش در کلیه داروخانه ها و فروشگاه های لوازم آرایشی و بهداشتی کشور

M-Khoshbakhty-692 25 90

قوی ترین موجود جهان

این مورچه اوگاندایی می تواند تا میزان هزار برابر وزن خود را حرکت دهد

تصویر برگزیده هفته هدیه مجله

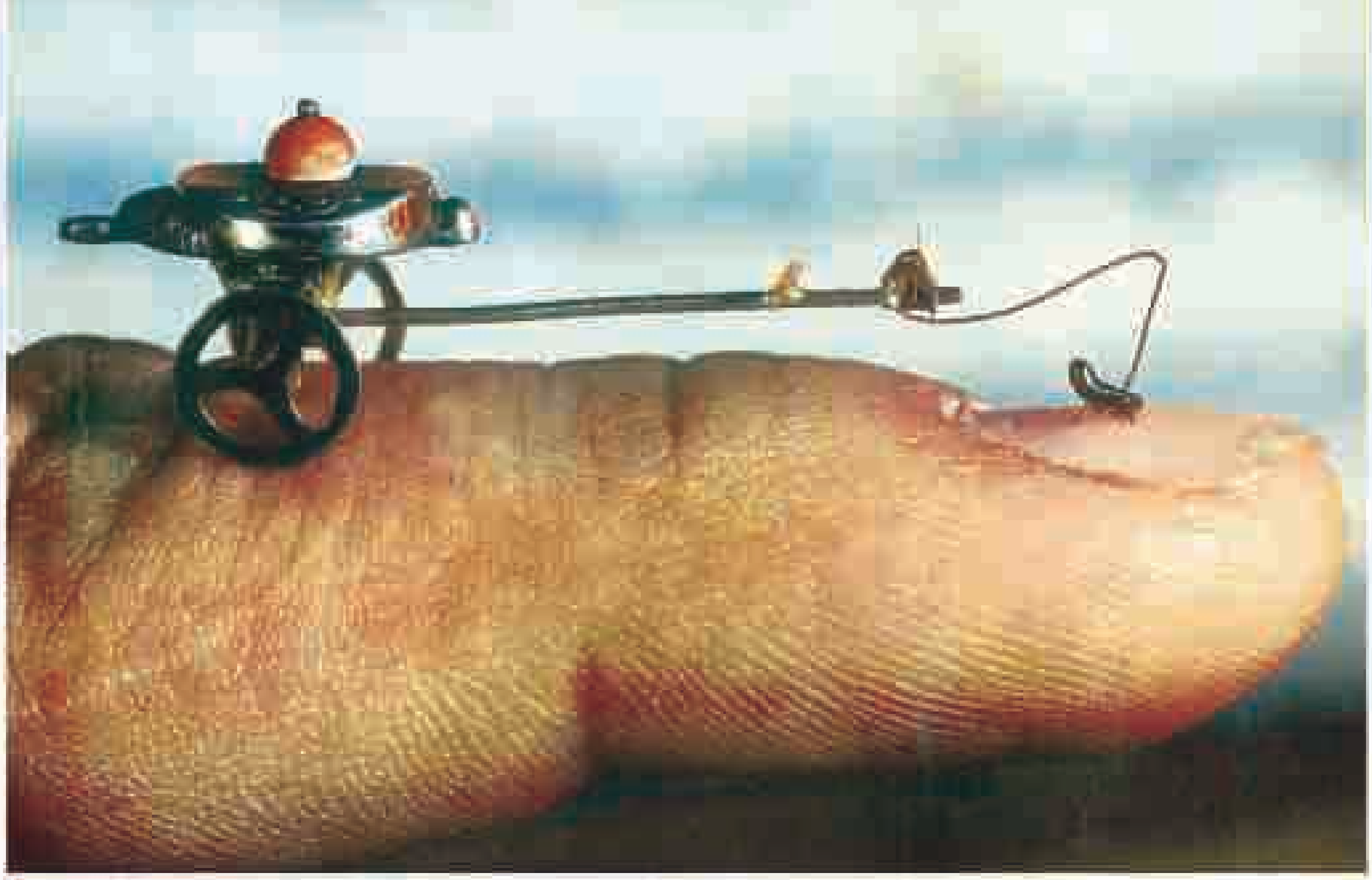

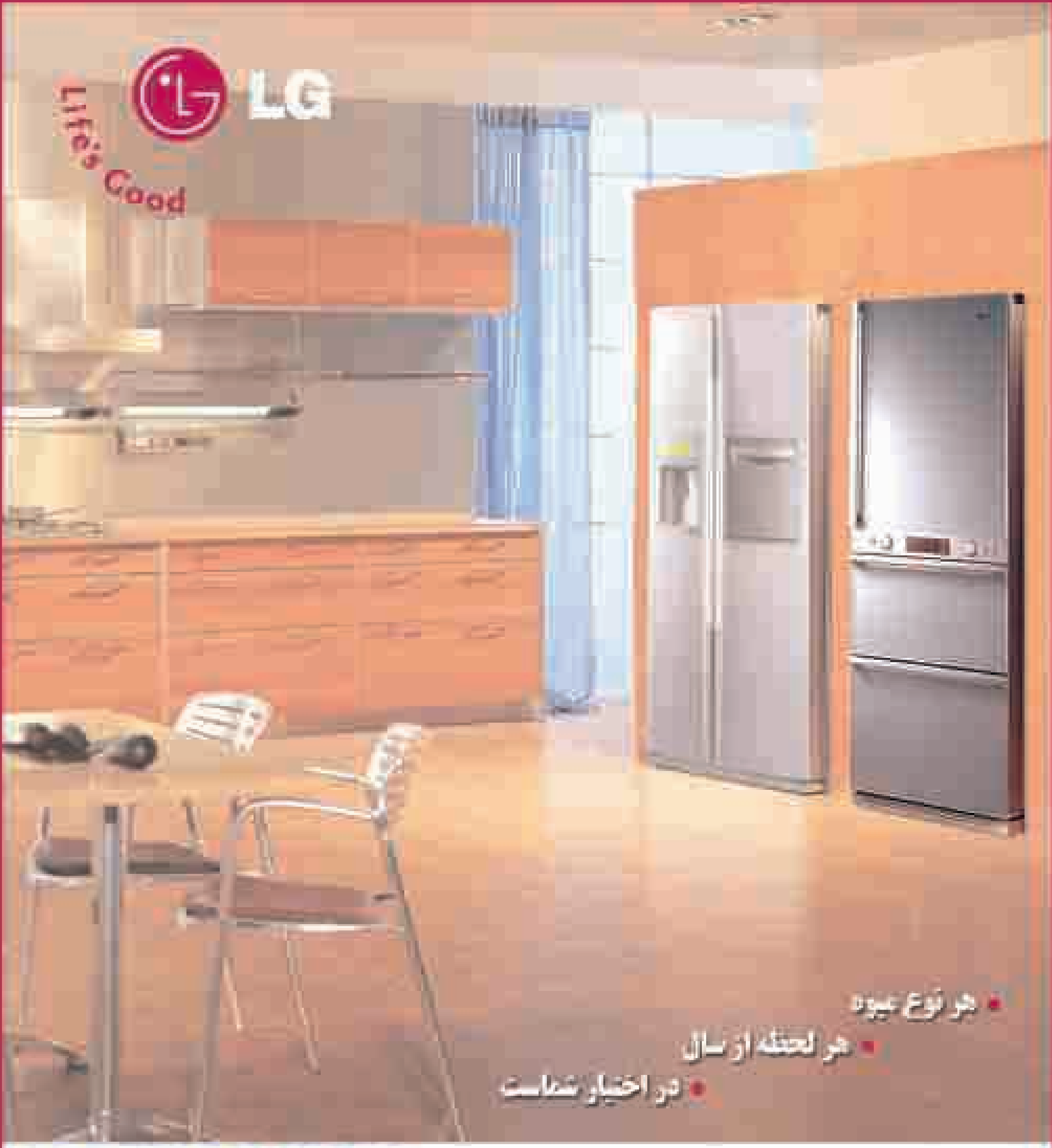
LG
Life's Good
• هر نوع میوه
• هر لحظه از سال
• در اختیار شماست

PRIMIAN

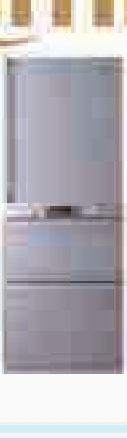

- قابلیت نگهداری مواد غذایی ۵ - ۶ ماه با همان تازگی روز اول
- زمان نگهداری حداقل ۲ برابر بیشتر از یخچالهای متداول
- قابلیت تنظیم دمای هر قسمت از یخچال بطور جداگانه
- برودت یخچال از ۳/۵+ تا ۲۵- درجه سانتی‌گراد (انجماد نرم و تاریخدار)
- کشوی قفل در قفل (جهت حفظ طعم و تازگی مواد غذایی)
- قابلیت تطابق با هر نوع دکوراسیون آشپزخانه ای

گلدیران نماینده انحصاری
محصولات خانگی ال جی در ایران
www.goldiran.ir www.lge.ir

[illegible]
بیش از ۳۰۰ مرکز خدمات پس از فروش
دفتر خدمات پس از فروش: ۸۳۴۲۲۲۷ - ۸۸۷۷۹۶۸۰